

ناپلئون

نوشتہ

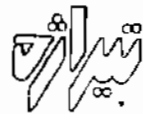
استان‌دال

ترجمہ

علی اصغر خبرہ زادہ

تیراژہ

تابستان ۱۳۶۶



فایلتون

نوشته: استاندال

ترجمه: علی اصغر خیره زاده

چاپ اول: تابستان ۱۳۶۶

تیراژ: ۴۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: پژمان

خیابان انقلاب - مقابل دانشگاه تهران - شماره ۱۳۱۴ - تلفن ۶۴۴۹۳۰

مقدمه

«استاندال - ماری - هانری بیل Stendhal-Marie-Henri Bayle»
 ۲۳ ژانویه، ۱۷۸۳ در «گرونوبل Grenoble» به دنیا آمد، و ۲۳ مارس
 ۱۸۴۲، در پاریس از دنیا رفت. خانواده‌اش توانگر و مرفه بودند.
 «هانری»، هنوز هفت سال نداشت که مادرش را از دست داد. او، مادرش را
 می‌پرستید. جای خالی او را، هیچگاه پدر و عمه‌اش نتوانستند پر کنند؛ او،
 از آن دو بیزار بود. اما این بیزاری، معلول روحی حساس بود که از محبت مادری
 محروم مانده بود. بدین سبب، به محیط خانوادگی خصومت می‌ورزید. او
 که با احساسات سلطنت‌طلبی پدر، سرخلاف می‌داشت، جمهوریخواه شد
 و وطن‌پرست و در نهان اعدام شاه را تحسین می‌کرد و حتی از توقیف
 کوتاه‌مدت پدرش شاد شد.

در ۱۷۹۶ «بیل» جوان، در «مدرسه هنر و صنعت» به تحصیل ادامه
 می‌داد. در همان زمان، یارقه عشق که خود می‌گوید، نخستین مشغله زندگانی‌اش
 خواهد شد، در وجود او درخشید و به ویرژینی کوبلی «Virginie Kvbli»
 هنرپیشه تأثر، دل بست. در سال سوم تحصیل‌اش، ۱۷۹۹، نخستین جایزه
 ریاضیات را بدست آورد؛ و پی برد که ریاضیات که به ذوق غریزی تجزیه
 و تحلیل و اندیشه منطقی او پاسخ می‌گوید، می‌تواند وسیله‌ای گردد تا از
 «گرونوبل» بگریزد و به «پاریس»، تنها شهر برارنده جاه‌طلبی‌هایش، پناه
 برد. ده نوا سیر به پایتخت رسید، به این قصد که در کنکور مدرسه «پلی تکنیک»
 شرکت جوید. اما او از مشاهده مناظر بدون کوه «پاریس»، دچار غم و اندوه
 شد و به بستر بیماری افتاد و از کنکور چشم پوشید. «پیردارو Pierre Darv»
 خویشاوند و حامی‌اش، او را در وزارت جنگ به کارگماشت. ۷ مه ۱۸۰۰،
 «بیل» با درجه ستوانی رسته سوار، به «ایتالیا» عزیمت کرد. او، آنجا را

وطن دوم خود برگزید. ویژه، «میلان»، او را شیفته خود کرده و زین پس، به شهروند میلانی شهره شد. اما مشغله نظامی گسری، با سمت آجودانسی ژنرال «میشو Michavd» و زیر پا گذاشتن سراسر شبه جزیره، او را سخت فرسوده می کرد. از شغل خود استعفا داد و به پاریس، به شهر آزادی و سرگرمی و عشق و روزی و شبهای عیش و نوش و تاترکه همواره خوشی خود را در آن ها می یافت، بازگشت. بیایی به زنان زیبا و هنرپیشه های پاریسی، دل می بست و می گسست. اوجاه طلب بود و می خواست از راه تجارت به ثروت دست یابد. او، به ویژه، ذوق و بلند پروازی های ادبی می داشت. او می خواست مثل «مولیر» نمایشنامه کمندی بنویسد. او به «ملانی گیلبر Mélanie Guilbert»، هنرپیشه جوان، دل بست، همراه او به «مارسی» رفت و در ۱۸۰۵ ماه عمل خود را در آنجا گذرانید و در عین حال، در مؤسسه يك بازرگان صادرکننده، کار می کرد. در ۱۸۰۶ «ملانی»، «مارسی» را ترك گفت، و رشته پیوند عشق آن دو گسست. در بازگشت به «پاریس»، در اداره تدارکات ارتش شغلی یافت، و با ارتش «آلمان»، همراه شد. در این هنگام بود که زندگانی سرگردان خویش را در سایه قهرمان خود، «ناپلئون» آغاز کرد و بویژه، تجارب گرانبهای بشری خود را به چنگ آورد. با سمت آجودانی کمیرهای جنگ، در جنگ «نپا» شرکت جست و ناظر ورود پیروزمندان امپراتور به «برلین» بود. در سال های ۱۸۰۶ تا ۱۸۰۸، در «برونزویک»، زبان و فلسفه آلمانی را آموخت. سال ۱۸۱۰، او را در پاریس می یابیم که یکی از سالهای درخشان زندگانش را در آنجا می گذراند. او به منصب بازرسی آبنیه سلطنتی گماشته می شود و به محفل آرای و ظرافت شهره می گردد و به محافل و تاترهای روز، راه می یابد. دل بستگی اش به کنتس «دارو»، آنلاندک، به عشق می گراید: اما، روابطشان، هیچگاه از حد دوستی تجاوز نمی کند، سفر کوتاهی به ایتالیا می کند و در سال ۱۸۱۲، با ارتش های «روسیه» «ناپلئون» فاتح می شود. به ستاد ارتش «ناپلئون» می پیوندد و از ۱۴ سپتامبر تا ۱۶ اکتبر در «مسکو» بسر می برد. و برای بازگشت به «پاریس»، از شهرهای «دانتریک»، «برلین» و «برونزویک» می گذرد. او در جنگ «موغارتز» و سقوط «ناپلئون» شرکت می جوید. در ۲۰ ژوئیه ۱۸۱۴، «میل»، «پاریس» را به سوی «میلان» ترك می کند، و هفت سال، در آنجا سکونت می گزیند. بی شك، این دوران، خوشترین دوران زندگانش می بود. دل می بست و می گسست. او به شکار خوشی و لذت سرگرم می بود و زندگانی ایتالیایی، او را مسحور و شیفته می کرد. در این

هنگام است که او به حرفه نویسندگی روی می آورد، هر چند که او از هیجده سالگی به نویسندگی سرگرم می بود. در ۱۸۱۴، بانام مستعار «آ. اس»، «بومب» *Bombet* «زندگی هایدن» و «موزار» را می نویسد. و در سال ۱۸۱۷، «سرگذشت نقاشی ایتالیا» را. عشق به «متیلده» *Métilde* الهامبخش نخستین اثر مهم او می گردد. کتاب، در سال ۱۸۲۲ نشر می شود که توصیفی است، جزء به جزء و دقیق از همه تأثراتی که «عشق» نامیده می شود. سال بعد «بیل»، «میلان» را ترک می کند و در «پاریس» زندگانی پرعیش و نوش و رفت و آمد به مجالس و محفل آرابی را از سر می گیرد.

در ۱۸۲۳، نخستین بخش «راسین» و «شکسپیر» را نشر می کند. پس از نشر «زندگانی روسینی»، به ایتالیا می رود و زمانی در «رم» بسر می برد. سپس به «پاریس» بازمی گردد و به «کتس کورپال» *Curial* «دل می بندد. در «روزنامه پاریس» مقالاتی در باره نمایشگاه های نقاشی و «اپراهای» ایتالیایی می نویسد. در مارس ۱۸۲۵، بخش دوم «راسین» و «شکسپیر» را می نویسد. در ۱۸۲۶ رشته پیوند عشق به «کتس کورپال» را می گسلد و در انگلستان اقامت می کند و شاید برای تسلی این گش، نخستین رمان اش را بنام «آرمانس» *Armynce* می نویسد پس از نشر «آرمانس»، «بیل»، راه سفر «ایتالیا» را پیش می گیرد، «لامارتین» را، در «فلورانس» ملاقات می کند. او در ژانویه ۱۸۲۸، راهی «پاریس» می شود. در این سال «کت دارو» می میرد و «بیل» به جنوب فرانسه سفر می کند. در شب ۲۵ یا ۲۶ اکتبر، او نوشتن «سرخ و سیاه» را آغاز می کند. داستان های کوتاه «وانینا وانی نی» *Vanina Vaini* «مهر گیاه» را در «مجله پاریس» نشر می کند. ۲۵ سپتامبر ۱۸۳۰، با فرمان سلطنتی، کنسول «تریست» می شود. «سرخ و سیاه، نخستین شاهکارش، در ۱۸۳۱، نشر می شود. سپس کنسول «سیویتیا - وچیا» *Civita - Vechia* می گردد. در آنجا دچار خستگی و اندوه می شود. در سال های ۱۸۳۱ و ۱۸۳۲، بیشتر اوقات را در «رم» سپری می کند. او به دلخواه به استراحت می پردازد، خود می گوید، بزرگترین لذت اش، نوشتن رمان در اتاق های زیر شیروانی است نه در لباس کنسولی. اما می بایست به شغل خود باز می گشت. در «سیویتیا وچیا»، شغل اش چنگی به دل او نمی زند و به نویسندگی می پردازد. او رمان «لوسین لویون» *Lueien Leuwen* را کنار می گذارد تا نوشتن «زندگانی هانری برولار» *Henry Brvlard* را آغاز کند.

در سال های ۱۸۳۷ و ۱۸۳۸، سروکله اش در «پاریس» پیدا می شود و

معاشرت با گذران شب‌های خوش خویش را در تأثرها از سر می‌گیرد. او به نوشتن آثار خویش سرگرم می‌گردد. رمان «صومعهٔ پارم» را می‌نویسد که دومین شاهکارش بشمار می‌آید. این کتاب، نه تنها يك رومان بلکه يك اعتراف شاعرانه است. آنچه را که يك انسان اندیشیده و دوست داشته در آن منعکس می‌گردد و همهٔ اندیشه‌ها و خاطراتش - «ناپلئون»، قدرت، ماجرا، عشق، «ایتالیا»، در آن منعکس می‌شود. «صومعهٔ پارم» چندان موفقیتی بدست نیاورد، اما تحسین شگفت‌آمیز «بالزاک» را سبب شد. در اوت، او به «سیونیا وچپا» باز می‌گردد. بیش از پیش احساس اندوه و کسالت می‌کند و کارهای ادبی او را از پای درمی‌آورد، و تهی از عشق و محبت، به کوهستان پناه می‌برد. به يك زن جوان رومی که او را «ارلین Earline» می‌نامد دل می‌بندد و او، واپسین عشق «بیل» است. تندروستی‌اش را از دست می‌دهد و در ۱۵ مارس ۱۸۴۱، به سکهٔ ناقص دچار می‌شود. ۸ نوامبر ۱۸۴۱، خسته و از پا افتاده به «پاریس» باز می‌گردد. در ۱۸۴۲، حس می‌کند که سلامتی خود را باز می‌یابد و به کار می‌پردازد؛ اما در ۲۲ مارس، در خیابان، دوباره به سکه دچار می‌گردد و فردای آن روز، بی‌آن‌که به هوش آید، دیده بر جهان فرومی‌بندد.

کتاب‌های «استاندال» که پس از مرگ او نشر یافتند، بیشماراند. از جمله «لوسین لدون»، «لامیل Lamiel»، زندگانی «هانری برونلار»، یادداشت‌های روزانه (که شامل سالهای ۱۸۰۱ تا ۱۸۲۳ می‌شود)، «ناپلئون» دست‌اندرکاران ادب، همه آثارش را پس از مرگ او گردآوری و نشر کردند، زیرا «استاندال» نمونهٔ بارز نویسنده‌ایست که پس از مرگش به ارزش آثار او پی برده می‌شود.

او، آیین و ملکی را بنیاد نهاد که در روزگار ما، معتقدان بیشماری دارد. کلمهٔ «بیلیسم»، نه تنها بر تحسین ادبی دلالت دارد، بلکه يك نحوهٔ تفکر و يك روش زندگانی را شامل می‌شود: «نفس‌پرستی»، ارادهٔ خوشی و پرستش قدرت، وفاداری به خویش، پیوند تیزبینی ناب با عشق سوزان، هیچ نویسنده‌ای، در عصر خویش، این چنین استقلال فکر نداشته و این چنین به چارچوب‌های رایج فکری پشت پا نزده است. او، که بخاطر شور و عشق و دوک آنتی، شاعر منش است، از فصاحت و بلاغت و مبالغه و آرمان خواهی بیزاری و نفرت می‌جوید؛ تنها آیین‌اش در مقام نویسنده‌گی ساده، و روان نوشتن است.

«استاندال» به ادبیات فرانسه، دو رمان هدیه کرده است که از بزرگترین رمان‌هاست.

«استاندال» در باره «ناپلئون»، برای ماء دو اثر تحقیقی، بجا گذاشته است، یکی در سال ۱۸۱۷-۱۸۱۸، نوشته شده، و آن دیگر در ۱۸۳۶، اثر نخست، بعقیده «استاندال» پاسخی است به کتاب خانم «اشتال»: «ملاحظاتی در باره حوادث اصلی «انقلاب فرانسه» (ژوئیه ۱۸۱۷)»، که طرحی است که در سراسر آن با توسل به بیطرفی و انصاف و وادستگی، می‌خواهد اسپراتور را ذمه‌حق قلمداد کند. اثر دوم، به عکس، نشانگر، بالش اسطوره ناپلئونی است در روح و جان «استاندال»: «هنگام نوشتن نخستین جمله زندگانی «ناپلئون»، گونه‌ای احساسات دینی را در وجود خویش می‌یابم» در سال ۱۸۷۶، دومین اثر او را، یا عنوان: «زندگانی ناپلئون»، «کالمان Calmaun» و «لوی Lévy» نشر کردند. این دو اثر، اثر سال ۱۸۱۷-۱۸۱۸ و اثر سال ۱۸۳۶-۱۸۳۷، در مجموعه «آثار کامل استاندال»، بطور کامل نشر یافتند و در سال ۱۹۲۹، با عنوان کلی «ناپلئون»، نخستین جلد، با عنوان «زندگانی ناپلئون» که اثر سال ۱۸۱۷-۱۸۱۸ را در بر می‌داشت؛ و جلد دوم با عنوان «خاطراتی از ناپلئون»، که، اثر سال ۱۸۳۶-۱۸۳۷ را شامل می‌شد. نخستین اثر ناتمام مانده است، به ویژه به سبب اوضاع و احوال سیاسی، و کمابیش بطور کامل از منابع انگلیسی استفاده شده. «استاندال» ماجراهای اصلی زندگانی «ناپلئون» را، تا بازگشت از «الب» ذکر می‌کند. «استاندال» به منابع انگلیسی خویش، چند حکایت می‌افزاید. جلد دوم، روح و جانی کاملاً متفاوت دارد: او با وجد و شور شاعرانه، به «ناپلئون» بازمی‌گردد شاید، بدین سبب که در وجود او، بخشی از گذشته خاص خویش را باز می‌یابد. مقدمه «خاطراتی از ناپلئون» با لحنی شورانگیز و پرتب و تاب نوشته شده که از «استاندال» شگفت‌انگیز جلوه می‌کند. به هنگام شروع به نوشتن این اثر، بلندپروازی‌اش، عظیم می‌بود: او می‌خواست به تحقیق و تتبع دقیق و عمیق دست یازد. سپس هدف‌اش، بسیار ناچیز و بی‌مقدار گردیده: دنبال کردن قدم به قدم، سرگذشت «ناپلئون» توسط خویش، در یادداشت‌های روزانه «سنت‌هلن». همانند نخستین اثر و با لطف بیشتر، «استاندال» خاطرات شخصی خود را بر آن می‌افزاید. به هر صورت، این اثر «استاندال» جاذب و دلنشین است و تحول اندیشه‌اش را در باره «ناپلئون» آشکار می‌کند.

سرگذشت «ناپلئون» Napoléon را می‌نگارم تا پاسخی باشد به يك اثر هجایی. این، اقدامی است بی‌پروا، حال آن‌که آن اثر هجایی به قلم قریحه برجسته قرن است علیه مردی که، چهار سال تمام، خویش را در معرض کینه‌توزی همه قدرت‌های جهان می‌یابد. من پای‌بند طرز بیان اندیشه خویش‌ام، و هنر و قریحه‌ای ندارم و حریف گرانمایه من: جز آن، همه دادگاه‌های پلیس جزایی را یارویاور خویش دارد. از این گذشته، این حریف، جزشأن و شوکت‌اش، از يك ثروت هنگفت و يك شهرت بزرگ در تالارهای «اروپا» و از همه مزایای اجتماعی، بهره‌مند می‌بود. او حتی گمنامان را فریب داده است و شأن و قدر اثرنشر یافته پس از مرگش، شور و شوق هواخواهی همه نویسندگان گرانقدری که همیشه آماده‌اند تا به نفع بخت برگشتگی قدرت، بهر شکل کسه باشد، دل بسوزانند، برانگیخته است. وجیزه‌ای که بدنبال می‌آید، سرگذشت به معنای خاص‌اش نیست، سرگذشتی است برای گواهان معاصر وقایع.

در ۱۵- اوت ۱۷۶۹، «ناپلئون» در «آژاکسیو Ajaccio»^۱ از

۱- شهری در «کورس»، از استان «کورس» جنوبی، در قسمت غرب

« شارل بوناپارت Charles Bonaparte » و « لئی سیارومونی لی « Leitia Romo İni » زاده شد. پدرش، که از ذوق و استعداد بی بهره نبود، در زمان فرمانروایی «پاولی Paoli»^۱، سپاهی بود و پس از آن که «فرانسه»، جزیره «کورس» را اشغال کرد، چند بار نماینده طبعه اشراف شد. زادگاه این خانواده «توسکان Toscane»^۲ است و بویژه شهرک «سان مینیاتو Miniato» که این خانواده چندین قرن در آنجا سکونت گزیده بود.

تاریخ نویسی، «مازوجللی Mazzucchelli» نام چند «بوناپارت» را ذکر می کند که در ادب مقامی برجسته داشته اند. در ۱۷۹۶ در «سان مینیاتو» هنوز یک «بوناپارت» می زیست؛ او یک نجیب زاده «سنت اتین Saint - Etienne»^۳ بود، ثروتمند و متشخص که از بستگی خویش به فاتح جوان «ایتالیا»، می بالید. هنگامی که «ناپلئون» به قدرت رسیده بود، متملقان مدارک و اسنادی کشف یا جعل کردند که او از اعقاب جباران «ترویز Tre'vise»^۴ قرون وسطی است. ادعائیت که محتملا چندان اساس ندارد، همچون ادعای مهاجران^۵ که می کوشند تا او را از طبقات

۱- وطن پرست «کورسی» (۱۷۲۵-۱۸۰۷) که در سال ۱۷۵۵ فرمانروای جزیره شد و با فرانسه به مقابله برخاست.

۲- ناحیه ایتالیای مرکزی.

۳- لقب نجیب زادگان «توسکان». جمعیت آنان در سال ۱۵۶۲ توسط دوک بزرگ، «مدیچی»، تأسیس یافت و وظیفه شان دفاع از مذهب کاتولیک بود.

۴- شهری در ایتالیا با ۹۰۰۰۰ جمعیت و بناهای قرون وسطی و دوره «رنسانس».

۵- منظور، مخالفان انقلاب کبیر فرانسه است که به خارج کشور مهاجرت کرده بودند.

پایین اجتماع بشمار آورند.

خواهر بزرگش در «سن - سیر - Saint - cyr» پرورش یافته بود. تنها این واقیعت ثابت می کند که این خانواده، نسبت به نجیب زادگان کهن می رساند.

نام «ناپلئون»، در «ایتالیا»، یک نام همگانی است؛ یکی از نام-هائیسست که خانواده «اورسینی Orsini» رائج کرده و در قرن شانزدهم، این نام در خانواده «بوناپارت»، باوصلت با خانواده «لوملینی Lomellini»، راه یافت.

کنت «ماربوف Marbeu» بفرماندهی، به «کورس» آمد و به خانم «لئی سیابوناپارت» دل بست. او، برای «بوناپارت» جایی در دبیرستان «برین Brienne» دست و پا کرد؛ «ناپلئون»، هنگامی که به مدرسه رفت، بسیار جوان بود. اوشاگردی برجسته بود و به ریاضیات علاقه داشت و عشقی خاص به قرائت، اما بخاطر سرسختی که نشان می داد و از فرا گرفتن لاتین باروشهای عادی سرمی پیچد، معلمانش رارنجانید. بیهوده می کوشیدند، اورا وادارند تا اشعار لاتین و قواعد دستوری را بخاطر بسپارد؛ او هیچگاه نخواست که انشاء بنویسد و به این زبان تکلم

۱- ناحیه‌یی نزدیک «ورسای» که تا سال ۱۸۰۸ مدارس پرورش دختران جوان که در سال ۱۶۸۶ تأسیس شده بود، در آنجا متمرکز بود.

۲- خانواده سرشناس رومی که سه پاپ به «واتیکان» فرستاده.

۳- ژنرال فرانسوی که در فتح «کورس» (۱۷۶۸-۱۷۶۹) شرکت داشت و سپس فرمانده نظامی و حاکم آنجا شد و با خانواده «بوناپارت» روابط دوستانه داشت.

۴- مرکز بخش «ادب Aube» که «بوناپارت» در مدرسه نظامی اش پرورش یافت.

کند. به کیفر سرسختی‌اش، يك يادوسال بیش از شاگردان دیگر، او را در مدرسه نگاه داشتند. او، این سال‌ها را در تنهایی و خاموشی، گذرانید؛ هیچگاه، در بسازی دوستانش، شرکت نمی‌جست؛ هیچگاه با آنان همسخن نمی‌شد. اندیشمند، خاموش بود و گوشه‌گیر و بخاطر میل جنون‌آمیز تقلید از هنجار و حتی تکلم مردان بزرگ عهد کهن، میان آنان انگشت‌نما. بویژه جمله‌های کوتاه و حکمت‌آمیز «اسپارتی‌ها» را بکار می‌برد. یکی از بدبختی‌های «اروپا» این است که «نابلئون» در يك مدرسه شاهی، پرورش یافته، به این معنا که در جایی بالیده که در آنجا، شاگردان باروشی پیچیده و غیر مرسوم، عموماً توسط کشیشان و همواره پنجاه سال عقب‌تر از زمان، پرورش می‌یافتند. «نابلئون»، پرورش یافته در مؤسسه‌ای که حکومت از آن بیخبر بود، شاید نوشته‌های «هوم Hume^۱» و «مونتسکیو Montesquieu^۲» را خوانده بوده است؛ شاید، او به نیرویی که عقیده همگانی به حکومت می‌بخشد، پی برده بوده است.

«نابلئون»، در «مدرسه نظام» پذیرفته شد. در روزنامه‌های آن زمان می‌خوانیم که بهنگام یکی از نخستین صعودهای «بلانشار Blanchard^۳» با بالون، در «شان-دو-مارس Champs-de-Mars» يك جوان «مدرسه نظام»، با زیر پا گذاشتن دستور و مقررات، خواسته

۱- فیلسوف و مورخ «اسکاتلندی» (۱۷۱۱-۱۷۷۲)، طرفدار مکتب استقراء و تجربه.

۲- نویسنده فرانسوی (۱۶۸۹-۱۷۵۵)، نویسنده «نامه‌های ایرانی» و «روح القوانین».

۳- هوانورد فرانسوی (۱۷۵۳-۱۸۰۹) مخترع چتر نجات که در سال ۱۷۸۵ با بالون از دریای «مانش» گذر کرد.

است به زور سوار سید بالون شود: او، «بوناپارت» بود.
در این دوران زندگی، هنوز جز داستان‌هایی اندک، گردآوری
نشده است. گروهی از «تورن Turenne» سخن می‌گفتند؛ یک زن
می‌گفت: «من دوست داشتم که او، «پالاتینا Palatinat» را به آتش
نکشیده بود.»

«ناپلئون» با شور و شوق دنباله سخن را گرفت.
- «اگر این حریق، برای مقاصد او ضرور بوده است، چه اهمیت
دارد.»

«ناپلئون»، در آن هنگام چهارده ساله بود.
او، در ۱۷۸۵ برای داخل شدن به صنف توپخانه، امتحان داد.
از ۳۶ جای خالی افسری، رتبه دوازدهم را بدست آورد و در هنگ
«لافر Lafère»^۲ درجه ستوانی یافت. در فهرست نظریه‌های معلمان،
در کنار نام او نوشته شده بود: «این جوان، با خلقت و خوی و ملیت
«کورسی»، اگر روزگار با او یاری و همراهی کند، آینده‌ی درخشان
دارد.»

در این سال، «ناپلئون» پدرش را که در «مون‌پلیه» مرد، از دست
داد. بار این مصیبت، با مهربانی‌های زیاد از اندازه‌ای که عموی پدرش
«لوسین Lucien»، نایب اسقف «آژاکسیو»، نثار اومی کرد، سبک

۱- مارشال فرانسوی (۱۶۱۱-۱۶۷۵). «ناپلئون»، جلسه را از
«سن-دنیس» به «الوالید» منتقل کرد (۱۸۰۰) و تفسیری بر جنگ‌های او
نوشت.

۲- ناحیه‌ای در خاک آلمان در ساحل چپ «رن» و شمال «آلزاس» که
در سال ۱۷۹۵ به فرانسه پیوست.

۳- مرکز بخش «اسن Aisn».

شده این پیرمرد ارجمند، بامهربانی بی‌نظیر، بامردم‌طرح‌آشنایی و دوستی عمیق می‌افکند. می‌گویند که او به استعداد شگفت‌آور، نوهٔ برادرش پی‌برد و پیش از وقت، بر عظمت آینده‌اش آگاه شد.

چنین می‌نماید که «ناپلئون»، در طی نخستین سال‌های خدمتش، وقت‌اش را میان انجام وظایف ستوانی‌اش و دیدارهای مکرر از خانواده خویش، تقسیم می‌کرد. او تاریخ «کورس» را تألیف کرد و آن را برای اسقف «راینال Raynal» به «مارسی Marseille» فرستاد؛ مورخ مشهور کتاب افسر جوان را تأیید کرد، به او توصیه کرد تا آن را چاپ کند، و افزود که این کتاب باقی می‌ماند- چنین می‌گویند که «ناپلئون» کتابش را بصورت یادداشت و شرح حالی برای حکومت نوشت؛ این شرح حال عرضه شد و محتملاً برای همیشه، از دست رفته است.

«انقلاب»، آغاز می‌شد؛ «سن-سیر» راوبران می‌کنند. «ناپلئون» بزراغ خواهرش رفت تا او را به «کورس» بازگرداند؛ هنگامی که آنها از بارانداز «تولون Toulon» می‌گذشتند، چیزی نمانده بود که مردم بیسروپا که با فریادهای «مرگ بر اشراف! مرگ بر نوار عزا!» در پی آنان بودند، آن دورا به دریا بیندازند. «ناپلئون» که می‌دید که کلاه خواهرش را یک نوار سیاه تزیین کرده است و این وطن پرستان و الامقام، آن را بجای نوار عزا گرفته‌اند، ایستاد و نوار را کند و آن را از بالای جانپناه به پایین رها کرد. در ۱۷۹۱، معاون فرمانده هنگ چهارم توپخانه شد. زمستان همان سال، او به «کورس» بازگشت و یک هنگ داوطلب تشکیل داد و بی‌این که از معاونت فرماندهی هنگ دست بکشد، فرماندهی آن را به عهده گرفت. او فرصتی یافت و خون‌سردی و جسارت خویش را در یک نزاع که میان هنگ او و گارد ملی «آژاکسیو» در

گرفت، نشان داد؛ چندتن کشته شد و شهر را آشوب و اغتشاش فرا گرفت. «فرانسه» به پادشاه «ساردنی Sardaigne» اعلان جنگ داد؛ فرمانده جوان، نخستین نشانه بی پروایی نظامی اش را نشان داد و جزایر کوچک میان «کورس» و «ساردنی» را تصرف کرد.

«ناپلئون»، با «پااولی» مشهور و با «پوزودی بورگو» Pozzo di Borgo می‌جوان «کورسی» سرشار از ذکاوت و جاه‌طلبی، طرح دوستی افکند و یگانه شد. سپس، آن دو دشمن سرسخت یکدیگر شدند. دوستان «ناپلئون» ادعا می‌کنند که او از دستورهایی که «پوزودی بورگو» به «پااولی» می‌داد، پی‌برد که ژنرال پیر قصد دارد که بر «فرانسه» بشورد، آنگاه واجب دید که با سرزنش‌های بسیار جسورانه خویش، با این نیت بجنگد که سرانجام سروکارش به زندان افتاده او از زندان گریخت و به کوهستان پناه برد، اما به چنگ یک گروه روستایی گرفتار آمد که وابسته حزب مخالف بودند و او را به «پوزودی بورگو» سپردند. او بر آن شد که شر این رقیب خطرناک را از سر خود وا کند و او را به «انگلیسی»‌ها تسلیم نماید. این فرمان، که می‌توانست «بوناپارت» را بزندان بفرستد و بخشی از جوانیش را در آنجا سپری کند، جامهٔ عمل نپوشید، زیرا روستاییانی که او را در چنگ خود داشتند، دل بر او سوزانیده با تطمیع

۱- نجیب‌زاده «کورسی» (۱۷۶۴-۱۸۴۲). نمایندهٔ مجلس قانونگزاری

و سپس دادستان «کورسی»، منشی نایب‌السلطنه بریتانیا شد و پس از بازگشت فرانسوی‌ها، به لندن گریخت. و به خدمت الکماندر اول در آمدودر دربار روسیه همچنان با سیاست ناپلئونی می‌جنگید و بعد سفیر روسیه شد در پاریس و سپس در لندن.

شده، پذیرفتند که او بگریزد. این دومین فرار، شب همان روزی اتفاق افتاد که اورامی بایست به یک کشتی انگلیسی که در ساحل پهلومی گرفت می بردند. این بار، موفق شد که به شهر «کالوی Calvi» پناه برد. در آنجا با دو کلانتر فرانسوی روبرو شد و مقاصد «پاولی» و «پوزودی بورگو» را بر آنان فاش کرد. پس از آن، او بیدرننگ «کورس» راترك گفت و به ارتش «نیس» که هنگامش جزء آن بود، پیوست.

او مأمور شد تا از واحدهای توپخانه میان « سان رمو San Remo » و « نیس » محافظت کند. سپس، به « ماریسی » و شهرهای مجاور، مأموریتی یافت؛ او به ارتش، تجهیزات گوناگون جنگی را رسانید. او را برای انجام همین مأموریت، به « اوکسون Auxonne »، « لافر » و « پاریس » فرستادند. هنگامی که از جنوب « فرانسه » می‌گذشت، با جنگ‌های داخلی استان‌ها با « کنوانسیون » (۱۷۹۳)، روبرو شد. از شهرهایی که اکنون آشکارا با حکومت می‌جنگیدند، بدست آوردن تجهیزات ضرور ارتش همین حکومت، دشوار می‌نمود. « ناپلئون »، گاه باتکیه به وطن پرستی شورشیان و گاه با سودجستن از ترس آنان، توانست وظیفه‌اش را انجام دهد. در « آوینیون »، چندتن جدایی طلب، از او خواستند تا به آنها بپیوندد؛ او پاسخ داد که هیچگاه به آتش جنگ داخلی دامن نمی‌زند. هنگامی که برای انجام وظایف مأموریتش در این شهر ماندگار شده بود، فرصتی یافت تا به بی‌لیاقتی تمام و کمال ژنرال‌های هردوسو، سلطنت طلبان و جمهوریبخواهان، پی‌برد. مردم می‌دانستند که « آوینیون » به « کارتو Garteaux » پی‌کشی از نقاشی، به بدترین ژنرال بدل شده بود،

۱- ژنرال فرانسوی که فرماندهی ارتش انقلاب را علیه جدایی طلبان

« ماریسی » بمهده داشت (۱۷۵۱-۱۸۱۳).

تسلیم شده. سرهنگ جوان، جزو دبی نوشت و این محاصره را به ریشخند گرفت: «ناهار خوردن سه سپاهی در «آوینیون» (۱۷۹۳).

«ناپلئون»، بهنگام بازگشت اش به «پاریس» و به ارتش «ایتالیا»، در محاصره «تولون» شرکت جست. او ارتش مأمور محاصره را همچنان زیر فرمان «کارتو» یافت، همان ژنرال مسخره و حسود به همه مردم دنیا وهم چنین نالایق و لجوج.

رسیدن «دوگومی» به «Dugommier»^۱ و قوای امدادی، وضع محاصره را دگرگون کرد. این ژنرال لایق «کنوانسیون»، در نامه‌ای، از فرماندهی همشهری «بوناپارت»^۲ فرمانده قسمت توپخانه، در جنگی که ژنرال «أهارا» «Ohara» دستگیر شد، ستایش کرد.

«تولون»، تسخیر شد و «بوناپارت» به درجه فرماندهی گردان، ارتقاء یافت. اندکی بعد، او عملیات محاصره را برای برادرش «لویی» شرح می‌دهد؛ عرصه نبرد را توصیف می‌کند که يك حمله ناشیانه «کارتو» که هیچ ضرورت نداشت، به ارتش جمهوری خواهان لطمه‌ی جبران‌ناپذیر زده بود. زمین هنوز با گلوله‌های توپ، با زهم چاك چاك شده بود؛ برآمدگی‌های تازه خاك تعداد اجساد را که بخاك سپرده بودند، نشان می‌داد؛ تکه پاره‌های کلاه‌ها، جامه‌ها، سلاح‌ها، سبب می‌شد که به دشواری گام بردارند.

«ناپلئون» به برادرش می‌گوید: «جوان، به این صحنه

۱- ژنرال فرانسوی (۱۷۳۸-۱۷۹۴) نماینده «کنوانسیون» و فرمانده ارتش مأمور محاصره «تولون».

۲- روزنامه «مونیتور» «Moniteur» (روزنامه رسمی حکومت)، ۸ دسامبر ۱۷۹۳ - نخستین بار در «مونیتور» نام «بوناپارت» بدین صورت: همشهری «Bona - Parte» ذکر می‌شود.

بمندی‌ش و فرابگیر که برای يك سپاهی، در یادگیری عمیق حرفه خویش، به همان اندازه مسئله دوراندیشی، مسئله وجدان مطرح است. اگر این آدم بینوا که افراد شجاع خود را به حمله واداشته است، حرفه‌اش را فرا گرفته بود، اکنون، افرادی بیشمار از نعمت زندگی بهره‌ور بودند و به «جمهوری» خدمت می‌کردند. جهالت او، آنها را بکشتن داده است، آنها و صد هاتن دیگر را، آن هم، در عنقوان جوانی و در لحظه‌یی که داشتند شاهد پیروزی و خوشبختی را در آغوش می‌گرفتند.»

او این سخنان را با جوش و خروش بر زبان آورد کمابیش اشک در چشمانش حلقه زد. شگفت‌آور است که مردی، که طبعاً این احساسات رقیق بشری را دارا بود، بعد، توانسته باشد قساوت قلب يك کشور-گشا را بدست آورد.

«بوناپارت» فرمانده گردان بود و فرمانده توپخانه لشکر «ایتالیا». با این سمت، «اونگلیا Oneglia» را محاصره کرد (۱۷۹۴). به ژنرال فرمانده «روگومیه»، برای هجوم به «ایتالیا» نقشه‌ای پیشنهاد کرد؛ همین نقشه است که تقدیر، اجرایش را به دست او می‌سپرد.

او سرتیپ شد؛ اما، اندکی بعد، چون روش زندگی و قابلیت-هایش، همه ژنرال‌های ارتش را می‌رنجانید، به «پاریس» نامه نوشت و در آن «وانده Vendee» به فرماندهی يك قسمت گمارده شد. «ناپلئون» از جنگ‌های داخلی که نشانه توحش در برداشت، می‌هراسید. به «پاریس» شتافت؛ در آنجا، پی برد که نه تنها ارتش او را عوض کرده‌اند، بلکه او را از رسته توپخانه، به رسته پیاده نظام منتقل کرده‌اند. «اوبری

۱- شهری در ایتالیا.

۲- آستانی که جنگ‌های انقلابیون و سلطنت‌طلبان در آنجا وقوع یافت.

(۱۷۹۳-۱۷۹۶).

Aubry»، رئیس کمیته نظامی، نخواست به اعتراض‌های او گوش کند. حتی به او اجازه نداد که به «شرق» برود. چندماه در «پاریس»، بی‌شغل و بی‌پول، بسربرد. در این هنگام است که او با «تالما Talma»^۱ ی مشهور که او هم گام‌های نخست حرفه خویش را برمی‌داشت، رشته دوستی پیوست و هرگاه که «تالما» می‌توانست بلیط نمایش بدست آورد، آن را به «ناپلئون» می‌داد.

«ناپلئون» در اوج بدبختی بود. او از این بیکاری بی‌امید که به خلق و خویش لطمه‌یی جبران‌ناپذیر می‌زد، بیاری «بارا Barras»^۲ که در محاصره «تولون»، ارزش او را دریافته بود، نجات یافت. این عضو «دیرکتوآر» فرماندهی دسته‌هایی که می‌بایست از «کنوانسیون»، در برابر بخش‌های «پاریس»، دفاع کنند، بعهده او گذاشت. تمهیداتی که این ژنرال جوان بکاربرد، پیروزی آسان «کنوانسیون» را تضمین کرد. او کوشید، همشهری‌های «پاریسی» را، بی‌کشت و کشتار، بترساند (۵ اکتبر ۱۷۹۵، ۱۳ «واندمیر Vendemiaire»^۳). به این خدمت برجسته، بانیابت فرماندهی لشکر داخلی، پاداش داده شد. در خانه «بارا» با خانم «بوهارنه Beuharnais»^۴ روبرو شد؛ او، فرماندهی

۱- بازیگر فرانسوی (۱۷۶۳-۱۸۲۶) و مورد توجه «ناپلئون».

۲- سیاستمدار فرانسوی (۱۷۵۵-۱۸۲۹) که عضو «کنوانسیون» بود و در سقوط «روبپیر» شرکت داشت (۱۷۹۴) و عضو «دیرکتوآر» شد (۱۷۹۵-۱۷۹۹).

۳- نخستین ماه تقویم جمهوریخواهان.

۴- «ژوزفین Josephine»، همسر «بوهارنه»، ژنرال فرانسوی، و ملکه آینده فرانسه (۱۷۷۹). شوهرش در ۱۷۹۳، محکوم به مرگ و بدار آویخته شده بود.

«ناپلئون» را ستود؛ «ناپلئون» عاشق دل‌باختهٔ او شد. او محبوب‌ترین زن «پاریس» بود؛ کمتر زنی چنین لطف و ملاحظت دارا بود و «ناپلئون»، بمخاطر کامیابی‌هایش، خود را نزد زنان بی‌ارح و قریب نکرده بود. او با «ژوزفین» ازدواج کرد (۱۷۹۶) و اندک زمانی بعد، در آغاز بهار، «بارا» و «کارنو Carnot»، او را به فرماندهی لشکر «ایتالیا» منصوب کردند.

۱- عضو «کنوانسیون» و ریاضیدان فرانسوی (۱۷۵۳-۱۸۲۳) و عضو

«دیرکتوار» (۱۷۹۵).

بسیار به درازا می کشد که « بوناپارت » را در نبرد گاه‌های « مونته نوت Montenotte »^۱ ، « آرکول Arcole »^۲ و « ریولی Rivoli »^۳ دنبال کنیم. این پیروزی‌های جاودان، باید با شرح جزئیات ذکر شود تا جنبه شگفت‌آور و غیرعادی آن‌ها درک گردد.

برای اروپا، دوران این پیروزی‌های يك « جمهوری » جوان بر استبداد کهن، دورانیست عظیم و زیبا؛ و برای « بوناپارت »، منزه‌ترین و درخشانترین دوران زندگی‌اش. در یکسال، بایک ارتش کوچک مفلوک که فاقد همه چیز بود، « آلمان‌ها » را از کنار «مدیترانه» تا قلب « کارنتی Carinthie »^۴ پس رانده ارتش‌های پیوسته و روبه‌افزایشی را که « اتریش » به « ایتالیا » می‌فرستاد نابود کرد و به قاره اروپا صلح هدیه نمود. هیچ ژنرال در دوران کهن یا هم‌عصر، در این تعداد جنگ‌های بزرگ، با وسایلی بسیار ناچیز، بردشمنانی بسیار توانا، پیروز نشده است. يك مرد جوان ۲۶ ساله، در يك سال، نام « اسکندر » ها،

۱، ۲، ۳- دهکده‌ها و مکان‌هایی در « ایتالیا »، محل‌های پیروزی

« بوناپارت » بر اتریشی‌ها (۱۸۹۶).

۴- ایالتی در « اتریش » جنوبی.

«سزار»ها، «آنیپال»ها و «فردریک»ها را از یازدها می‌برد. و، گویی برای تسلائی بشر از این کامیابی‌های خون‌آلود، به شاخهٔ درخت غار «مارس»^۱، شاخه زیتون^۲ تمدن را می‌پیوندد. «لمباردی Lombardie»^۳ بخاطر قرن‌ها تسلط آیین کاتولیک و استبداد، تباه و درمانده و فرسوده شده بود. او تنها، صحنه نبرد بود و بس کسه «آلمان‌ها» با «فرانسوی‌ها» به نزاع برمی‌خاستند. ژنرال «بوناپارت» به این زیباترین بخش امپراطوری رومی، زندگی بخشید و به یک چشم برهم‌زدن، فضیلت کهن‌اش را به او بازگردانید. او را وفادارترین متحد «فرانسه» گردانید. و به او حکومت جمهوری بخشید و با بنیادهایی که این دست‌های جوان می‌کوشید به او عطا کند، آنچه را که برای فرانسه سودمندترین امور بود و در عین حال برای خوشبختی جهان هم، به انجام رسانید.

در هر فرصت، خود را هواخواه پر جوش و خروش و با کدل صلح نشان می‌داد. او سزاوار این ستایش می‌بود که هرگز به او داده نمی‌شد؛ او نخستین کس بود که این خصیصهٔ «جمهوری» فرانسه را که برای گسترش خود، حدود مرزی قابل است و با صداقت می‌کوشد تا آرامش را به جهان، دوباره بازگرداند، نمایان کرد. بی‌شک، این امر، یک خطاست، اما از یک قلب امیدوار و بسیار دلسوز به منافع بشر، برخاسته و همین نکته، علت خطاهای بسیار بزرگش بشمار رفته است. آیندگان که این حقیقت را در هر روز زندگی می‌یابند، نمی‌خواهند باور کنند که انگیزهٔ او، اعتبار و شرف بخشیدن به نوع بشر است، اما رشک و حسد

۱- خدای جنگ در اساطیر رومی.

۲- درخت غار، در روزگاران کهن، نشانه پیروزی بوده است.

۳- زیتون، در روزگاران کهن، نشانه باروری صلح و پیروزی بوده است.

۴- ناحیهٔ شمال ایتالیا، در دامنه کوه‌های «آلب».

همعصران، توانسته است این مرد بزرگ را به يك غول بشریت بدل کند.

جمهوری تازه فرانسه، نمی توانست زنده بماند، مگر آن که جمهوری های دیگر گردش را فراگیرند. گذشت ژنرال «بوناپارت» از پاپ، به هنگامی که «روم»، کاملاً در دست قدرت او بود و به پیمان «تولنتینو Tolentino»^۱ و واگذاری صدتابلو و چند مجسمه بسنده کردن، در «پاریس» دشمنانی بسیار، برای او فراهم کرد. «بوناپارت» ناچار شد، نه سال بعد و باخطر کردن بسیار، آنچه را که می توانست در آن روزگار باشش هزار مرد انجام دهد، به مرحله اجرا در آورد. دوک «لودی ملزی»، معاون رئیس جمهور «ایتالیا»^۲ مرد درستکار و بینظر که بواقع به آزادی مهر می ورزید، می گفت که «ناپلئون» صلح «کامپوفورميو Campoformio»^۳ را، برغم مغایریت صریح با دستورهای پنهانی «دیرکتوار»، بدست آورد. باورداشتن به هر گونه صلح استوار، میان جمهوری تازه و حکومت اشرافی کهن «اروپا»، امری بود واهی و پوچ.

۱- شهری در «ایتالیا» که پیمان ۱۷۹۷ «بوناپارت» با پاپ «پی ششم» در آنجا منعقد شد.

۲- پیمان ۱۷ اکتبر ۱۷۹۷ «بوناپارت» و اتریش. این پیمان، بلژیک را به فرانسه و امی گذاشت.

آیا به زحمتش می‌ارزد که اعتراضات مردمی را که گمان می‌برند باریک بین‌اند، اما تنها ضعف نفس دارند و بس، واگو کنیم؟ آنان می‌گویند که شیوه‌یی که ژنرال «بوناپارت» آزادی را به «ایتالیا» هدیه کرد، شیوه «محمد» بود که به یک دست قرآن و به یک دست شمشیر، کلام خدا را تبلیغ می‌کرد. گروندگان، ستایش و حمایت و برخوردار از بخشش و انعام شده بودند؛ و پیمان شکنان و نادرستان، بیرحمانه به غارت و عقوبت‌های نظامی و همه مصائب جنگ محکوم. اورا سرزنش می‌کردند که برای بکار انداختن توپ‌هایش، باروت بکار برده است. و ایرانی «ونیز» را بر او خرده می‌گرفتند.

آیا، او یک جمهوری ران بود کرد؟ یک حکومت ناراست بود و ننگین، یک حکومت اشرافی بود بارهبری ناتوان، اما، یک حکومت اشرافی شد، با رهبری توانا، همچون بقیه حکومت‌های «اروپا». این مردم‌مهربان، با سنت‌ها و عاداتشان، یک‌خورده بودند؛ اما نسل آینده، در سایه حکومت «ایتالیا»، هزار بار خوشبخت‌تر خواهد شد. بسیار محتمل است که واگذاری «ممالک ونیز» به کشور «اتریش»، یک ماده سری از پیمان‌نامه لوبن Leoben^۱ بوده و دلایلی که پس از آن اقامه شد تا با جمهوری

۱- شهری در «اتریش» که مواد مقدماتی پیمان‌نامه «کامپوفورميو» در

آنجا به امضاء رسید (۱۷۹۷).

بجنگند، تنها بهانه بود و بس. ژنرال فرانسوی باناراضیان وارد مذاکره شد، تا بتواند شهر را بی مقاومت اشغال کند. بعقیده او، بنفع «فرانسه» بود که با «اتریش» در صلح وصفنا باشد. حال که «ونیز» را تصرف کرده است، مالک آن می بود. او موظف نبود که به اندیشه خوشبختی «ونیز» باشد. وطن مقدم بر هر چیز.

با اینوصف، ژنرال «بوناپارت»، تنها سزاوار یک سرزنش است و بس. او مسایل را مانند «دیرکتوآر» عمیق و رفیع، در نمی یافت.

«نابلئون» را سرزنش می‌کنند که در لشکر کشی اش به «ایتالیا»، نه تنها پایه‌های انضباط ارتش اش را سست کرد، بلکه پایه های اخلاقی آن راهم.

ژنرال‌هایش را به غارت‌های ننگین برانگیخت. بی‌غرضی ارتش‌های جمهوری را پشت‌گوش انداخت، بزودی، همانند کمیسر های «کنوانسیون» حریص شد. خانم «بوناپارت»، سفرهای پی‌درپی به «ژن» می‌کرد و می‌گویند، پنج یاشش میلیون دریسک جای مطمئن، ذخیره کرد. و در این مورد، «بوناپارت»، در حق «فرانسه» جنایت کرد. اما درباره «ایتالیا»؛ غارت‌هایی صدمات ننگین‌تر، در برابر عظمت خیر و نیکی بازگشت همه فضایل، چندان بهای زیادی نیست.

اشراف به این برهان توسل می‌جویند که انقلاب، جنایات را به‌مراه می‌آورد. آنان، از یادهای برند جنایاتی را که در سکوت و خاموشی، پیش از «انقلاب»، مرتکب می‌شدند.

۱- يك فرمانده نگردان دريك لشکر کشی به «آپنین Apenin» از «بولونی» می‌گذرد؛ او حتی اسب نداشت؛ پانزده روز بعد که گزارش به آنجا می‌افتد، هفده اراکه پروپیمان و سه درشکه با دو معشوقه که به او تعلق داشت، همراهش بود. سه چهارم پول‌های غارت شده در خود کشور بمصرف رسید.

ارتش «ایتالیا»، نخستین سر مشق دخالت سپاهی در امر حکومت را ارائه داد. تا کنون، ارتش های جمهوری، به مغلوب کردن دشمنان اش بسنده می کرد. آنها می دانند که در سال ۱۷۹۷، در مجلس شورای «پانصدتن» یک گروه مخالف «دیرکتوآر»، تشکیل یافت. مقاصد مخالفان می توانست بی زیان باشد، اما کردار و رفتارشان، بدگمانی ها را برمی انگیزخت. چندتن، سلطنت طلب بسودندودر آن شك و تردید نبود؛ اکثرشان شاید، نیتی جز این نداشتند که به حکومت جبار و فساد ننگ آور «دیرکتوآر» پایان دهند. تدبیری که اندیشیدند، این بود که اختیار مالیات از چنگ حکومت بدر آورند و به هزینه ایش، با بازرسی- های دقیق، سروسامان دهند. «دیرکتوآر» هم، از نتایج این حمله سود جست و در ارتش ها شایع کرد که همه محرومیت هایی را که آنان بر خود هموار می کنند، نتیجه خیانت «مجلس قانون گذاری» است که می کوشد نیروی دفاعی «وطن» را فلج کند، تا بتواند بیدرنگ و بی دردسر «بوربون» هارا باز گرداند. ژنرال فرمانده ارتش «ایتالیا»، در یک اعلامیه خطاب به واحدهای ارتش خویش، علناً به این شایعات دامن زد. این ارتش جرأت یافت و نامه های اعتراض آمیز به حکومت نوشت. این ارتش بخود اجازه داد تا اکثر نمایندگان «مجلس قانون گذاری» را با بی پروایی و بی رعایت اصول قانون اساسی، سرزنش کند. تقدیر نهایی «بوناپارت» این بود که این اعتراض ها را دنبال کند و با یک قسمت از ارتش خویش، بر «پاریس» فرود آید، بظاهر بیهانه دفاع از «دیرکتوآر» و «جمهوری»، اما بواقع، سهمی قاطع و ناحق در حکومت بدست آورد.

۱- «مجلس شورای پانصدتن» بموجب قانون اساسی سال ۱۷۹۵

تشکیل شد که با «مجلس شورای قدام»، در زمان حکومت «دیرکتوآر»، مجلس قانون گذاری بود و از پانصدتن تشکیل می شد.

انقلاب ۱۸ «فروکتیدور» که بسیار زود و بسیار آسان اتفاق افتاد که او گمانش را نمی برد، مفاضدش را، دگرگون کرد. این روز که گروه مخالف «دیرکتوآر» سرکوب شد، هرگونه بهانه گذر از «آلب» را از دست او گرفت. او همچنان، بالحن بسیار حقارت بار با «دیرکتوآر» سخن می گفت. غفلت، فساد و خطاهای فاحش این حکومت، موضوع عادی گفت و گوهایش بود. ژنرال هایی که دورش رامی گرفتند، در پایان سخنانش به آنان گوش زد می کرد که اگر مردی بتواند، روش نوزندگی «فرانسه» را با حکومت نظامی، در داخل کشور استوار کند، می تواند به سادگی نقش «روم کهن» را برای «جمهوری» فراهم کند.

۷

هرچند که «ناپلئون» در جزیره «الب» گفته است که تا هنگام اعزام او به «مصر»، همچنان يك جمهوريخواه صادق بوده، چند داستان که کنت «مرول Merveldt» نقل کرده، ثابت می کند که در آن دورانی که ما از آن سخن می گوئیم، جمهوری خواهیش بسیار سست می بوده است. «مرول»، یکی از اتریشیانی بود که در «لوبن» و بعد در «کامپو فورمیو» در مذاکرات پیمان صلح شرکت داشت. چون، نخستین هدف او نابودی «جمهوری» بود، این نکته را به ژنرال «بوناپارت» گوشزد کرد که ژنرال در وضعی قرارداد که می تواند رهبر «فرانسه» یا «ایتالیا» شود. ژنرال پاسخ نداد، اما نمی نمود که هیچ، آشفته شده باشد؛ او حتی، بعنوان يك تجربه، ساده از کوشش «ناپلئون» برای حکومت کردن بر «فرانسه»، با گروه های مظهر جمهوری و بانیادهای جمهوريخواهان، سخن گفت.

«میرفل Meerfeldt»، که از این سخنان جرأت یافته بود، با تصویب و موافقت دربار خویش، در «آلمان»، يك قلمرو شاهزاده نشین را به او پیشنهاد کرد. ژنرال، پاسخ داد که از این هدیه مفتخر است، و آن نمی توانست جز از اندیشه شریفی که می خواهد از استعدادها و اعتبار و وجهت او فایده برگیرد، حاصل شود، اما بدیده او، پذیرفتنش، چندان معقول نمی آید. این چنین تمهیدی، در نخستین جنگ «اتریش»

با «فرانسه»، می‌بایست نقش بر آب می‌شد. اگر «اتریش» باریک تعهد سنگین را بردوش می‌داشت، و اگر «فرانسه» پیروز می‌شد، او را يك همشهری خائن می‌شمرد که کمک بیگانه را پذیرفته است. او با صداقت افزود که هدفش بدست آوردن جای پای در حکومت وطن خویش است، و اگر روز گاری توانست پادر رکاب کند، بی‌شک و تردید، تاخت و تاز می‌کند.

۸

اگر «ناپلئون» پیمان صلح «کامپو - فورميو» را نبسته بود ، می توانست «اتریش» را نابود و «فرانسه» را از فتوحات ۱۸۰۵-۱۸۰۹ بی نیاز کند. چنین می نماید که این مرد بزرگ، در آن زمان، يك سپاهی مجری بیش نبوده که موهبت نبوغی شگفت آور داشته، بی هیچگونه اندیشه پابرجایی در امر سیاست.

هزاران وسوسه جاه طلبی، او را بجنب و جوش می آورد و برای ارضای آن، هیچ نقشه و برنامه روشن و قاطع نداشت. آقای «مرول» می گفت: «از این گذشته، محال بود که ده دقیقه با او گفت و گو کنی و پی نبری که او مردی بود بلند اندیش و شگفت آور دانا و لایق.»

«ملزی» ، می گفت: «سخن و پندار و کردارش، برجسته بود و اصیل. در يك گفت و گو، همانند صحنه نبرد، اوبار آور بود و سرشار از توانایی، سریع الادراك و چابك در حمله به نقطه ضعف حریف. با این سرعت ادراك شگفت آور، اندیشه هایش را، جز علم ریاضی، کمتر به کتاب مديون بود، در علوم چندان پیشرفت نکرده بود. «ملزی» ادامه می داد: «از همه خصیصه هایش، چشمگیر تر، سهولت شگفت آور تمرکز ادای

۱- سیاستمدار ایتالیایی (۱۷۵۳-۱۸۱۶)، آزادمنش بود و طرفدار

«بوناپارت».

دقت‌اش بود، بر هرگونه موضوعی وهم‌چنین چندساعت‌پیاپی توجه به آن تا در آن اوضاع و احوال، بهترین‌زاۀ رادربیش‌گیرد. نیاتش گسترده بود اما ستریک که از نبوغ برمی‌خاست، اما گاهی اجرا ناشدنی، چه بسیار که بعلت تنگ‌خلفی، از آنها دست‌کشیده بود و یا بعلت بیحوصلگی خاص او، اجراء ناپذیر شده بود. باوجود این که طبعاً کج‌خلاق، مصمم، سرسخت و زودخشم بود، درجاذب و گیرا جلوه‌نمودن، قدرتی شگفت‌آور داشت و باادب بجا و بشاشتی فریبنده، روح‌کسانی را که می‌خواست دلشان را بدست آورد، تسخیر می‌کرد. هرچند، بنابعادت رازآمیز بود و تودار، دریک هیجان‌غرورآمیز، مقاصدی را که برایش بسیار اهمیت داشت که پنهان بماند، آشکار می‌کرد. محتمل است که او هیچگاه، بر اثر رقت احساسات، دریچهٔ قلبش را نگشوده باشد.»

از این گذشته، تنها وجودی را که او در عمر خویش دوست می‌داشت «ژوزفین» بود و او هیچگاه به «ناپلئون» خیانت نورزید. گمان نمی‌کنم که «بوناپارت» هیچیک از اندیشه‌هایش را به کتاب‌مدیون باشد. او اندیشه‌های ادبی بسیار اندک داشت، و همین نکته «دوگدولودی Lodi» را فریفته و او را مردی بسیار توانا در ادبیات و در نتیجه، اندکی ضعیف‌النفس شمرده است.

«آن گلوله که مرا می‌کشد، نام مرا بر خود دارد»، یکی از جمله‌های عادی اوست. اقرار می‌کنم که سن آن را نمی‌فهمم. آنچه که از آن درکم می‌کنم، گونه‌یی جبر تقدیر است که برای مردانی که هر روز با خطر گلولهٔ توپ یا با خطر دریا روبرو هستند، امری عادی و طبیعی است.

این روح بسیار نیرومند به جسمی کوچک و پریده‌رنگ، نزار و کمابیش رنجور، تعلق داشت. بدیدهٔ سپاهیان‌ش، تلاش این مرد لاغر

و توان او بر تحمل خستگی، با این اندام بسیار شکننده، از مرز امکانات بشری می گذشت. این نکته، یکی از پایه های شور و شوق باورنا کردنی بود که او به قلوب سپاهیانش می دمید.

چنین بود، ژنرال فرمانده، «بوناپارت»، بهنگام بازگشت اش به «فرانسه»، پس از فتح «ایتالیا»؛ و آنگاه او، محرك شور و شوق مردم «فرانسه» و تمجید و تجلیل مردم «اروپا» و رشك حكومتی بود كه به آن خدمت کرده بود. این حكومت بدگمان، با همه جلوه‌های اعتماد و مراعات، از او پذیرا شد و حتی پیش از ورودش به «پاریس»، او را به مقام یکی از اعضاء نمایندگی مختار در کنگره‌ای که در «راشتاد Rastadt»^۱ برای صلح همگانی، منعقد شده بود، برگزید.

«بوناپارت» خود را از نقشی که در خور او نبود، بسیار زود خلاص کرد. «دیرکتوآر» که خود را رهبر يك جمهوری جوان و نیرومند و محصور دشمنان ضعیف، اما آشتی‌ناپذیر، می‌دید، صلح خواهی بسیار عاقلانه بود. «بوناپارت»، هم چنین خود را از سمت فرماندهی ارتش «انگلستان» که به آن منصوب شده بود، رها کرد. «دیرکتوآر» آنچنان نیرومند نبود تا به این تصمیم، جامه عمل بپوشاند. با وجود این، ژنرال جوان می‌دید و همه مردم می‌دیدند که در «فرانسه»، منصبی

۱- شهری در آلمان فدرال که کنفرانس میان «فرانسه» و «اتریش»

(۱۷۹۷-۱۷۹۹) در آنجا انعقاد یافت که با کشتار نمایندگان «فرانسه» پایان یافت.

وجود نداشت که برازنده او باشد. حتی زندگی بی‌منصب و مقام برای او پرمخاطره می‌بود؛ افتخار و سراپا روش زندگی‌اش، امری بود به گونه‌ی سراپا اسطوره‌ی و هیجان‌آور. این لحظه‌ی تاریخ، پرهیزگاری «رهبران»^۱ را می‌ستاید و نشان می‌دهد که از زمان «ماری دومدیسسی Marie de Medicis»^۲، ما چه راهی را پیموده‌ایم.

هرازگاهی، در این لحظه، و در لحظه‌های نومیدی، «یوناپارت»^۳ باشوروشوق، آرزوی آرامش زندگی بی‌دردسر خانوادگی را به دل می‌داشت. او گمان می‌برد که خوشبختی را در دشت و صحرا^۴ بدست می‌آورد.

۱- منظور سه رهبر «دیرکتوآر» است.

۲- دختر دوک بزرگ «توسکان» همسر هانری چهارم و ملکه فرانسه

(۱۶۴۲-۱۵۷۳).

۳- در اینجا، کلمه‌ای که نویسنده بکار برده، ابهام دارد: هم بمعنای

دشت و صحرا و هم بمعنای دشت نبرد است.

در ۱۷۹۶، برای حمله به «مصر»، طرحی را به نظر او رسانیدند؛ او، آن را بررسی کرد و همراه با عقیده خویش، آن را به «دیرکتوآر» باز گردانید. «دیرکتوآر»، در این بن بست مرگبار، به اندیشه این حمله افتاد و فرماندهی این لشکرکشی را به او پیشنهاد کرد. با رسوم، رد پیشنهادهای قدرت اجرایی، به این اعتقاد میدان می داد که او در فرانسه، دسیسه‌ای زیر سر دارد و به احتمال بسیار، نابودیش را سبب می شد. وانگاه، فتح «مصر»، گویی برای فریفتن روح بلند پرواز و سرشار از خیالات پر شور دلاوری و شیفته اقدامات شگفت آور، ساخته و پرداخته شده بود. چند ماه بعد، به سپاهیانش می گفت: «بیندیشید که سی قرن، از قله این هرم‌ها، به تماشای ما ایستاده است».

همانند همه جنگ‌های «اروپا»، این یورش بر اساس عدل و نصفت نبود. «فرانسه» با «ترك بزرگ»، سلطان اسمی «مصر»، در صلح و آرامش بود و بیک‌ها که فرمانروایان واقعی کشور بودند، از بربرها بودند و از حقوق مردم بیخبر. آنها هیچگاه نمی توانستند توحش را بیکسو نهند. از این گذشته، ملاحظاتی از اینگونه، ساخته و پرداخته نشده بود تا بر عزم و اراده ژنرال جوان اثری قاطع داشته باشد که از سویی دیگر، شاید گمان می برد که او مصلح کشور است و تمدن را

به آنجا می‌برد. ارتش اعزامی، بادبان برکشید و، از بخت خوش که باید بسیار از آن شاکر بود، پس از تسخیر «مالت» بی این که با «نلسون» روبرو شود، توانست خود را به «اسکندریه» برساند.

نباید انتظار داشت که در اینجا، رشته اعمال بزرگ نظامی که «مصر» را فرمانبردار «بوناپارت» کرد، ذکر شود. برای فهم جنگ «قاهره» و «اهرام» و «ابوخیر»، نیاز دارد به توصیف «مصر» و اشاره به دلاوری جلیل «مملوك» ها. فهمانیدن این امر به سپاهیان ماکه در برابر آنها امکان دارد که مقاومت ورزند، از دشوارترین امور بود.

«نپلئون»، در «مصر» بر همان مبنا جنگید که در «ایتالیا»، اما باروشی بسیار شرقی و بسیار جابرا نه. او بامغرورترین و بیرحمترین مردم سروکار داشت، مردمی که از «رومی» بودن. تنها اشرافیت را فاقد بودند. او خیانت‌هایشان را با بیرحمی که از خود آنها، به عاریت گرفته بود، کیفرداد. مردم «قاهره» بر پادگان شهرمی شوریدند؛ او بسنده نکرد تا آن کسان را که دست به سلاح برده بودند، سرمشق عبرت کند. او گمان می‌برد که پیشوایان دینی محرك شورش‌اند و دویست تن را بازداشت و تیرباران کرد.

بورژواهایی که تاریخ می‌نویسند، درباره این گونه اعمال، قلمفرسایی می‌کنند. نیمه ابلهان، بیرحمی و توحش «ترك»‌ها را مجوز آن می‌دانند، ترکهایی که از کشتار بیماران بیمارستان‌ها و چند زندانی خود بسنده نکردند، بلکه با وضعی بسیار انزجار آور که نمی‌توان ذکر

کرد، به مثله کردن اجساد، با بیرحمانه‌ترین روش، پرداختند.

دلیل این ضرورت‌های ناگوار را باید در نتایج این اصل جست‌وجو کرد: «رستگاری مردم، برتر از همه قوانین است».

این خشونت‌ها و قساوت‌های انکارناپذیر، مردم شرق را که هیچ اصلی برای فرمانبرداری، جز اصل ترس نمی‌شناختند، روسفید کرد. قتل‌عام «قاهره»، آنان را وحشتزده کرد؛ «ناپلئون» می‌گفت که «از آن زمان، آنها فریفته من شده بودند، زیرا بخوبی می‌دیدند که در روش فرمانروایی من، نرمی و مدارا، جایی ندارد».

آمیخته آیین کاتولیک و اشراف منشی که از دو قرن پیش،
برجان‌های ما سایه افکند، چشمان ما را از دیدن نتایج اصلی که یادآور
خواهم شد، کور می‌کند. مردم، صرف‌نظر از پیرادهای ناچیزی که بر
«ناپلئون»، برای رفتارش در «مصر»، می‌گیرند، عادت دارند که به این
جنایات، به چشم بدترین جنایاتش بنگرند:

۱- قتل عام زندانیان در «یاقا».

۲- مسموم کردن بیمارانش در «سن - ژان - دارک - Saint

« Jean - d'Acre

۳- ادعای گرویدنش به آیین «محمد».

۴- فرارش از ارتش.

«ناپلئون» برای «میلورد ابرینگتون Mylord Ebrington»
یکی از خردمندترین و مؤمن‌ترین زائرانی که در جزیره «الب» باو
روبروشده، حادثه «یاقا» را چنین توجیه می‌کند: «در باره «ترك»‌های
«یاقا»: درست است، من، کما بیش، دوهزارتن را تیرباران کرده‌ام.
شما این کیفیت را بسیار سخت می‌یابید؛ اما من در «العریش» با قرارداد

۱- بندر اسرائیل در کناره مدیترانه، این بندر در ۱۷۹۹ در برابر

«ناپلئون» مقاومت کرد.

تسلیم شدن آنها موافقت کرده بودم؛ شرط تسلیم شدن، آن بود که آنها به «بغداد» باز گردند. آنها به این قرارداد پشت پازدند و به «یافا» سرازیر شدند و من باحمله آنها را اسیر کردم. نمی توانستم آنها را زندانی کنم و باخود ببرم، زیرا نان نداشتم، و آنها شیاطینی بودند، خطرناک تر از آن که باردوم در صحرا رهایشان کنم. پس، چاره ای جز کشتن آنها، برایم نماند.»

راست است، بنا بقوانین جنگ، يك زندانی که یکبار پیمان شکنی کرده است، دیگر حق ندارد، امان بطلبد، اما این حق وحشتناک فاتح، بندرت تحقق یافته، و بدیده من، هرگز، در دوران امروزی ما، این چنین، بیکبارگی درباره این تعداد بی شمار انسان ها، اجراء نشده است. اگر «فرانسویان» در آن گرمای گرم حمله، از امان دادن سرباز زده بودند، هیچکس بر آنان خرده نمی گرفت: کشته شدگان، پیمان شکسته بودند؛ اگر ژنرال فاتح دانسته بود که يك قسمت بزرگ پادگان، از زندانیانی تشکیل می یافت که بنابه پیمان به «العریش» باز گردانیده شده بودند، بسیار احتمال داشت که فرمان دهد تا آنها را به دم شمشیر بسپارند. گمان نمی برم که تاریخ يك پادگان را سراغ داشته باشد که بهنگام یورش امان یابد و بیدرنگ طعمه مرگ گردد. اما این، تمام واقعیت نیست، محتمل است که تنها يك سوم پادگان «یافا» از زندانیان «العریش» بوده باشند.

آیا يك ژنرال برای نجات ارتش اش، حق دارد که زندانیانش را بکشد، یا در وضعی رها کند که ناچار آنان را بنا بودی بکشاند یا به دست وحشیان بسپارد که هیچ امید امان نداشته باشند؟ در میان «رومیان»، این نکته مشکلی بوجود نمی آورده است؛ وانگهی، پاسخ به این نکته نه تنها به تبرئه «ناپلئون» در «یافا» بستگی می یابد، بلکه با

تبرئه «هانری پنجم» هم در «آزینکور Azincourt»^۱ و لرد «آنسون Anson»^۲ در جزایر «دریای جنوب» و نایب‌الحکومه «سوفرن Soffren»^۳ در کناره «کوروماندل Coromandel»^۴.

این نکته بسیار قطعی و مسلم است که ضرورت باید روشن و صریح و فوتی و فوری باشد، و نمی‌توان انکار کرد که در مورد «یافا»، هیچ‌گونه ضرورتی وجود نداشته بوده است. باز گردانیدن زندانیان با ادای پیمان بخردانه نبود. تجربه نشان می‌داد که این وحشیان، بیدرننگ به نخستین مکان استواری که در دسترس شان باشد، هجوم می‌آورند یا زمانی که ارتش در «فلسطین» پیش می‌رفت، با آن به جنگ و گریز برمی‌خاستند و جناح‌ها و واحد محافظ پشت‌سررا، پیوسته نگران می‌داشتند.

ژنرال فرمانده نباید تنها مسؤولیت این عمل دهشتناک را، بگردن گیرد. مسئله در یک شورای جنگی که در آن «برتیه Berthier» «کلبر Kleber»، «لان Lannes»، «بون Bon»، «کافارلی Cafarelli» و ژنرال‌های دیگر حضور داشتند، طرح و تصویب شده است.

۱- قصبه‌ای در «پا - دو - کاله Pas - de - Calais» که در آنجا «فرانسویان»، از «انگلیس‌ها» شکست خوردند و هانری پنجم که این شکست را از عدم انضباط و بی‌مبالاتی بزرگ مالکان می‌دانست، گروه بیشتری را قتل‌عام کرد.

۲- امیرالبحر «انگلیسی» (۱۶۹۷-۱۷۶۲) که بخاطر مسافرت به دور دنیا شهرت دارد و علیه «اسپانیا» لشکرکشی کرد و قدرت دریایی «بریتانیا» را گسترش داد.

۳- دریانورد «فرانسوی» (۱۷۲۶ - ۱۷۸۸) و نایب‌الحکومه در «مالت» و «در سواحل هند» به پیروزی‌هایی دست یافت و در سال ۱۷۸۴ معاون امیرالبحر شد.

۴- کناره شرقی «هند» در خلیج «بنگال».

۱۳

«ناپلئون»، خود، به چند تن حکایت کرده است، که او قصد داشت که افیون را بجای زهر، به چند بیمار ارتش اش بخوراند. برای آن کس که او را شناخته، آشکار است که این اندیشه از يك خطاي داوری بر می خیزد، او هیچگاه بدطینت نبوده و هم چنین به سر نوشت سپاهیانش، هیچ بیقیدی نشان نمی داده است. همه گزارش ها، مواظبت های او را از بیماران وزخمی ها، در لشکر کشی به «سوریه» تأیید می کنند. او به کاری دست زد که هیچ ژنرالسی تا کنون نکرده است: او بشخصه به بیمارستان های طاعون زدگان سرکشی کرد. او با بیماران گفت و گو می کرد، به شکایت هایشان گوش می داد، خود بنفسه بررسی می کرد که جراحان و طبقه شان را نيك انجام داده باشند.

در هر حرکت و جنبش ارتش اش و بویژه در عقب نشینی به «سن-ژان-دارک»، بزرگترین دلوپسی اش، اندیشه بیمارستانش بود. تدابیر به خردانه ای که برای حمل بیماران وزخمی ها، بکار بسته شده بود و مراقبتی که از آنان می شد، سزاواری ستایش «انگلیسیان» را یافت. آقای «دونت Desgenettes» که رئیس پزشکان ارتش «سوریه» بود، و امروز يك سلطنت طلب برجسته است، حتی پس از بازگشت «بوربون» ها، بهنگام سخن از رفتار «ناپلئون» نسبت به بیمارانش، بی والترین ستایش ها، دم بر نمی آورد.

«آسالینی» مشهور، پزشک «مونیک»، او هم در «سوریه» بوده است و هر چند که «ناپلئون» را دوست ندارد، مانند «ژونت» از اوسخن می‌گوید.

بهنگام عقب نشینی به «سن-ژان-دارک»، «آسالینی» به ژنرال فرمانده گزارش داده بوده که وسایل حمل‌بیماران ناکافی بوده است، او فرمان دریافت کرد که به کنار جاده برود و همهٔ اسبهای باروبنه را بخدمت بگیرد و حتی افسران را از اسب پیاده کند. این تدبیر دشوار، به تمام و کمال اجرا شد و حتی یک بیمار را که به تشخیص پزشکان امیدی به مداوایش بود، رها نکردند. در جزیرهٔ «الب»، امپراتور که احساس می‌کرد، ملت انگلیس در میان افراد ملت‌اش سالم‌ترین افراد «اروپا» را می‌یابد، چندبار از لرد «ابرینگتون» دعوت کرد تا صادقانه از او ماجراهای زندگی‌اش را بپرسد. بر مبنای این اجازه، وقتی که لرد به شایعهٔ مسموم کردن رسید، «ناپلئون»، بیدرنگ و بی‌اندک تردید، پاسخ داد: «این ماجرا، یک زمینهٔ واقعی دارد. چند سپاهی، طاعون گرفته بودند؛ آنان بیش از بیست و چهار ساعت نمی‌توانستند زنده بمانند؛ من آمادهٔ حرکت بودم؛ با «ژونت» دربارهٔ وسایل حمل‌آنان شور می‌کردم؛ او پاسخ داد که امکان خطر انتقال این بیماری به ارتش، وجود دارد و از این گذشته، این مراقبت برای بیمارانی که نمی‌توانند مداوایشان کرد، بی‌فایده است.

«من به او گفتم که بدانها اندکی افیون بدهیم و این بهتر از آنست که آنها را به چنگ «ترکان» رها کنیم. او، همچون یک مرد بسیار شریف، پاسخ داد که حرفه‌اش مداوا بود و نه کشتن. شاید او حق داشت، هر چند که من از او برای آنان تمنایی نداشتم جز آنچه را که در همچو موردی، برای خود، از دوستانم، تمنا می‌داشتم. پس از آن، بارها،

دربارهٔ این نکتهٔ اخلاقی اندیشیده‌ام و از بسیاری عقیده‌شان را پرسیده‌ام، و در حقیقت امر، اعتقاد دارم که همواره بهتر آنست، يك مرد زجر بکشد و سرفروشتش را، هر چه که باشد، به پایان برد. این داوری را زمانی بعد، در مرگ دوست بیچاره‌ام «دوروک Duroc»^۱ بکار بسته‌ام، آن هنگام که احشاه‌اش در برابر دیدگان من بر زمین ریخته بود و چندبار با اصرار و الحاح از من خواست که به زجرش پایان دهم. به او گفتم: «دوست من، دلم بر حال تو می‌سوزد. اما درمانی نیست؛ باید تا پایان عذاب کشید.»

اما دربارهٔ ارتداد «ناپلئون» در «مصر»، او همهٔ اعلامیه‌هایش را با این کلمات آغاز می‌کرد: «خدا، خداست و محمد رسول الله». این گناهی که بر او می‌گیرند، هرگز جز در انگلستان، اثر نبخشیده‌است. ملت‌های دیگر پی برده‌اند که محمد پرستی او را باید در ردیف محمد پرستی سرگرد «هورنمان Horneman»^۲ و دیگر جهانگردان جای داد که انجمن «افریقا» برای کشف رازهای صحرا، آنرا بکار می‌گیرد. «ناپلئون» خواست تا با ساکنان «مصر» آشتی کند. او حق داشت که به يك بخش این ملت همواره خرافاتی، امیدوار باشد که با این جمله‌های مذهبی و پیامبرانه‌اش، مسحور او شوند و به شخص‌اش جلالی رنگ تقدیر محتوم دهند. اندیشه‌یی که او خواسته‌است خودش را بجد، «محمد» دوم جابزند، سزاوار يك مهاجر است.

۱ - ژنرال فرانسوی (۱۷۷۲-۱۸۰۳)، مارشال بزرگ دوران امپراتوری.

۲ - جهانگرد آلمانی (۱۷۷۲-۱۸۰۱) که از سوی انجمن «افریقایی» «لندن» به مصر اعزام شد و او به يك کاروان زائران مکه پیوست و واحدهای عربستان را دیدار کرد.

رفتارش، بی‌کم و کاست، کامیاب شد. به «میلور ابرینگتون» می‌گفت: «نمی‌توانید تصورش را بکنید، که من با و انمود کردن پذیرش مذهب مردم «مصر»، چه منافعی می‌برد. «مردم «انگلیس» که همیشه پیشداوری‌های منزه طلبی بر آنان فرمائرواست و از سوی دیگر، سرشت‌شان با زنده‌ترین بیرحمی‌ها و سفاکی‌ها عجین است، این مکر و ریا را، قبیح دانستند. تاریخ پی‌برده که در حوال و حوش زمان تولد «نابلتون»، عقاید کاتولیک‌ها، دیگر سزاوار ریشخند شده بوده است.

۱۴

اما در مورد ترك ارتش اش در «مصر» که بنوعی دیگر اهمیت دارد، زیان این گناه، نخست، متوجه حکومت بود و این حکومت می-توانست، حقاً و قانوناً او را مجازات کند. اما این، گناهی نبود که زیانش به ارتش او برسد، ارتشی که روبراه و آماده، رها کرد و این نکته، پایداریش را، در برابر انگلیس ها، ثابت می کند. نمی توان گنجی و منگی او را سرزنش کرد که پیش بینی نکرده بود که امکان دارد که «کلبر» کشته شود، اتفاقی که پی آمدش، سپردن ارتش بود به بیحالی و بی لیاقتی ژنرال «منو Menou».

گذشت زمان به مامی فهماند که آیا، آنچنان که من گمان می برم، «ناپلئون» با اصلاح اندیشی چندتن وطن پرست شایسته و دسیسه کار به «فرانسه» احضار شد یا این تصمیم قاطع رانها با اندیشه های خاص خویش، اتخاذ کرد. برای صاحب دلان دلنشین است به این نکته پی بردن که در آن زمان در جان و روح این مرد، چه می بایست گذشته باشد: از یک سو، جاه جویی، عشق به وطن، امید به باقی گذاشتن نامی بزرگ برای آیندگان: از سوی دیگر، امکان دستگیر شدنش بوسیله «انگلیس» ها و تیربارانش. و با حدس و احتمال، جانب یکی از این دو شق سرنوشت ساز را گرفتن، به قاطعیت شگفت آور در امر داوری نیاز دارد! زندگی این مرد بیک سروش قدسی است، در خدمت عظمت روح.

«ناپلئون»، که از درماندگی‌های ارتش‌ها، از دست رفتن «ایتالیا»، و از هرج و مرج و نارضایتی مردم کشور، آگاه بود، از این صحنه غمبار نتیجه گرفت که «دیرکتوآر»، دیگر نمی‌توانست به اوضاع سروسامان دهد. او به پاریس آمد تا «فرانسه» را نجات دهد و منصبی را در حکومت تازه، دست و پا کند.

باز گشت‌اش از «مصر»، برای وطن و برای شخص خودش، مفید بود؛ این، همه آن امریست که می‌توان از انسان فناپذیر در مانده، توقع داشت.

یقین است که پس از پیاده شدنش از کشتی، «ناپلئون» نمی‌دانست چگونه با او رفتار می‌شود و تا پذیرایی پر شور و شوق مردم «لیون»، او تردید داشت که آیا جسارتش را با تاج و تخت پاداش خواهند داد، یا با چوبه‌دار. با نخستین خبر بازگشت‌اش، «دیرکتوآر» به «فوشه Fouché» که در آن زمان وزیر پاریس بود، فرمان داد تا او را دستگیر کند. این خائن بنام پاسخ داد: «او مردی نیست که بگذارد دستگیرش کنند و من مردی نیستم که او را دستگیر کنم.»

در آن لحظه که ژنرال «بوناپارت» از مصر بیاری وطن شتافت، «بارا»ی عضو «دیر کتو آر»، مردی که شایسته بود بیاری وطن برنخیزد، «فرانسه» را، برای دوازده میلیون، به خانواده فراری می فروخت. امریه‌هایی، درباره این موضوع، فرستاده شده بود. دو سال می گذشت که «بارا» این طرح را دنبال می کرد. «سیه یس Sieyes»، بهنگام سفارتش در «برلین»، به آن پی برده بود. این نمونه و نمونه «میرابو Mirabeau»، آشکارا نشان می دهند که يك «جمهوری»، هیچگاه نباید به اشراف اعتماد کند.

«بارا» که همیشه مجذوب جاذبه جاه و مقام بود، جرأت یافت و مقاصدش را بر حمایت شده پیشین خود، فاش کرد. «ناپلئون»، برادرش «لوسین» را در پاریس یافته بود. آن دو، باهم این پیشآمدها را بررسی کردند: آشکار بود که «بوربون»ها یا او بزودی بر تخت شاهی تکیه می زدند، یا این که او می بایست، از نو، «جمهوری» را سر و سامان می بخشید.

۱- سیاستمدار فرانسوی (۱۷۴۸-۱۸۳۶)، نماینده «مجلس طبقات

شاهگانه»، نماینده «کنوانسیون»، نماینده «مجلس شورای پانصدتن» و عضو «دیرکتوآر».

طرح به سلطنت رسیدن «بوربون»ها، خنده‌دار می‌نمود؛ مردم که هنوز از طبقه اشراف بسیار وحشت داشتند، و با وجود جنایات دوران «وحشت»، هنوز به «جمهوری» مهر می‌ورزیدند. برای «بوربون»ها، یک ارتش بیگانه، در «پاریس» ضرور بود. سر و سامان دادن به جمهوری، به این معنا که به آن، یک قانون اساسی بخشیدن تا بتواند بر پای خویش بایستد، «ناپلئون» راه و چاره‌ای نمی‌جست تا این مشکل را حل کند. او مردم را می‌دید که فلاکت‌بار، در بند خویش‌اند و بسیار پای بند منافع خود. سرانجام، جای پای استوار برای خویش نمی‌دید، و اگر هنوز هم خائنی‌رایی یافت که بخواهد «فرانسه» را به «بوربون»ها یا «انگلستان» بفروشد، نابودیش، نخستین گامی بود که می‌بایست برداشته می‌شد. آنچه‌آنکه عادی است، در این دودلی، جاه‌طلبی او را فریفت؛ و «ناپلئون»، به افتخار و شرف اندیشید. «من برای «فرانسه». ارزشمندترام تا «بوربون»ها». در مورد سلطنت مشروطه که «سیه‌پس» آرزو داشت، وسیله‌ای برای استقرارش نداشت، و شاهش بسیار گمنام بود و ناشناخته. درمانی بایست اثربخش و آنی.

این «فرانسه»ی درمانده، با از هم‌پاشیدگی امور داخلی‌اش، می‌دید که همه ارتش‌هایش، یکی پس از دیگری، از پادری می‌آید؛ و دشمنانش شاهان بودند که می‌بایست طبعاً بر او دل نسوزانند، حال آن که «جمهوری» که با مقاصد آنان روی خوش نشان می‌داد، آنان را برای تصرف تاج و تخت به شتاب وامی‌داشت و اگر این شاهان خشمگین، پس از آن که «فرانسه» را شکست دادند، لطف می‌کردند و آن را به خانواده فراری وامی‌گذاشتند، آنچه که این خانواده به سال ۱۸۱۵،

مرتکب شده یا گذاشته است که مرتکب شوند^۱، هنوز تصویری است ناچیز، بر آنچه که مردم می‌توانستند به‌سال ۱۸۰۰، چشم‌براهش باشند. «فرانسه» که در واپسین مرتبه گُرداب نومیدی و ننگ اخلاقی دست و پا می‌زند، سیه‌روز‌گار از حکومتی که با سربلندی و سرافرازی تمام برگریده است، سیه‌روز‌گارتر، از شکست‌های ارتش‌هایش، هیچ‌هراسی به‌دل «بوربون»‌ها نمی‌افکند و تنها از ترس «پادشاه» است که می‌توان، ظواهر آزادمنشی حکومت را به آن منتسب کرد.

اما احتمال دارد که شاهان فاتح، «فرانسه» را تقسیم کنند. کانون «ژاکوبین»‌ها را نابود کردن، از دور اندیشی است.

بیانیهٔ «دوک برونزیویک Duc de Brunswick»^۲ تحقق می‌یابد و همه‌نویسندگان شریف که افتخار «آکادمی»‌ها هستند، عدم امکان آزادی را اعلام می‌داشتند. از سال ۱۷۹۳، هیچگاه اندیشه‌های نو تا این اندازه خطرهای بزرگ را دامن نزده بود. تمدن جهان به نقطه‌ای رسیده بود که چندین قرن به عقب بازمی‌گشت. مردم بینوای «پرو Peru» هنوز در زیر یوغ آه‌نین «اسپانیا» زجر می‌کشیدند، و شاهان پیروز، چنان که در «ناپل»، با وعدهٔ ناز و نعمت، خشونت و بیرحمی به همراهی آوردند. از هر سو، «فرانسه» به نقطهٔ غرقه و نابود شدن در ژرفای ناپیدی

۱- مأموریت مارکی «دوریویر de Riviere» در جنوب، قتل عام «نیم Nimes»؛ ماجرای «ترستایون Trestailon» (دسیسه‌گر فرانسوی، یک باربر شهر «نیم» که به‌نگام «دودان وحشت سفید»، رهبر دسته‌یی بود که به کشت و کشتار می‌پرداخت).

۲- ژنرال آلمانی ۱۷۳۵-۱۸۰۶، فرمانده ارتش متحد در ۱۷۹۲

او بیانیه‌ای صادر کرد، مبنی بر این که اگر به خانواده «بوربون» صلح‌های برسد، به پاریس حمله می‌کند. او در «والعی» مغلوب شد.

گرداب‌هایی رسیده بود که در روزگار خود دیده‌ایم که لهستان را فرو بلعیده‌اند.

هر گاه، اوضاع و احوال، بهر شکل و ترتیب، روزگاری می‌توانست، حقوق جاودانی را که هر آدمی به آزادی بیحد و حصر دارد، تثبیت کند، ژنرال «بوناپارت» می‌توانست به هر «فرانسوی» بگوید: «بعقیده من، تو هنوز «فرانسوی» هستی؛ بعقیده من، تو به یوغ «پروسی‌ها» یا به حکومت «پیه‌مون Piemonte» گردن نمی‌نهی؛ بعقیده من تو برده چند ارباب خشمگین نیستی که از انتقام گرفتن، می‌هراسد. پس تاب بیاور و شایستگی داشته باش و بپذیر که من امپراتور تومی شوم.»

چنین بود، اندیشه‌های اصلی که ژنرال «بوناپارت» و برادرش را در شب ۱۸ «برومر» (۹ نوامبر ۱۷۹۹)^۲ نگران می‌کرد، بقیه به چگونگی اجراء و عمل وابسته بود.

۱- ناحیه شمال ایتالیا.

۲- در ۱۰-۹ سپتامبر، کودتا شد و قدرت را به «بوناپارت» تفویض کرد و حکومت «کنسولی» آغاز شد. سرکنسول موقت «سیه‌یس»، «روژه دوکو Roger - Ducos» و «بوناپارت» انتخاب شدند و دو کمیسیون که با همکاری کنسول‌ها، قانون اساسی تازه را تدوین کنند.

۱۷

زمانی که «نپلئون» جهت خویش را مشخص و اوضاع و احوال را سبک سنگین می کرد، گروه های گوناگون که جسد يك جمهوری محتضر را پاره پاره می کردند، تملق اش را می گفتند. این حکومت ساقط می شد، زیرا يك «سنای محافظه کار» وجود نداشت تا میان «مجلس شورای همگانی» و «دیر کتوآر» میانجی شود و اعضاء «دیر کتوآر» را برگزیند، زیرا حکومت «جمهوری» در «فرانس» محال می نماید. در این وضع کنونی، به يك دیکتاتور نیاز است، اما هرگز حکومتی که با قانون بر سر کار آمده باشد، بخود اجازه نمی دهد که او را منصوب کند. آدمهای کثیف و متحجری که در «دیر کتوآر» گرد می آمدند و پرورش یافته يك حکومت شاهی پوسیده بودند، در میان بدبختی های وطن. جز به جاه طلبی محقر و منافع خویش، نمی اندیشیدند. هر چیز که اندکی شریف و گرانقدر بود، بدیده آنان، گول و فریب می نمود. «سیهیس» دوران دیش و باتقوی، همواره به این اصل بزرگ دل بسته بود، که، برای استوار داشتن بنیادهایی که «انقلاب» بدست آورده، يك حکومت سلطنتی که «انقلاب» آنرا برمی گزید، ضرور بود. او به «بوناپارت» یاری داد تا ۱۸ «برومر» کودتا کند. اگر او نبود، باژنرالی دیگر آنرا به انجام می رسانید. پس از آن، «سیهیس» گفته است: «من ۱۸ «برومر» را برآه انداخته ام، نه نوزدهم را.» می گویند که ژنرال

«مورو Moreau» از یاری «سیه‌یس» تن‌زده بود و ژنرال «ژوبرت Joubert» که به این نقش میل داشت، در آغاز نخستین نبردش در «نووی Novi» کشته شده بود.

«سیه‌یس» و «بارا» دو مرد اول حکومت بودند. «بارا»، «جمهوری» را به یک «بوربون» می‌فروخت، بی این که از بی‌آمدهایش نگران باشد و از ژنرال «بوناپارت» می‌خواست که این جنبش را رهبری کند. «سیه‌یس» خواهان یک حکومت مشروطه سلطنتی بود؛ نخستین ماده قانون اساسی اش، یک دوک «اورلئان» را به شاهی برگزیده بود و از ژنرال «بوناپارت» می‌خواست که این جنبش را رهبری کند. ژنرال که برای هر دو گروه، وجودش ضرور بود، به ژنرال «لوفور Lefevre»، که بیش از هوش اش، بخاطر دلیری اش شهره بود، نزدیک شد؛ او اکنون فرمانده پادگان «پاریس» و لشکر هفدهم بود. «بوناپارت» با «بارا» و «سیه‌یس» هم‌صدا می‌شد، اما بیشتر «لوفور» را برای خویش نگاه داشته بود. در این لحظه، «بوناپارت»، اختیار دسته های سربازان که «پاریس» و حومه هایش را اشغال می‌کردند، بدست گرفت، و جز سروسامان دادن به «انقلاب» مسئله‌ای دیگر وجود نداشت.

۱۸

۱۸ «برومر»، (۹ سپتامبر ۱۷۹۹)، شبانگاه، «بوناپارت» ناگهان با نام‌هایی ویژه، «نمایندگان مجلس شورای ریش سفیدان»^۱ را که می‌توانست به آنها تکیه زند، دعوت به انعقاد جلسه کرد. از يك ماده قانون اساسی که به این شوری اجازه می‌داد تا جلسات قوه مقننه را بیرون پاریس تشکیل دهد، فایده جستند و فرمانی صادر شد که فردا نوزدهم، برای انعقاد جلسه «قوه مقننه»، در «سن - کلو Cloud - Saint» ، حضور یابند و ژنرال «بوناپارت» را مأمور می‌کرد که برای امنیت نمایندگان ملی، تدابیر لازم بکاربرد و دسته‌های سربازان صنف پیاده و گارد ملی، را بفرمان خود گیرد. «بوناپارت» که برای اصفای این فرمان، احضار شده بود، نطقی ایراد کرد. چون او نمی‌توانست از این دو دسیسه که بر آنان خط بطلان می‌کشید، سخن گوید، این نطق، جز عبارت پردازی نبود.

۱ - مجلس عالی که قانون اساسی سال سوم «انقلاب» آن را منعقد کرد و با «مجلس شورای بانصدتن» قوه مقننه را تشکیل می‌داد. دوستان و پنجاه عضو داشت که حداقل سن آنها چهل سال بود که صدوشصت و چهارتن از میان ریش سفیدان «کنوانسیون» برگزیده می‌شدند؛ این «مجلس» حق قانونگذاری نداشت، تنها پیشنهاد‌های رسیده از «مجلس بانصدتن» را می‌پذیرفت یا رد می‌کرد.

نوزدهم، «دیرکتوآر»، ژنرال‌ها و گروه مردم کنجکاو به «سن-کلو» رفتند. سربازان، همه خیابان‌ها را اشغال می‌کردند. «شورای ریش سفیدان»، در سرسرا انعقاد یافت. نمایندگان «شورای پانصدتن» که «لوسین»، بتازگی ریاست آن را به‌عهده داشت، در «نارنجستان» گرد آمدند.

«بوناپارت» به تالار «ریش سفیدان» رفت و در میان هیاهو و جنجال آن نمایندگان که به «قانون اساسی» وفادار بودند یا بهتر بگوییم، نمی‌خواستند بگذارند تاجنبشی که آنها در آن سهمی نداشتند، پیروز شود، سخن گفت. در این لحظات سرنوشت‌ساز، صحنه‌ای توفانی‌تر در «شورای پانصدتن» اتفاق می‌افتاد. بسیاری می‌خواستند تا علی‌را که باعث انتقال «شورا»ها به «سن-کلو» شده، بررسی شود. «لوسین» بیهوده تلاش می‌کرد تا آتش هیجانی را که این پیشنهاد، در جان‌ها برافروخته بود، خاموش کند و، آنگاه که «فرانسویان» به این مرتبه برسند، نفع و مصلحت رخت برمی‌بندد و جز قهرمان‌نمایی بیهوده، بجا نمی‌ماند. همگان فریاد می‌کشیدند. «ما دیکتاتور نمی‌خواهیم! مرگ بردیکتاتور!»

در این لحظه، ژنرال «بوناپارت»، که چهارسرباز نارنجک‌انداز همراهش بودند، قدم به تالار می‌گذارد. گروهی از نمایندگان فریاد می‌کشند: «این چه معنا دارد! اینجا، جای شمشیر نیست! اینجا، جای قداره‌بندان نیست.»

دیگران که اوضاع و احوال را بهتر داوری می‌کنند، به میان تالار می‌جهند و ژنرال را احاطه می‌کنند و یقه‌اش را می‌چسبند و به شدت تکانش می‌دهند و فریاد می‌کشند: «قانون‌شکن! مرگ بردیکتاتور!» چون، در «فرانسه»، ابراز جرأت و شهامت، در جلسه‌های قانونگذاری،

بسیار نادر است، تاریخ باید نام نماینده شهر «ماکون»، «بیگونه Bigonet»، را ثبت کند. این نماینده شجاع، می‌بایست «بوناپارت» را می‌کشت.

بقیه ماجرا، کمتر متیقن است. می‌گویند که «بوناپارت» که فریاد مرگبار «قانون شکن» را شنید، رنگش پرید و برای دفاع از خویش، حتی کلمه‌ای بر زبان نیاورد. ژنرال «لوفور» بیاریش آمد و کمکش کرد تا خارج شود. می‌افزایند که «بوناپارت»، روی اسب پرید و گمان برد که این دسیسه در «سن - کلو» نقش بر آب شده و بناخت به «پاریس» شتافت. او هنوز روی پل بود که «مورا Murat» به او رسید و گفت: «کسی که میدان را ترک کند، آن را از دست می‌دهد». «ناپلئون» با این کلمه بخود می‌آید و به خیابان «سن - کلو» بازمی‌گردد و به سربازان می‌گوید که پیش فنگک کنند و یک گروه آماده را به تالار «نارنجستان» می‌فرستد. این سربازان نارنجک انداز، به فرماندهی «مورا» به تالار داخل می‌شوند. «لوسین» که پشت تریبون پایداری کرده بود، روی صندلی‌اش می‌نشیند و می‌گوید که نمایندگان می‌خواستند برادرش را بکشند، راهزنان گستاخی اند که خود را به «انگلستان» فروخته‌اند. او اعلام می‌کند که «دیر کتوآر» منحل شده و قوه اجرایی به سه کنسول موقت: «بوناپارت»، «سیه‌یس»، و «روژه - دو کو» محول شده. یک کمیسیون قانونگذاری که از دو مجلس شوری برگزیده می‌شود، با کنسول‌ها برای شور در تنظیم یک قانون اساسی گرد می‌آیند.

تا نشر «خاطرات» «لوسین»، شرح جزئیات ۱۸ «برومر» روشن نخواهد شد. تا فرارسیدن آن روز، پیروزی این انقلاب بزرگ،

۱ - مارشال فرانسوی (۱۷۶۷-۱۸۱۵). او با «کارولین بوناپارت»

ازدواج کرد و در سال ۱۸۰۸، شاه ناپل شد.

مدیون رئیس «مجلس شورای پانصدتن» است که در پشت تریبون لحظه‌یی که برادرش از پا می‌افتاد، جرأتی استوار از خود نشان داد. او در قانون اساسی که باشتاب تدوین شد، سهمی بسزا داشت. این قانون اساسی، که هیچ نارسا نبود، سه کنسول را برگزید: «بوناپارت» «کامباسرس Cambacères» و «لوبرن Lebrun».

«سنایی» برپا کردند، از افرادی که هیچ حب‌جاه و مقام نداشتند. نامش را «قوه مقننه» گذاشتند. این «قوه مقننه»، تنها، قانون را تصویب می‌کرد و نمی‌توانست در آن بحث و گفت‌وگو کند. این وظیفه به‌عهده قوه‌ای دیگر بود بنام «تریبونا Tribunat» که درباره قانون جروبحث می‌کرد، اما آن را تصویب نمی‌کرد.

«تریبونا» و قوه اجرایی، طرح‌های قانونی را به این «قوه مقننه» خاموش می‌سپردند تا تصویب کند.

این قانون اساسی می‌توانست مفید باشد، به این شرط که سعادت «فرانسه» یاری می‌کرد و کنسول اول، پس از دو سال فرمانروایی، به ضرب یک گلوله توپ از جا کنده می‌شد. آنچه را که از حکومت پادشاهی انتظار داشتند، سرانجام از آن بیزار شدند.

بسادگی می‌توان پی برد که عیب قانون اساسی سال هشتم، در این نکته است که «سنا»، «قوه مقننه» را منصوب می‌کند. این قوه را می‌بایست مردم، مستقیم انتخاب می‌کردند و «سنا» موظف می‌گردید تا هر سال، یک کنسول تازه را منصوب کند.

حکومت دوازده دزد رذل و خائن، به استبداد نظامی، جای پرداخت؛ اما، بی استبداد نظامی، بر «فرانسه»، در سال ۱۸۰۰، همان می گذشت که در سال ۱۸۱۴ یاد «دوران وحشت» گذشت.

«ناپلئون»، آنچنان که در لشکر کشی هایش به «ایتالیا» می گفت، اکنون پای در رکاب قدرت داشت؛ و باید پذیرفت که هرگز ژنرالی یا شاهی، چنین سال‌های درخشان پایان قرن هیجدهم را، نه برای «فرانسه» بیاد دارد و نه برای خویش.

کنسول اول، آنگاه که در رأس کارها قرار گرفت، ارتش «فرانسه» را شکست خورده و از هم پاشیده یافت. فتوحاتش در «ایتالیا»، به کوهستان‌ها و کناره «ژن Gênes»، منحصر شده بود؛ بخش بزرگ «سوئیس»، از چنگ آن بدررفته بود. ستمگری و حصرص مأموران «جمهوری»، مردم «سوئیس» را شورانیده بود؛ طبقه اشراف، بر این کشور چیره شده بودند؛ «فرانسه» دشمنی سرسخت‌تر از آنان نداشت؛ بیطرفی آنان، اسمی بیش نبود و مرز بسیار آسیب‌پذیرش، کاملاً بی‌دروپیکر بود.

منابع مالی «فرانسه»، در همه زمینه‌ها، از بیخ‌وبن ته کشیده بود، و از همه بتر آن که، آتش شوروشوق «فرانسویان» خاموش شده بود.

همه تلاش‌ها برای تدوین يك قانون اساسی آزاد، به بن‌بست رسیده بود. «ژاکوبین»ها بعلمت بیرحمی‌ها و خشونت‌ها و اندیشه‌جنون آمیزشان برای برقراری جمهوری بر مبنای جمهوری کهن، تحقیر شده و منفور بودند. مردم، از میان‌روها، بعلمت عدم لیاقت و فسادشان، بیزار بودند. سلطنت‌طلبان که در غرب آشوب پيامی کردند، بدیدگان مردم «پاریس» مانند همیشه، بزدل، دسیسه‌چین و بویژه پست و رذل جلوه می‌کردند. اگر «مورو» را کنار بگذاریم، جز ژنرالی که از «مصر» بازمی‌گشت، هیچ مردی، حسن شهرت و محبوبیت نداشت؛ و «مورو» در این دوران می‌خواست با جریان سیل همراه شود، و در همه دوران‌ها، لیاقت نداشت که آن را هدایت کند.

«واشینگتن»، بشخصه از اندازه آزادی که می‌توان بی‌خطر به يك ملت بی‌اندازه كودك بخشید، به ملتی که تجربه برایش هیچ ارزش ندارد و هنوز از ته دل پای بند پیش‌داوری‌هایی است که از يك حكومت پادشاهی كهن بدست آورده، سخت نگران بود. اما هیچيك از اندیشه‌هایی که ذهن «واشینگتن» را بخود مشغول می‌داشت، دقت «کنسول اول» را جلب نمی‌کرد، یا این که آنها را در قاره «اروپا»، بسادگی و راحتی، نامعقول و واهی می‌یافت. ژنرال «بوناپارت»، در فن حكومت كردن، بی‌اندازه جاهل بود. او که از اندیشه‌های سپاهیگری برخوردار شده بود، شور و مشورت، همواره بدیده او ترمرد بود و سرکشی. تجربه همه روزه، برتری عظیم‌اش را بر او ثابت می‌کرد و او آنچنان آدم‌ها را حقیر می‌دید که درباره تدابیری که داوریش سودمند می‌یافت، آنان را سزاوار شور و مشورت نمی‌دید. انباشته از اندیشه‌های رومی، همواره بدید گانش چنین می‌نمود که نخستین بدبختی اینست که در وطن خویش، مغلوب دیگران شوند، نه این که بدحكومت کنند و عذاب دهند.

زمانی بعد، پرتو حقیقت به‌جان او تافت و به نیروی شکست‌ناپذیر حكومت عقاید پی‌برد، من شك ندارم که آدمی جز بمرور زمان این

مزیت را بدست نمی آورد و خودسر و سلطه‌جو، پدیدار نمی شود. به آدمی، موهبت همهٔ لیاقت‌ها عطا نشده است، و آن کس که چون ژنرال، هم‌درسیاست زبردست بود و هم در قانونگزاری، او بزرگوار بود و رفیع منزلت.

در ماه‌های نخست کنسولی، او يك استبداد واقعی را اجراء می کرد که حوادث آن را ناگزیر و ضرور گردانیده بود. آنگاه که در داخل، زیر فشار مهمیز «ژاکوبین» ها و سلطنت طلبان بود و در خارج بر اثر دسیسه‌های تازهٔ «بارا» و «سیه‌یس» در زیر فشار منگنه ارتش شاهان که آماده بودند، به‌خاک «جمهوری» سرازیر شوند، نخستین قانون، قانون بقا بود. این قانون، به‌عقیدهٔ من، همهٔ تدابیر استبدادی نخستین سال کنسولگری اش را توجیه می کند.

مردم، اندک اندک آنچه را که می دیدند، کنار هم گذاشتند و به این باور رسیدند که برداشت‌هایش همه فردی بودند و شخصی. بیدرنگ، فرصت طلبان چاپلوس بیسروبا، دوره‌اش کردند؛ همهٔ باورهایی که به «قادر مطلق» داشتند، جز آن بود که معمولاً دارا بودند. «رنیو Regnaults» ها و «ماره Maret» ها را يك ملت معتاد به بردگی یاری دادند، ملتی که خود را خوش و آسوده نمی یابد، مگر آنگاه که پیشوایی داشته باشد.

ابتدا، به ملت فرانسه آزادی دادن، آنچنان که بتواند آن را بر خود هموار کند، و اندک اندک که فرقه‌های آشوبگر از جوش و خروش می افتادند، بر میزان آزادی افزودن تا افکار عمومی آرام بگیرد و بسیار روشن گردد، این نکته، هیچگاه هدف «ناپلئون» نبود. او توجه نداشت

۱- دولتمدار فرانسوی (۱۷۶۱-۱۸۱۹).

۲- سیاستمدار فرانسوی (۱۷۶۳-۱۸۳۹).

که با احتیاط و مدارا، چه اندازه قدرت می‌توان به مردم عطا کرد، بلکه می‌کوشید تا حدس بزند تا او با چه مقدار قدرت اندک، راضی می‌شود و خوشنود. قانون اساسی که او به مردم «فرانسه» داد، حساب شده بود، آنچنان حساب شده که اندک اندک این کشور زیبا را به حکومت پادشاهی مطلق سوق دهد، نه آن که آن را سرانجام با آزادی بی‌آراید. «ناپلئون»، یک تاج در برابر دیدگان داشت و خود را رها می‌کرد تا جلال و شکوه این بازیچه بی‌اعتبار و پوچ، چشمانش را خیره کند. او می‌توانست «جمهوری» را استوار برپا دارد یا، دست کم، حکومت دو «مجلس» را؛ با همه جباه طلبی‌اش این گونه حکومت، به بنیاد یک دودمان سلطنتی می‌انجامید.

نخستین تدابیر دیکتاتور، سترگ بودند و بخردانه و سودمند. هر کس، به ضرورت يك حکومت مقتدر، آگاه بود: يك حکومت مقتدر را دارا شدند. همه مردم از فساد و فقدان عدل و نصفت و افسین حکومت‌ها، فریادشان به آسمان بلند بود: کنسول اول، از دزدی و یغما جلو گرفت و نیرو و توانش را برای استقرار عدالت بکاربرد. همه مردم از وجود احزابی که «فرانسه» را تقسیم و ناتوان می‌کرد، شکوه و شکایت داشتند: «ناپلئون»، افراد لایق همه احزاب را، در رأس امور، گماشت. همه مردم، از ارتجاع می‌ترسیدند: «ناپلئون» با قدرتی آهنین همه تشبث‌های ارتجاع را سرکوب کرد. هم‌چنین حکومت‌اش آن کسان را که به قانون گردن می‌نهادند، حمایت کرد و آن کسان را که می‌خواستند از آن سر بیچند، بیرحمانه عقوبت. شکنجه و آزار، و افسین جرقه‌های آیین کاتولیک را شعله‌ور کرده بود: «ناپلئون»، دین و آیین را زیر پروبال خود گرفت و کشیشان را به محراب‌هایشان باز گردانید. استان‌های غربی به علت جنگ‌هایی که رسم گروگانگیری برپا کرده بود، ویران و پریشان بود: «ناپلئون» رسم گروگانگیری را منسوخ کرد و فهرست نام مهاجران را بست و با آمیزه‌یی از نرمی و لطف بخردانه و درشتی، به «غرب» آرامش کامل را باز گردانید. همه مردم «فرانسه»

یکدل و یک جهت، آرزو مند صلح و آرامش بودند: «ناپلئون» به دشمنان «فرانسه»، صلح و آرامش را عطا کرد. پس از این که «انگلستان» و «اتریش»، با رذالت و پستی، به این عطا پشت کردند، او قدرت نمایی اتریش را با لشکر کشتی شکفت آور «مارنگو Marengo»^۱ رام کرد و بیدرنگ با جوانمردی اعجاب انگیز آن را بخشود. کابینه «انگلستان»، این حکومت ملوک الطوائفی زهر آگین که در راه بدبختی جهان و محکم کردن زنجیرهای بردگان، نیرو و پرتوی را که از آزادی کسب می کرد، بکار می گرفت، این کابینه انگلستان، که مرگبارترین و آزموده ترین دشمنان کنسول اول بود و متحدانش او را ترك کرده بودند، سرانجام ناچار شد به صلح گردن نهد و «جمهوری» را به رسمیت بشناسد.

۱ - قریه ای در «ایتالیا» در ناحیه «پدمون»، محل پیروزی «ناپلئون»

بر «اتریشی ها»، ۱۴ ژوئن ۱۸۰۰.

«ناپلئون»، دیگر، در میان مردان بزرگ روزگارش، هم‌آوردی نداشت؛ او به قله پیروزی و افتخار رسیده بود و اگر می‌خواست، آزادی را به وطن خویش عطا کند، دیگر موانعی بر سر راه نداشت. او را ستایش می‌کردند، بویژه بخاطر «بیعت‌نامه» اش که آرامش را به کلیسا باز گردانید. این، يك خطای بزرگ بود که آزادی «فرانسه» را يك قرن به عقب می‌برد؛ او می‌بایست به ریشه کن کردن همهٔ بیدادها پایان می‌داد. مردم عادی باید دستمزد کشیشان را بپردازند، چنانکه دستمزد نانوایان خود را.

با پروتستان‌های «فرانسه» همواره با مدارا و نرمی بسیار رفتار می‌کرد؛ در روزگار او، فردی که به امکان نقض این نخستین حق آدمی لب می‌گشود، دیوانه بشمار می‌رفت. انگشت بر زخمی بگذاریم که نمی‌گذارد آیین کاتولیک برپا خیزد؛ او، ازدواج کشیشان را از پاپ خواسته بود؛ اما در دربار «رم»، حقیقت و معرفت را اندک یافت. آنچنان که او به «فوکس»^۱ می‌گوید، اگر در این موضوع پافشارده بود، او را متهم می‌کردند که يك پروتستان مؤمن است.

۱- سیاستمدار انگلیسی (۱۷۴۹-۱۸۰۶). طرفدار اتحاد کشورش

با فرانسه و اتازونی.

او به دستگاه عدالت، انصاف و شتاب بیشتری بخشید؛ او سرگرم بنیاد نهادن کار گرانقدر خویش بود: تدوین «قوانین ناپلئون»، بدین سان، در تاریخ، نظیر نداشت، «فرانس»، درمان آشفتگی و تناقض کلاف سردرگم قوانینی که بر او حکومت می کرد، به فرمانده بزرگش مدیون است.

اما، با گذر از مدیریت اش به بنیادهایی که پی افکند، صحنه رنگ می‌بازد. آن‌جا، همه هوش و درایت است و بهروزی و اینجا، همه تذبذب و تحقیر و ریا.

خطاهایش در امر سیاست، درد و کلمه خلاصه می‌شود: او همواره از مردم می‌هراسید و هیچگاه، طرح و برنامه نداشت با وجود این، به یاری پاکی فطری ضمیرش و بخاطر ارجی که همواره به «مجلس مؤسسان» می‌نهاد، بنیادهایش صبغة آزادیخواهی داشت. درست است که يك «قوة مقننه» خاموش و يك «تریبونا»یی که می‌تواند سخن گوید و نمی‌تواند تصویب کند و «سنا»یی که در نهان به شور می‌نشیند، خنده آور است، زیرا، يك حکومت نمی‌تواند، جدا از اندیشه همگانی، وجود یابد. «اما، ما بخود می‌گوییم، نخست «رومولوس»^۱ها باید تادولت‌ها را پی افکنند و در پی آن «نوما»^۲ها می‌آیند.»

پس از مرگش، اصلاح و تکمیل این بنیادها و عطای آزادی به آنها، آسان بود. از این گذشته، آنها، برای مردم «فرانسه» این حسن

۱- بانی افسانه‌یی «رم» (۷۵۳ پیش از میلاد).

۲- دومین شاه افسانه‌یی «رم» (۷۱۵-۶۷۲ پیش از میلاد)، سازمان

بنیادهای مذهبی «رم» را به او نسبت می‌دهند.

بزرگ را در برداشتند که آنچه را که پوسیده و کهن بود، از یادشان برده بود. مردم «فرانسه»، نیاز دارند که از بیماری ارج گذاری به آنچه که کهنه و پوسیده است درمان شوند، و «ناپلئون» درمانگر شایسته بود و «مجلس‌ها» را برپا و استوار کرد. کنسول اول از همه معجزه‌هایی که نبوغ‌اش ارائه داد، جز يك تاج و تخت بی صاحب، نمی‌دید؛ و باید به او حق داد، که نه‌خوی و خلق سپاهی‌اش، نه سرشت‌اش، آنچه‌ان آفریده نشده بود که نقش يك قدرتمند مقید را به گردن گیرد. مطبوعات که جرأت یافته و پرتوی مزاحم می‌افشانند، به قید و بند کشید و رام شدند. مردمی که باعث دردسرش بودند، تهدید و بی‌داوری، بازداشت و تبعید می‌شدند. آزادی فردی، در برابر او امر جابرانه وزیر پلیس‌اش، هیچ تأمینی دیگر نداشت، جز آنچه را که فراست نبوغ‌آسای «ناپلئون» به او می‌فهمانید که هر شکنجه و آزار بیهوده، از نیروی ملت می‌کاهد و در پی آن از نیروی امیر. و این لگام آنچه‌ان نیرومند بود که با فرمانروایی برچهل میلیون مردم و پس از حکومت‌هایی که به هر گونه جنایت دامن می‌زدند، زندان‌های «دولت»، کمتر از زندان‌های «لویی شانزدهم» مهربان، انباشته بود. «فرانسه» يك جبار داشت، اما استبداد، انسدك داشت. باری، فریاد واقعی تمدن اینست: نابودباد استبداد!

رفتارش با بنیادهای سیاسی، روز به روز با جهش‌های تند و ناگهانی خلق و خویش که مرگبار بود، همراه بود، زیرا تنها، آنان مرز ترس را به این روح بیباک چشانیدند؛ يك روز فرخنده «تریونا»، جرأت یافت و درست و بجا به طرح‌های قانونی که وزارت‌ش آماده کرده بودند، به مخالفت برخاست. او از این بنیاد، کسانی را که ارزشمند بودند، تصفیه کرد و اندکی بعد، آنرا کاملاً منحل کرد. «سنا» که بویی از محافظه‌کاری نبرده بود، در معرض مثلث شدن دائمی بود و پیوسته خوار

و خفیف می‌شد، زیرا «بوناپارت» نمی‌خواست که هیچ بنیادی، در اندیشهٔ همگان، ریشه بدواند. می‌بایست که يك ملت بسیار موشکاف و تیزفهم، احساس می‌کرد که در مفاهیم «ثبات» و «متعالم»، هیچ امری ثابت نبود مگر قدرت او، و هیچ امری روبه تعالی نداشت، مگر حاکمیت او. در آن زمان او می‌گوید «مردم فرانسه، به آزادی ذوق و شوق ندارند؛ نه آن را درك می‌کنند و نه به آن مهر می‌ورزند؛ خود - پسندی و تفاخر، تنها شور زندگی آنانست، و برابری مدنی که به هر امیدوار، امید رسیدن به هر مرتبه و پایگاه را عطا می‌کند، تنها حق مدنی است که به آن ارج می‌نهند.»

هیچگاه، دربارهٔ ملت «فرانسه»، چنین نظر صائبی بیان نشده است. در زمان امپراتوری، این تئوری، مردم «فرانسه» را بفریاد و امی داشت: «بسوی آزادی»، هر چند که بواقع، نیاز به آن را احساس نمی‌کردند. به این دلیل است که الغاء آزادی مطبوعات، این چنین، بامهارت و حسابگری انجام گرفته بود. آنگاه که کنسول اول، آزادی مطبوعات و آزادی فردی را از ملت سلب کرد، ملت کاملاً بی‌قید بود و خون‌سرد. امروز، از ته دل، از فقدان آن‌ها رنج می‌برد. برای منصف بودن ملت نباید، باناز کدلی امروزش، باحوادث آن روز روبرو شود. در آن روزگار، شمشیر «فردریک» (فاتح روسباخ Rossbach) که به موزه «انوالید Invalide»^۲ آورده شد، ملت را از فقدان يك حق، تسلا

۱- شهری در آلمان دموکراتیک (ساکس) که فردریک دوم، ۵ نوامبر

۱۷۵۷ فرانسه را در آنجا شکست داد.

۲- بنایی در پاریس که در سال ۱۶۷۰ ساخته شد و لویی چهاردهم

آنجا را به آسایشگاه سربازان معلول اختصاص داد. سپس موزه جنگی شد و قبر «نپلئون» در آنجاست.

می‌داد. چه بسا که استبداد، به سود همگانی تحقق یافته بود: بنگرند به به امتزاج و یگانگی احزاب، به انتظام و سامان امور مالی، به استقرار قوانین، به راهسازی‌ها و پل‌سازی‌ها. عکس آن را می‌توان تصور کرد حکومتی که آزارش به فرد، جزا نداد نمی‌رسد، زیرا که اوضاع ضعیف است اما همه این نیروی اندک‌اش را، برای زیان رسانیدن به نفع عمومی، بکار می‌گیرد.

کنسول اول، بروشنی باور داشت که خودپسندی و تفاخر در «فرانسه»، شورملی بود. هم برای خوشنودی این شورهمگان و شور خاص خویش، دقت خود را به گسترش فرانسه و افزایش نفوذش در «اروپا»، متمرکز کرد. مردم «پاریس»، یک بامداد، در «مونیتور» خویش، فرمانی را یافتند که با این کلمات آغاز می‌شد: «هلند» به «امپراتوری» پیوسته است، آنها قدرت «فرانسه» را تحسین می‌کردند، می‌دیدند که «ناپلئون» بسیار برتر از لویی شانزدهم است، بخود می‌بالیدند که یوغ فرمان چنین اربابی را به گردن می‌نهند، از یاد می‌بردند که شب پیش، از قانون نظام وظیفه یا از مالیات غیرمستقیم رنج برده بودند و یا این که او می‌اندیشید که برای پسرش، در «هلند» جایی دست و پا می‌کند.

در آن روز گارانی که ما از آن سخن می‌گوییم، «پیه‌مون»، ایالات متحده پارم (Parme) و جزیره «الب»، پیاپی به «جمهوری» پیوستند. این پیوستگی‌های جزء، بامذاکره و گفت‌وگو حاصل می‌شد. «ملزی Melzi»^۱، برای پیوستگی «پیه‌مون»، نگرانی‌هایش را برای «ناپلئون» بیان کرد و کنسول اول بالبخند پاسخ داد: «این بازو نیرومند

۱- سیاستمدار ایتالیایی (۱۷۵۳-۱۸۱۶)، او با فلاسفه در «لندن» و

«پاریس» محشور بود. آزادمش بود و به «ناپلئون» علاقه‌مند.

است، جز تحمل، چیزی نمی‌خواهد.» «اسپانی»، «لوئیزیان» را به او گذاشت. «سن-دومینیک» Saint - Dominique^۱ را با اقداماتی که کاملاً آشکار نیست، اما کاملاً برازنده مکر و ریا و سفاکی يك فلیپ دوم^۲ بود، دوباره مالک شد. سرشناس‌ترین این جمهوری «سیز الپین» (Cisalpine) (ناحیه شمال ایتالیا) را که تنها آفریده زیبای نبوغ سیاسی‌اش بود، در «لیون» گرد آورد. آنان را از خیال خام اندیشه آزادی، بدر آورد و ناگزیرشان کرد تا او را فرمانروا بدانند. حکومت اشرافی «ژن» که درمانده‌تر از حکومت «ونیز» بود، چند صباحی با تردستی و مهارت یکی از نجبایش، نجات یافته بود؛ این نجیب‌زاده ابتدا دوست «ناپلئون» بود و سپس، در نتیجه این خصصت و وطن‌پرستی‌اش، چندسال طعم شکنجه و آزار را چشید. اما، در عین حال که از پا گرفتن آزادی در «ایتالیا» جلو می‌گرفت، خواست تا آن را به «سوئیس» باز گرداند. اوبخش «ود» Vaud^۳ را بوجود آورد و این کشور زیبا را که امروز هنوز آزادی در آن وجود دارد، از استبداد ننگین مردم «برن» نجات داد و «آلمان»، بنا بر اراده او، میان شاهزاده‌هایش تقسیم می‌شد و دوباره تقهیم می‌شد و هم‌چنین «روسیه» با خودفروشی و دناات وزیرش.

تنها در یکسال، چنین بود، اعمال این مرد بزرگ. هجو گویان و خانم «اشتال» Staël^۴، این اعمال را بدبختی نوع بشر می‌دانند:

۱- یکی از ایالات، «ممالک متحده آمریکا» در خلیج مکزیک.

۲- نام جزیره «هائیتی».

۳- شاه فرانسه (۱۱۸۰-۱۲۲۳).

۴- یکی از بخش‌های «سوئیس» فرانسوی زبان که مرکزش «لوزان»

است.

۵- زن ادیب فرانسوی (۱۷۶۶-۱۸۱۷) که «ناپلئون» او را تبعید کرد.

حقیقت، عکس آن است. از يك قرن پیش، مسلم «اروپا» فاقد نیت‌ها و اندیشه‌های صواب نبود، بلکه فاقد آن نیروی ضروری بود که توده عظیم آداب و سنن را بجنب و جوش آورد. زین پس، هر جنبش بزرگ نمی‌تواند پایگیرد مگر باهدف تعالی اخلاقی، به این معنا که به سود سعادت آدمی. هر ضربه‌ای که به این پوسیدگی‌ها و فرسودگی‌ها وارد آید، آنان را به توازن و اعتدال واقعی می‌رساند.^۱

به یقین، «کنسول اول»، پس از بازگشت از شورای «لیون»، قصد داشت که خود را امپراتور «گل Gavies»‌ها بنامد. يك امر مضحک او را برسر عقل آورد. در خیابان تصویر خنده‌آوری را دید که کودکي را نشان می‌داد که بوقلمون‌ها را با «ترکه‌ای» می‌راند و در بالای تصویر این کلمات به چشم می‌خورد: «امپراتوری گل‌ها»^۲. پاسداران کنسول‌ها با زمزمه‌های خود به او فهمانیدند که فریادهای «زننده باد جمهوری» خویش را که بارها آنان را به پیروزی رسانیده بود، هنوز از یاد نبرده‌اند. «لان Lannes»، شجاع‌ترین ژنرال‌ش، که در «ایتالیا» دوبار زندگی ناپلئون را نجات داده بود و دوستی‌اش به مرتبه عشق می‌رسید، در دیدگان او، يك مظهر جمهوریخواهی بود.

اما يك «سنای» برده و مطیع و مردم لایبالی، او را کنسول مادام‌العمر کردند، با اختیار تعیین جانشین خود. او، جز تمنای يك لقب پوچ، تمنایی دیگر نداشت. حوادث شگفت‌آوری را که ذکر خواهیم کرد، پس از آن بزودی ردای سلطنت را بر تن او پوشانیدند.

۱- بنگرید به دولت‌هایی که پس از سقوط «ناپلئون»، از نو تشکیل می‌یابند، و آنها را مقایسه کنید با آنچه که پیش از پیروزی «ناپلئون» بوده‌اند؛ «ژنو»، «فرانکفورت» و... گنجینه ثروت يك ملت، آداب و سنن آنانست.

۲- در زبان فرانسه کلمه «گل» دو معنادارد: نژاد «گل» و ترکه و چوب.

نرمی و مدارای «کنسول اول» که با شدت و خشونت حکومت‌های پیشین، فرق فاحش داشت، سلطنت طلبان را به امیدهای واهی و دورودراز کشانید. «کرومول Cromwell» «انقلاب» پدیدار می‌شد؛ بسیار ساده بود تا اورا، تجسم ژنرال «مونک Monk» بیابند. آنها، بخطای خود پی بردند، در پی آن برآمدند که از امید فریب خورده خود، انتقام بگیرند و آن دسیسه دوزخی را برایش آماده کردند.

ناشناسی، يك بشکه را که بار يك گاری کوچک بود، به کودکی سپرده بود. در مدخل خیابان «سن-نیکز Saint-Nicaise» و بهنگام شب، ناشناس، با دیدار کالسکه «کنسول اول» که از «توئیلری» بدرآمده بود تابه «اوپرا» بروی، با شتاب دور شد. کالسکه‌ران، بجای توقف در برابر گاری کوچک که اندکی سدراه بود، درنگ نکرد و اسبان را بتاخت آورد و در نتیجه گاری را سرنگون کرد. دو ثانیه بعد، بشکه با صدایی مهیب، منفجر شد و تکه‌های بدن کودک بدبخت و سی‌راه‌گذری را که توی خیابان بودند، به اطراف پراکند. کالسکه «کنسول» که هنوز بیست قدمی از گاری دور نشده بود، نجات یافت، زیرا به خم خیابان

۱- ژنرال انگلیس (۱۶۰۸-۱۶۷۰)، معاون «کرومول» بود و بنا به سلطنت طلبان جنگید. پس از مرگ «کرومول» زمامدار کشور شد و وسایل بازگشت «شارل دوم» را فراهم کرد.

«مالت» پیچیده بود. «ناپلئون» همیشه گمان داشت که وزیر جنگ «انگلیس»، «ویندهام Windham»^۱، انگشت در این کار دارد. این نکته را به «فوکس Fox»^۲، در گفت و گوی مشهوری که در «تویلیری» این دو مرد بزرگ داشتند، گوشزد کرد. «فوکس» تکذیب کرد، سپس سخن را به مسئله کجی و نادرستی آشکار حکومت «انگلیس» کشانید.

«ناپلئون» که بی اندازه به او ارج می نهاد، ادب کرد و به گفته او نخندید.

صلح با «انگلستان» که در این اثنا فرارسید، جلو توطئه های سلطنت طلبان را گرفت، اما دیری نگذشت که جنگ از سر گرفته شد و توطئه های آنان دوباره آغاز شد. «ژرژ گادودال George Gadovdal»^۳، «پیشگرو Pichegru»^۴ و مهاجران دیگر، مخفیانه به «پاریس» آمدند. «مورو»ی نرمخو که فریب سخنان افسران ستادش را خورده بود که می خواستند ژنرال شان را به جاه طلبی برانگیزند، به دلش نشست که او دشمن «کنسول اول» است و در توطئه آنان شرکت جست. در پاریس جلسه هایی تشکیل یافت و در آنجا درباره چگونگی قتل «ناپلئون» و استقرار يك حکومت تازه، بحث و گفت و گو کردند.

۱- سیاستمدار انگلیسی (۱۷۵۰-۱۸۱۰)، وزیر جنگ کابینه «پیت» و دشمن سرسخت «ناپلئون».

۲- سیاستمدار انگلیسی (۱۷۴۹-۱۸۰۶) و رقیب «پیت» و طرفدار اتحاد با فرانسه.

۳- ژنرال فرانسوی (۱۷۶۱-۱۸۰۴)، فرمانده ارتش شمال که هلند را تسخیر کرد و رئیس «مجلس شورای پانصدتن» که با مهاجران مرادده داشت توقیف شد و گریخت و در توطئه علیه ناپلئون شرکت جست.

«پیشگرو» و «ژورژ» بازداشت شدند. «پیشگرو» در «تامپل»^۱ خود را حلق آویز کرد. «ژورژ» اعدام شد؛ «مورو» محاکمه و به زندان محکوم شد. کیفرش را تخفیف دادند و او به «آمریکا» عزیمت کرد. «دوک دانگین Duc d'Enghine» نوه شاهزاده «کونده Condé»، که در سرزمین «باد Bad»^۲ در چند فرسخی «فرانسه» بدست ژاندارم‌های فرانسه بازداشت شده و او را به «ونسن Vincenne»^۳ آورده بودند، بجرم مهاجرت و توطئه، محاکمه و محکوم و اعدام شد. از شرکای درجه دوم این توطئه، چندتن اعدام شدند؛ بیشترین شان بخشوده. آنها، مرگ را بر زندان ترجیح می‌دادند. ناخدا «رایت Wright» که توطئه‌گران را از کشتی پیاده کرده بود و چنین می‌نمود که از توطئه آنان آگاه می‌بود، در کناره‌های «فرانسه» دستگیر و بیش از یکسال در قلعه «تامپل» زندانی شد و برخشونت‌ها و بیرحمی‌ها تاب نیاورد و به‌زندگی خویش پایان داد.

کشف این توطئه، او را به واپسین و بزرگترین هدف جاه‌طلبی‌اش

۱- دبری قلعه مانند بود در پاریس.

۲- به آلمانی «بادن»، بخشی از «آلمان فدرال» در کنار رود «رن».

۳- مرکز استان «وال-دو-مارن Val - de - Marne» در شرق

پاریس.

رسانید؛ او، امپراتور مردم «فرانسه» شد و امپراتوری در خانواده اش ارثی .

یکی از سفیران خاص اش می گفت:

«این مرد جسور، از آب، کره می گیرد.»

بعقیده من، چنین است سرگذشت واقعی این حوادث بزرگ. دوباره به این نتیجه می رسم که هیچگاه، به واقعبیت تمام و کمال زندگی «بوناپارت»، نمی توان پی برد، مگر پس از گذشت صد سال. من درباره این امر که «پیشگرو» یا ناخدا «رایت» بدست خویش، به زندگی خود پایان نداده اند، هرگز مدرکی نیافته ام تا بتواند ناچیزترین بررسی را تأیید کند.

انگیزه «ناپلئون» چه بود، تا در نهان، «پیشگرو» را نابود کند؟ خوی استوار و آهنین «کنسول اول» که «اروپا» و «فرانسه» را بو حشت افکنده بود، آنچه که بیش از هر چیز بر بی تدبیری او دلالت می کرد، این بود که به دشمنانش بهانه ای بدهد تا او را به جنایت متهم کنند. محبت سپاهیان به «پیشگرو»، بعلمت غیبت طولانی اش کاهش یافته بود و بعلمت جنایت ارتباط آشکار با دشمنان وطن، که افکار عمومی، در فرانسه، هیچگاه آنها نمی بخشاید، از بیخ و بن از دست رفته بود .

شورای جنگ، ژنرال «پیشگرو» را به جرم ارتباط با دشمنان «فرانسه» یا بجرم توطئه علیه حکومت وقت، یا سرانجام به جرم يك تبعیدی که به خاک «جمهوری» پا گذاشته است، با انصاف تمام و کمال و به یقین، او را به مرگ محکوم می کرد. اما، می گویند که «پیشگرو» را که به بازجویی کشانیده بودند، انگشتانش را در گلنگدن تفنگ له کرده بودند، و «ناپلئون» از آشکار شدن این بیرحمی و قساوت می ترسید. می بینم که این شکنجه بیرحمانه، بهنگام بازجویی که پس از «انقلاب» منسوخ

شد، بیشتر شاهان «اروپا»، هنوز آنها را در توطئه‌های علیه شخص خود بکار می‌گیرند.

سرانجام، بهتر آنست که شخص به ارتکاب خشونت متهم شود تا به ارتکاب قتل و جنایت و آسان بود که خشونت را جزای زیر دستی شمرد که به کیفر می‌رسد. می‌توانستند «پیشگرو» را بایک داوری که در دیدگاه «ملت» بحق و صواب باشد، به مرگ محکوم کنند و کیفرش را به زندان ابد، تخفیف دهند. باید گوشزد کرد که امید بدست آوردن حقایق، بهنگام بازجویی، از راه شکنجه، در مردی به سرشت «پیشگرو»، صادق نیست.

در سرشت این جنگاور بیباک، این وسیله پست و رذالت بار، جز دامن زدن به تهور ژنرال، اثری نمی‌بخشید. انگلیسی‌ها و فرانسوی‌های زندانی «تامپل»، جسد «پیشگرو» را دیده‌اند و هیچ فرد پاک نهادی، نه گفته است که آثار شکنجه را در بدن او دیده است.

اما ماجرای ناخدا «رایت»: اندکی بیشتر بحث و گفت‌وگو می‌خواهد. او نه خائن بود و نه جاسوس؛ او با صداقت به حکومتش در جنگ با «فرانسه»، یاری می‌داد. انگلیس‌ها می‌گویند، هنگامی که «بوربون»ها به هواخواهان دودمان «استوارت Stuart»، و تشبث‌های مکرر آنان علیه قانون اساسی و مذهب مردم انگلیس، یاری می‌رسانیدند، این حکومت، هرگز با فرانسویانی که به این دودمان خدمت می‌کردند و بچنگ او گرفتار می‌آمدند، با چنین شدت و خشونت رفتار نکرده است. آنگاه که سرانجام سعادتبار نبرد «کولودن Culloden»، خلاف نبرد «واترلو»، واپسین بارقه امید مهاجران انگلیسی را خاموش کرد،

۱- ناحیه‌ای در «اکس Eeosse» که هواخواهان «شارل ادوارد» مغلوب

شدند (۱۷۶۲).

فرانسویانی که هواخواهان دودمان «استوارت» را یاری داده بودند ، زندانیان زمان جنگ بشمار رفتند و درست، با آنان، همچون زندانیان، محبوس در «فلاندر» یا «آلمان» رفتار شد. من پاسخ می‌دهم که، شاید هیچیک از این افسران فرانسوی ، بهنگام شرکت در اقدام جنایت‌بار علیه شاه غاصب انگلستان، دستگیر نشده باشد. بفرض آن که «ناپلئون»، در زندان، باخشونت و قساوت بی‌اندازه، «رایت» را به تنگنا انداخته بوده است، اما، بنابر آنچه که در این دو سال در «اسپانیا» و در «فرانسه» گذشته است، شک نیست که شاهان قانونی، با این ناخدا ی بخت‌برگشته، باخشونت و قساوتی ننگین‌تر رفتار می‌کردند. هیچ امری ثابت نمی‌کند که «ناپلئون» اورا به قتل رسانیده باشد. «ناپلئون» با آشنایی که با مطبوعات انگلستان داشت، از این جنایت که سروصدایش در سراسر اروپا می‌پیچید، چه طرفی برمی‌بست .

يك اندیشه بسیار ساده، دلیلی روشن و آشکار بدست ما می‌دهد. اگر این جنایت واقعیت می‌داشت، آیا ناگزیر نمی‌شدیم که در سال ۱۸۱۸، برای آن، دلایلی دست و پا کنیم؟ آیا، زندانبانان «پیشگرو» و ناخدا «رایت»، همگی مرده‌اند؟ پلیس فرانسه بدست مردی با اندیشه متعالی سپرده شده^۱ و از این افراد، آشکارا ، هیچ پرس و جویی نشده است . و بر این قیاس، از افرادی که در قتل «پیشگرو» و ناخدا «رایت» دست داشته‌اند. آیا حکومت «بوربون»ها، اندیشه لکه‌دار نشدن شهرت «ناپلئون» را در سردار دکه این وسیله بسیار ساده رابکار نمی‌گیرد؟ دیده‌اند

۱ - منظور «دوک دوکاز Duc Decazes» وزیر پلیس است بهنگامی

که «استاندال» این کتاب را می‌نوشت.

که در محاکمه ژنرال «بونر» بخت برگشته، سربازان به قضاتی که می‌توانستند آنها را بنوبه‌خویش تیرباران کنند، با آسودگی خاطر بسیار پاسخ داده و خوب بیاد می‌داشتند که «گوردون Gordon» را تیرباران کرده‌اند.

۱- ژنرال «بونر» در حکومت صدروزه، فرمانده ارتش ضد انقلابی «کنده» بود. انگلیس‌ها، این فرماندهی را به او سپرده بودند. سرهنگ «گوردون» که نماینده مجلس بود به دست محاصره شدگان کشته شد. در ادعا نامه‌ای که علیه او تنظیم شده بود، ژنرال نپذیرفت که او فرمان داده است تا به روی نماینده پارلمان آتش بگشاوند. با وجود این به خلع درجه و تبعید محکوم شد. او اندکی بعد از محاکمه جان سپرد.

در «سنت - هلن»، «واردن Warden» جراح که يك انگلیسی واقعی می نمود، به این معنا که مردی بود خونسرد، کم جوش، شریف و بیزار از «ناپلئون»، يك روز به او می گوید که حقایق انجیل مقدس، آنچنان بدیده او آشکار نمی آیند که حقایق جنایات او. «واردن» که به خلاف میل خویش، مجذوب عظمت روح و ساده دلی مخاطبش شده بود، عنان تأثرات روح اش را رها کرد. «ناپلئون» خوشنود می نمود، و به سپاس صداقت او، و باحیرت بی اندازه اش پرسید که آیا ماجرای ناخدا «رایت» را بیاد می آورد.

«من پاسخ دادم: بی کسم و کاست؛ جنبنده یی در انگلستان یافت نمی شود که باور نداشته باشد که شما او را در «تامپل» طعمه مرگ کرده بودید. او بنرمی پاسخ داد: برای چه مقصود؟ او مردی بود که از همه مردان، زندگیش، برای من سودمندتر بود: کجا می توانستم، در ادعا - نامه یی که علیه توطئه گران تنظیم شده بود، چنین شاهد ثقه یی رابیا بم؟ او بود که رهبران توطئه را در کناره های «فرانسه» پیاده کرده بود. «ناپلئون» افزود: گوش کنید، از کم و کیف ماجرا آگاه خواهید شد. حکومت شما يك کشتی شراعی را به ناخدایی «رایت» فرستاد و در کناره های غربی «فرانسه»، جانبان و جاسوسان را پیاده کرد. از صدتن،

هفتادتن موفق شده بودند که به «پاریس» برسند، وهمهٔ مقدمات امر، آنچنان بامهارت چیده شده بود که هرچند «کنت ریال Reál»، از مرکز پلیس، من را از ورود آنان آگاه کرده بود، اما هیچگاه نتوانستند پناهگاه آنان را کشف کنند. هرروز گزارش‌های تازه‌یی از وزیرایم بدستم می‌رسید که به من اطلاع می‌دادند که به جان من قصد سوء خواهند کرد، و، هرچند که من، به اندازهٔ آنان، این امر را محتمل نمی‌شمردم، برای حفظ جانم، تدابیری بکاربستم.

«بنابه‌اتفاق، کشتی شراعی، به فرماندهی ناخدا «رایت»، در «لوریان Lorient»، بدام افتاد. این افسر را به شهربانی «موربی‌هان»^۱ به «وان Vannes»^۲ بردند. ژنرال «ژولین» که در آن هنگام رئیس شهربانی بود ودر «مصر» همراه من بود، بیدرننگ ناخدا «رایت» را شناخت. به ژنرال «ژولین» فرمان داده شد تا ازهرجاشو یا افسر کشتی جندا، بازجویی کند ونتیجه آن را به «وزارت پلیس» بفرستد. ابتدا، این بازجویی‌ها، راه بجایی نمی‌برد؛ باوجود این، سرانجام، درشهادت مردی از خدمهٔ کشتی، آنچه را که می‌جستند، یافتند. او می‌گفت که کشتی شراعی، «فرانسویان» بسیاری را پیاده کرده بود، بویژه ازیک‌تن، از یک مسافر مهربان وبسیار شاد یاد می‌کرد، بنام «پیشگرو». این کلمه بود که پرده از راز یک توطئه بر گرفت که اگر موفق می‌شد، باردوم ملت فرانسه را به مهلکهٔ انقلاب می‌کشاید. ناخدا «رایت» را به «تامپل» آوردند؛ می‌بایست آنجا می‌ماند تا آن لحظه که محاکمه توطئه‌گران آغاز می‌شد، او را به داوری درخسور بکشاندند. قسوانین «فرانسه»، «رایت» را به چوبه‌دار می‌سپرد.

۱- استانی در «برتانی».

۲- مرکز استان «موربی‌هان».

اما، این مسئله کوچک بود و هیچ اهمیت نداشت. مهم آن بود که رهبران توطئه دستگیر شوند. «امپراتور به سخن خود پایان داد و چندبار تأکید کرد که ناخدا «رایت»، آنچنان که در روزنامه «مونیتور» درج شده، بادست خویش به زندگی اش پایان داد و آنهم در بهترین لحظه-هایی که هیچگاه نمی توان تصورش را کرد.

در جزیره «الب»، هنگامی که لرد «ابرینگتون»، مرگ ناخدا «رایت» را به امپراتور گوشزد کرد، او، ابتدا این نام انگلیسی را بیاد نیاورد، اما، آنگاه که به «ناپلئون» توضیح داد که او یکی از دوستان «سرسیدنی اسمیت Sir Sydney Smith» بود، گفت: «چون من کاملاً از وضعیت بیخبر مانده بودم؛ پس او در زندان مرده است؟» او اندیشه هرگونه کودتایی را انکار کرد و افزود که هیچکس را خلاف قانون و مخفیانه و بی داور پیشتین، طعمه مرگ نکرده است. «در این نکته، وجدان من سرزنش ناپذیر است؛ اگر من از خون ریختن، نه به آن اندازه بیزاری می جستم، شاید سروکارم به اینجا نمی افتاد.»

شهادت های آقای «موبرویل Maubreuil» می تواند موجب این باور شود که این بیزاری جستن از آدمکشی، آنچنان کلیت ندارد که گمان برده می شود.

جراح «واردن»، حکایت می‌کند که پس از ماجرای ناخدا «رایت» و باشگفتی بسیار او، «نپلثون» از مرگ «دوک دانگین» آغاز سخن می‌کند. او باشور و جوش سخن می‌گفت و گاه به گاه از نیم‌تختی که بر آن امید بود، برمی‌خاست. «در این دوران زندگی من که انباشته از ماجراها بود، موفق‌شده بودم به یک امپراتوری که از سر تا به پا بادسته. بندی‌ها و فرقه‌بازی‌ها زیر و زبر شده بود و در خون دست‌وپا می‌زد، نظم و آرامش را بازگردانم. یک ملت بزرگ، مرا راهبر خود کرده بود. به این نکته دقت کنید که من مانند «کرومول» یا «ریشارد سوم» شما، به تاج و تخت نمی‌رسیدم. این امر هیچ‌همتا ندارد: من تاجی را در نهر یافتم، گل‌ولایش را که به آن آغشته بود، پاک کردم و آنرا بر سر گذاشتم. زندگی من، برای مدت استقرار نظمی که بتازگی تحقق یافته بود، و توانسته بودم آن را با کامیابی بسیار حفظ کنم، ضرور بود، مردمی که در «فرانسه» پیشرو افکار عمومی‌اند، به آن اذعان داشتند. در این دوران، هر شب، به من گزارش می‌دادند، و همه این گزارش‌ها خبر می‌دادند که دسیسه‌ای پامی‌گیرد، و گروه‌هایی در خانه‌های خاص، در «پاریس»، گرد می‌آیند. و با وجود این، نمی‌توانستند مدارک قانع‌کننده بدست آورند. همه مراقبت و هوشیاری یک پلیس خستگی‌ناپذیر، هدر می‌شد.

وزرای من تابه آنجا رسیدند که به ژنرال «مورو» مشکوک شدند. چه بسا برای امضای فرمان بازداشتش، مرا به شتاب و امی داشتند؛ اما این ژنرال، در آن هنگام، آنچنان بلند آوازه بود که بعقیده من بادیسه علیه من، همه چیز را از دست می داد و هیچ چیز را بدست نمی آورد. من از فرمان بازداشت او تن زدم؛ به وزیر پلیس گفتم: «شما نام «پیشگرو»، «ژورژ» و «مورو» را بر زبان آوردید؛ مدرکی ارائه دهید که اولی در «پاریس» است، آنگاه بیدرنگ من فرمان بازداشت آخری را می دهم.» پیش آمدی خاص، را هبرکشف توطئه شد. یک شب، چون نگران بودم و بیخواب، بستر را ترک کردم و فهرست نام های توطئه گران را بررسی کردم. تقدیر که بعد از همه تلاش ها، بر جهان فرمانرواست، مرا واداشت تابه نام یک جراح که دبری نمی گذشت که از زندان های انگلستان آمده بود، چشم بدوزم. سن و سال این مرد، پرورش اش، تجربه یی که از حقایق زندگی بدست آورده بود، مرا به این باور واداشت که او جز شور و شوق یک جوان شیفته «بوربون» ها، انگیزه ای دیگر دارد. هم چنین، سرنوشت مرا واداشت تادرباره او داوری کنم، پول می بایست محرک و هدف این مرد می بود. او بازداشت شد؛ او را به محضر مأموران پلیس که به لباس قاضی ملبس بودند، حاضر آوردند و او به مرگ محکوم شد و به او اعلام کردند که رأی دادگاه بامهلت شش ساعت، حتمی الاجراء است. این تدبیر مؤثر افتاد؛ او اقرار کرد.

«می دانستند که «پیشگرو»، برادری داشت، یک کشیش پیر گوشه گرفته در «پاریس». کشیش بازداشت شد و، در لحظه ای که ژاندارم ها او را باخود می بردند، شکوه و شکایتی که بی اختیار از دهانش پرید، سرانجام آنچه را که بدانستن اش بسیار مشتاق بودم، بر من آشکار کرد:

«برای اینست که به يك برادر پناه داده‌ام که اینگونه بامن بدرفتاری می‌شود.»

نخستین آگاهی ورود «پیشگرو» به «پاریس» را يك مأمور مخفی پلیس گزارش داده بود، او به يك گفت‌وگوی جالب، میان «مورو»، «پیشگرو» و «ژورژ» در يك خانه مشرف به بولوار، گوش کرده بود. آنها توافق کرده بودند که «ژورژ» شر «بوناپارت» را کم کند. «مورو» کنسول اول باشد و «پیشگرو»، کنسول دوم. «ژورژ» اصرار داشت که سومین کنسول باشد. بقیه با این پیشنهاد موافق نبودند، زیرا که او به سلطنت‌طلبی انگشت‌نما بود و هر گونه تشبث برای شرکت دادن او در حکومت، سبب می‌شد که افکار عمومی، آنان را طرد کند. «کادودال» سرکش، با شنیدن این نکته، فریاد کشید: «اگر نفعی به من نمی‌رسد، پس به «بوربون»‌ها برسد، و اگر نه این باشد و نه آن، برای من یکسانست و «بوناپارت» را بر شما ترجیح می‌دهم.»

هنگامی که «مورو» بازداشت و بازجویی شد، ابتدا با گردنکشی پاسخ داد؛ اما وقتی که گزارش و صورت مجلس آن گفت‌وگو را به او نشان دادند، بیهوش شد. «ناپلئون» ادامه داد: «هدف توطئه، مرگ من بود و اگر کشف نشده بود، تحقق می‌یافت. این توطئه، از مغان پایتخت کشور شما بود. «کنت اوگوموآ Augoumois»^۱ رهبر این توطئه بود. او، «دوک دوبورگونی»^۲ را به غرب فرستاد و «دوک آنگین» را به شرق. کشتی‌های شما، مأموران درجه دوم توطئه را، در کناره‌های «فرانسه»، پیاده کردند. می‌توانست برای من، لحظه‌ای باشد، سرنوشت ساز؛ احساس کردم که تاج و تخت‌ام لرزان است. بر آن شدم که صاعقه

۲۰۱- «استان‌دال» برای رعایت احتیاط، این دو نام مستعار را برای

«کنت دآرتوا» و «دوک دوبری» برگزیده است.

را برسر « بارمسیدها Barmécides » فرود آورم، حتی اگر در کرسی نشین امپراتوری « بریتانیا » باشد.

وزرا، مرا وامی داشتند که «دوک دانگین» را بازداشت کنم، هر چند که او در یک سرزمین بیطرف، سکونت داشت. من همیشه دودل بودم. شاهزاده «بنووان Bénévent»، دوبار فرمان بازداشت را پیش من آورد و با همه نیرو و توان خویش، مرا به امضاء آن واداشت. جنایتکارانی که نمی توانستم بشناسمشان، دوروبرم را گرفته بودند. من تسلیم نشدم، مگر وقتی که به ضرورت آن پی بردم.

من بسادگی می توانستم با «دوک دوباد»، این کار را سر و سامان دهم. چرا من می بایست از یک فرد رنج ببرم که درمرز امپراتوری من سکونت کرده بود و آزادانه دست به جنایت می آلود و اگر یک فرسخ نزدیکتر می بود، او را به چوبه دار تسلیم می کردم. آیا در این اوضاع و احوال من همان اصلی که حکومت شما را بر آن داشت تا ناوگان دانمارکی ها را مصادره کنید، بکار نیستم؟ پیوسته این اندرز به گوش من خوانده می شد، تا یک «بوربون» زنده است، این دودمان سلطنتی جدید، پایدار نمی ماند. «تالیران» هیچگاه، از این اصل غافل نمی ماند. این اصل، پایه و سنگ زیرین آیین سیاسی اش بود. من بادقت بی اندازه، این اندیشه را بررسی کردم و نتیجه تفکرات ام این شد که رأی «تالیران» را بی کم و کاست بپذیرم. حق مشروع دفاع از شخص خویش، حق مراقبت از آرامش همگان، مرا واداشتند تا علیه «دوک دانگین» دست بکار شوم. فرمان دادم تا او بازداشت و محاکمه شود. او محکوم به مرگ و تیرباران شد. جنایتکاران، از «لندن» به سرکردگی «کنت آنگوموآ» به من یورش آورده بودند. در برابر آدمکشی، آیا بکار گرفتن همه وسایل، مجاز نیست؟

۱- بازهم نام مستعاری که «استاندال» برای «بوربون» ها برگزیده.

توجیه این آدم‌کشی، جز دلایلی که اثبات می‌کرد که شاهزاده جوان، خود شخصاً در این توطئه علیه زندگی «ناپلئون»، شرکت جسته بود، حاصل نمی‌شد. این دلایل، در داوری دادگاه «ونس» ارائه شد، اما هرگز به گوش مردم نرسید. اینک شرح دوم این ماجرا که ناپلئون برای «لردابرینگتون» حکایت کرده است: «دوكدانگین» دريك توطئه علیه زندگی من شرکت جسته بود. مخفیانه دوبار به «استراسبورگ» سفر کرده بود.

«در نتیجه، دستور دادم که دستگیرش کنند و دريك شورای نظامی محاکمه شود و او را به مرگ محکوم می‌کنند. به من گفتند که او تقاضا دارد که بامن سخن بگوید، و این نکته مرا به‌رقت آورد، زیرا می‌دانستم که او جوانیست مهربان و لایق. حتی گمان می‌کنم که می‌خواستم او را ملاقات کنم؛ اما آقای «تالیران»، مرا از اینکار بازداشت و گفت: «خود را با دیدار يك» «بوربون» به مهلکه نیندازید. شما نمی‌توانید عواقبش را پیش‌بینی کنید. شراب در پیمانانه ریخته شده، باید آن را نوشید.» «لردابرینگتون» می‌پرسد که آیا راست است که دوكدروشنایی روز تیرباران شده است، امپراتور به‌زخمی پاسخ می‌دهد: «نه، این امر خلاف قانون است؛ حکم اعدام در ساعت معمول اجراء شد و من دستور دادم که گزارش اعدام و رأی محکمه، بیدرنگ به دیوارهای

همه شهرهای «فرانسه» الصاق گردید. این نکته شگفت آور است که در این گفت و گو و در گفت و گوهای دیگر درباره این ماجرا، «ناپلئون» همواره گمان می کرده که دیندار دوك «دانگین» با عفو او همراه بوده است. ژاک دوم، شاه بسیار پارسا، آنگاه که فرزند سوگلی برادرش را به حضور خود بار داد، چنین نمی اندیشید و از پیش بر آن شده بود که پس از خروج از تالار دربارش، سراز تن او جدا کند. باین دلیل است که عفو و گذشت جز باجرات و شهامت، نمی تواند پیوندا بد.

امپراتور ادامه داد: «کشور شما، همچنین مرا به مرگ» پیشگرو» متهم می کند.» - «اکثریت عظیم مردم» انگلیس»، یقین کامل دارد که شما دستور داده اید تا او را در «تامپل» خفه کنند.» - «ناپلئون» با خشم پاسخ داد: «چه حماقت مسخره ای! این دلیل برجسته ایست برای این که تعصب و هیجان های نفسانی، می تواند یقین داورایی را که مردم» انگلیس» به آن می بالند، تیره و تار کند! چرا مردی را با جنایت نابود کنم که همه قوانین کشورش او را به چوبه دار محکوم می کردند؟ مردم شما درباره «مورو» حق دارند که چنین قضاوت کنند. اگر مرگ، گریبان این ژنرال را در زندان گرفت، دلایلی وجود دارد که خودکشی او را نمی توان باور کرد. «مورو» محبوب مردم و ارتش بود و مرگش در تنگنای يك زندان، هر چند که من بیگناه بوده باشم، هیچگاه بخشوده نخواهم شد.»

«واردن Warden»، ادامه داد: «ناپلئون»، از سخن گفتن بساز ایستاد، من پرسیدم: «ژنرال، در این دوره زندگی شما، می توان پذیرفت که تدابیر خشن ضرور بوده، اما، گمان می کنم که هیچکس، بر روش شتابزده شما در ربودن دوک» دانگین» و محاکمه و مجازاتش، صحه نمی گذارد.»

«اوبا خشم پاسخ داد: «من به عقیده خویش صحه گذاشته ام و همان

اظهاری را که قبلاً کرده‌ام، تکرار می‌کنم که من با همان خونسردی می‌بایست دستور اعدام او را می‌دادم که دستور اعدام لویی نهم را. چرا بر آن شده بودند که مرا به قتل برسانند؟ از کی رسم شده که بر روی جانشی که بر روی شما آتش گشوده، نباید تیر خالی کرد؟ با همین صداقت و سرفرازی تأیید می‌کنم که پس از محکومیت اش، هیچ پیام و هیچ نامه‌ای از دوک «دانگین»، بدستم نرسید.»

آقای «واردن» می‌افزاید: «می‌گویند که «تالیران» نامه‌ای از این شاهزاده جوان، خطاب به «ناپلئون»، در دست می‌داشت، و آنگاه آن را به «ناپلئون» تسلیم کرد که مرگ دستی که آنرا نوشته بود، بیجان کرده بود. من رونوشت این نامه را در دست کنت «لاس کاز Las Cases» دیده‌ام. او سردی آنرا به من نشان داد، گویی بخشی از انبوه مدارک مخفی بود که می‌توانستند برخی نکات راز آمیز تاریخی را که او بادیکنه کردن «ناپلئون» می‌نوشت، روشن کنند.

«شاهزاده جوان تقاضای عفو می‌کرد. می‌گویند که به عقیده او سلطنت خاندان «بوربون» پایان یافته است؛ و به این نکته اعتقاد راسخ دارد و زین پس، «فرانسه» را جز میهن خویش نمی‌شناسد و چون، چنین است، او باشور و شوق يك وطن پرست بسیار صادق، آنرا عزیز می‌دارد؛ او احساسات يك شهروند ساده را داراست. هیچگاه و به هیچ قیمت، دیده به تاج و تخت ندارد؛ دودمان شاهی گذشته، برای همیشه نابود شده است. در نتیجه، تقاضای کند که به او اجازه دهند که زندگی و خدماتش را نثار «فرانسه» کند، فقط به نام يك «فرانسوی» که در آغوش او دنیا آمده است. او آماده است که هر گونه فرماندهی را در ارتش فرانسه بپذیرد و يك سرباز شجاع و در ستکار باشد و کاملاً مطیع فرامین حکومت،

در هر جا که او را بکار گیرند . او آماده است که سوگند وفاداری یاد کند .

سرانجام می‌گوید، اگر حیاتش به سر نیامده باشد، آن را با شهامت و وفاداری پایدار، بر دفاع از «فرانسه» در برابر دشمنانش، نثار می‌کند.»

۳۰

«ناپلئون» سخن را درباره‌ی خاندان «بارمسید» ادامه داد: «هرگاه می‌توانم می‌کشیدم که همه افراد خاندان «بوربون»، یا هر فرد این خاندان را در چنگ قدرت خود بگیرم، به آسانی برایم میسر می‌بود. دریا زنان شما (Smugglers)، به ازای ۴۰،۰۰۰ فرانک، یک «بوربون» به من تحویل می‌دادند؛ اما آن‌گاه که پای معامله در میان می‌آمد، آنان، هیچ‌گاه تعهد نمی‌کردند که یک «بوربون» زنده را تحویل دهند؛ اما، خواه مرده، خواه زنده، آنها در اجرای تعهد خویش، هیچ شک بدل راه نمی‌دادند. اما هدف من، تنها این نبود که آنان را از نعمت حیات محروم کنم. گرداگرد من، اوضاع آنچنان تمشیت یافته بود که من نگران تاج و تخت نمی‌خوادم. من به آرامش خویش دلگرم بودم و برای «بوربون» هم، آرامش می‌خواستم... کشتن بخاطر کشتن، آنچنان که مردم انگلستان، درباره‌ی من می‌گویند، هیچ‌گاه در قاموس من نبوده است. این چنین دیدگاه دهشتناک، به چه کار من می‌آمد؟ آن‌گاه که «ژورژ مبولد George Rumbold و آقای «Drake Drake» که مأمور بودند باتوطئه گران «پاریس» ارتباط برقرار کنند، دستگیر شدند، محکوم به مرگ نشدند.»

من حکایت «نابلئون» را قطع نکرده‌ام. دو اندیشه از ذهنم گذشته است. درباره «پیشگرو» می‌توان گفت: همه این توجیه‌ها بر اساس این ضرب‌المثل کهن، استوار است:

«آن کس که دست به جنایت می‌زند، او، جنایتکار است.»
اما، آیا استبداد، هیچگاه از هوسهای شگفت، عاری نبوده است؟

همه این برهان، برای اثبات این که «نابلئون» هیچگاه «م.م. لنه MM. Lainé»، «فلوژرگ Flaugergues» و «رنو آردارد Renouard» را به مرگ تهدید نکرده است، هم‌چنین بجا و براننده است. درباره مرگ دوک «دانگین»، پس از گذشت ده سال، می‌توان از خود پرسید که تا چه اندازه ناعادلانه‌تر از مرگ دوک «الشینگن»^۲ بوده.

۱- سیاستمدار فرانسوی (۱۷۶۷-۱۸۳۵). او وکیل دعاوی بود و عضو مجلس قانونگزاری و «نابلئون» او را به اتهام يك مأمور «انگلستان» به «وردو» تبعید کرد.

۲- سیاستمدار فرانسوی (۱۷۶۷-۱۸۳۶) و عضو مجلس قانونگزاری سال ۱۸۱۳.

۳- کتابفروش و ناشر فرانسوی (۱۷۶۵-۱۸۵۳). عضو کمون پاریس بهنگام انقلاب.

۴- مارشال «نی»، (۱۷۶۹-۱۸۱۵) که از سرداران مشهور نابلئون بود و در سال ۱۸۱۵ بجرم خیانت به «بوربون»‌ها، سربر باد داد.

بهنگام مرگ دوک «دانگین»، در دربار چنین شایع بود که او را از ترس پیشوایان و سردمداران مسایل ملی، فدا کرده‌اند. من از ژنرال «دوروک Duroc» نقل قول می‌کنم که ملکه «ژوزفین»، برای بدست آوردن عفو شاهزاده، به پای «ناپلئون افتاد؛ او بابدخلقی، «ژوزفین» را از خود راند؛ و «ناپلئون» از اتاق بیرون آمد؛ و «ژوزفین» را تا آستانه در باخود کشانید. شبانگاه، «ژوزفین» دو نامه برای «ناپلئون» نوشت؛ قلب رئوف او، بواقع عذاب می‌کشید. من شنیده‌ام که در دربار حکایت می‌کردند که آجدوان مارشال «مونسی Moncey» که این خبر را آورده که دوک «دانگین»، مخفیانه به «استراسبورگ» آمده بود، بخطا، به آن پی برده بود. شاهزاده جوان، در کشور «باد Bade» با زنی سرسری داشت که نمی‌خواست راز آن فاش گردد و برای دیدار آن زن، گاه به گاه، هفت یا هشت روز در زیرزمین خانه او ناپدید می‌شد یا در آنجا بسر می‌برد. چنین گمان بردند که در زمان غیبت‌اش، در «استراسبورگ» سرگرم دسیسه است. بویژه به سبب این شایعه بود که امپراتور را به این تصمیم واداشت. یادداشت‌های کنت «رآل Réal»، کنت «لاوالت Lavalette» و دوک‌های «رودیگو Rovigo» و «ویسنس Vicence» همه، این نکته را روشن کرده‌اند.

باری، «ناپلئون» با خودداری از بازداشت دوک «دانگین» که بار سوم به «استراسبورگ» آمده بود، از قضاوت سخت آیندگان، واهمه داشت.

می‌توان از خود پرسید که آیا هیچگاه آزادی مطبوعات توانسته بود درباره انقیادی که در مسایل توطئه ۱۸۰۴، «کنسول اول» را به بند کشیده بودند، تا این اندازه، او را به عذاب آورند. هیچکس، به ماجرای توطئه، ذره‌یی اعتقاد نداشت؛ «کنسول اول» را مسبب قتل بیهوده

دوك «آنگین» می‌دانستند و هم‌چنین باورنداشتند که او از نفوذ «مورو» واهمه داشت. با وجود این محذورات، گمان می‌کنم که «ناپلئون» مستبد، کاری نیک انجام داد و مطبوعات را به بند کشید. ملت فرانسه يك ویزگی فرخنده دارد: بعقیده او، بخش اعظم عاقلان را مالکان کوچکی تشکیل می‌دهند که بیست لویی^۱ درآمد دارند. این طبقه، امروز، تنها نیرو و جنب و جوشی است که ادب و نزاکت، در رده‌های بسیار برتر، آن را نابود کرده است. باری این طبقه جز آنچه را که بچاپ رسیده و می‌خواند، دیرزمانی نه درک می‌کند و نه باور می‌دارد؛ شایعات اجتماع پیش از این که به او برسد نابود می‌شود یا بزودی از ذهنش محو می‌گردد. در دنیا، تنها يك وسیله وجود دارد که او را در برابر آنچه که چاپ نشده و نمی‌خواند، حساس می‌کند؛ و آن، ترسانیدن اوست دربارهٔ بخطر افتادن منافع ملی. در مورد «مورو»، بسنده بود که این ژنرال را بکاری بگمارند و او را به وضعی دچار سازند که هر لحظه ضعف‌اش را نمایان کند. بنا به مثال، با اعزام او به مأموریت‌هایی از نوع «ماسینا Masséna» در «پرتقال»، افتخارش را از او بریابند.

۱- سکهٔ طلای بیست فرانکی

۳۲

طرح‌های پیاده شدن به سرزمین «انگلستان» بفراموشی سپرده شدند زیرا که امپراتور در نیروی دریایی، آن هنر و لیاقت شگفت‌آوری را که «انقلاب» در نیروی زمینی دیده بود، هرگز نمی‌یافت. یک امر شگفت این بود که افسران فرانسه، چنین می‌نمود که فاقد سنجیه بودند. آمار رسمی نشان می‌داد که امپراتور، هشتاد هزار سپاهی موظف داشت.^۱ باضایعات بیمارستان‌ها، این تعداد برای چهار جنگ بزرگ در سال، بسنده بود. در چهار سال، هشت بار می‌توانستند امر پیاده شدن به سرزمین «انگلستان» را آزمایش کنند و برای آن کس که از انقلابات دریا آگاه است، یکی از این کوشش‌ها به موفقیت حتمی می‌انجامید. ناوگان فرانسه را بنظر آورید که از «تولون Toulon» عزیمت می‌کند و «مالت» را تسخیر می‌نماید و به «مصر» می‌رسد. «اپرلند»، که از منفورترین و خونخوارترین استبداد^۲ رنج می‌برد، در یک مرحله نومییدی، نیک

۱- در سال ۱۷۸۸، «فرانسه» ی کهن بیست و پنج میلیون سکنه داشت؛ در ۱۸۱۸، به بیست و نه میلیون بالغ شد. تعداد افراد همسواره با تعداد دانه‌های گندم تناسب دارد. نگاه کنید به ضمیمه کتاب آقای «لوسور Lesur» درباره «فرانسه». «پاریس»، پایان سال ۱۸۱۷: این ضمیمه توسط هیئت وزراء تهیه شده.

۲- مراجعه کنید به مجله «ادینبورگ» شماره ۵۶ یا ۵۵.

می‌توانست بیگانگان را بپذیرد.

با پیاده شدن به سرزمین «انگلستان»، ثروت‌های سیصد تن اشراف را میان درماندگان تقسیم می‌کردند؛ قانون اساسی «ممالک متحده آمریکا» را برپا می‌داشتند، متنفذان انگلیسی را بسیج می‌کردند و از ژاکوبینیسم حمایت می‌نمودند و اعلام می‌داشتند که بخش ستمدیده ملت، دست به دامان آنان شده و تنها خواسته‌اند که حکومتی را که بهمان اندازه برای «فرانسه» زیان‌آور است که برای خود «انگلستان»، براندازند و اکنون آماده‌اند که جای بپردازند. هر گاه، خلاف همه پیش‌بینی‌ها، ملتی که ثلث‌اش دست‌بدهان است، به این نحوه سخن‌گوش‌فرا نمی‌داد، با آن بخش از مردم صادق، چهل شهر بسیار مهم را به آتش می‌کشیدند. بسیار محتمل بود که پانزده میلیون انسان که يك پنجم آن از دست حکومت جانش به لب رسیده است و همگی، بدون هیچ تجربه نظامی، جز جرأت و شهامت، ندارند، نمی‌توانستند بیش از دو یا سه سال در برابر سی میلیون انسان که بارضاورغبت فراوان، به استبداد يك مرد نابغه سر نهاده‌اند، پایداری کنند.

همه این نکات به فراموشی سپرده شد، زیرا در نیروی دریایی ما «نلسونی» وجود نداشت. ارتش فرانسه، اردوگاه «بولونی» را ترك گفت تا به يك نبرد قاره‌ای دست یازد، نبردی که به شهرت نظامی اسپراتور، پرتوی نوافکنند و او را به آن مرتبه از عظمت رسانید که «اروپا»، از زمان «شارلمانی»، در هیچ‌یک از شاهانش، آن‌را نیافته بود. باردوم، «ناپلئون» خاندان «اتریش» را مغلوب نمود و خطا کرد که بر آنان رحم آورد؛ فقط حکومت‌نشین‌های «ویتیز» اش را از او گرفت و امپراتور

«فرانسوا» را ناگزیر کرد تا از عنوان پیشین امپراتوری اش وازنفوذی که هنوز در «آلمان» داشت، چشم بپوشد. جنگ «اوسترلیتز»، شاید شاهکار جنگ‌ها بود. ملت باشگفتی دریافت که این پیروزی در ۲ دسامبر، سالگرد تاجگذاری بدست آمده است. از آن زمان، هیچکس در «فرانسه»، دیگر از این تشریفات مسخره، حیرت نکرده است.

سال بعد، امپراتور، پروس را که جرأت نکرده بود به «اتریش» و «روسیه» پیوندد، مغلوب کرد. امری بی نظیر در تاریخ، تنها يك نبرد، يك ارتش دو بیست هزار نفری را نابود کرد و يك کشور بزرگ را نصیب فاتح. به این سبب که «ناپلئون»، هنوز می دانست که چگونه از پیروزی، بیشتر بهره برگیرد تا از مغلوب کردن. ۱۶ اکتبر او به «ینا Iéna» هجوم برد، نه بی ترس و لرز از ارتشی که سایه بزرگ «فردریک» بر سرش بود؛ بیست و ششم، «ناپلئون» به «برلین» وارد شد. با حیرت عظیم ما، موزیک آهنگ جمهوریخواهان را می نواخت: «به پیش، فرزندان وطن.»

«ناپلئون»، نخستین بار با جامه ژنرالی و کلاه فلابدوزی، سوار بر اسب، بیست قدم در جلو واحدهای سربازان، در میان جمعیت پیش می رفت. هیچ امری آسانتر از این نبود که از یکی از پنجره های «انترون لیندن Unterden Linden» گلوله ای به سوی او شلیک شود.

این نکته غم افزا را باید بیفزاییم که جمعیت خاموش، با هیچ گونه فریاد و هلهله ای او را پذیرا شد.

نخستین بار، امپراتور از پیروزی هایش، پول بچنگ آورد. جز مخارج ارتش و تجهیز آتش، «اتریش» و «پروس»، هر يك قریب صد میلیون پرداختند. امپراتور در برابر «پروس» خشن بود. «آلمانها» را

نخستین مردم دنیا برای طعمه‌سلطه‌جویی خویش تلقی کرد. صد «آلمانی»، همواره در برابر یک سپاهی بزانو می‌افتند. به این دلیل است که استبداد بی‌کم و کاست چهارصد شاهزاده، توانسته است اعقاب «آرمینیوس Arminius» و «ویتیک کینگ Vitiking» را رهبری کند.

در این هنگام «ناپلئون» مرتکب خطایی شد که او را از تخت سلطنت بزیر آورده است. هیچ امری برای او، از این آسانتر نبود که آن کس را که می‌خواست، بر تخت سلطنت «پروس» و «اتریش» بنشاند؛ هم‌چنین می‌توانست به این کشورها دومجلس و قانون اساسی نیمه‌آزاد، عطا کند. او به این اصل کهن «ژاکوبین» ها که متفقی علیه شاهان در قلب رعایایشان بجوید، پشت پا زد. هم‌چون شاهی تازه، در قلب مردم، احترام به تاج و تخت را تمشیت می‌داد.^۱

افرادی که به او نزدیک بودند، می‌دانند که هیاهوی مردم، او را برمی‌انگیخت که شاهزادگان را به تخت بنشانند. مردم آلمان، طعم آزادی را می‌بایست می‌چشیدند و نیروی خویش را برای یک قانون اساسی کاملاً آزاد ببخش بکار می‌گرفتند و، پس از گذشت سه یا چهار سال احساس عمیق حقیقت شناسی خویش را به او ابراز می‌داشتند. آنگاه دیگر، نه «توگون بوند Tougendbund» بود و نه «لاندور Landwehr»^۲

۱- رهبر «شروسک Chérusques» ها (مردم ژرمنی که به رهبری «آرمینیوس» رومی‌ها را مغلوب کردند (۹ بعد از میلاد).

۲- نگام‌کنید به «موتپور» ۱۸۰۹ و به دلایلی که او ارائه می‌دهد که چرا به «وین» وارد نشد.

۳- در ممالک آلمانی زبان، تشکیلات نظامی نیروی ذخیره است که پروس در سال ۱۸۱۳ برقرار شد.

ونه هیجان و شیف‌نگی. سلاطین تازه، بسهم خویش دیگر نیرو و توانی
جز این نداشتند که خود را بچنگال «انگلستان» رها کنند تا او آنها را اجیر
کند و علیه «فرانسه» باخود متحد نماید.

در «تیسیت Tisitt»، «ناپلئون»، از «روسیه» جزاین که بنادرش را بر روی «انگلستان» بیند، تقاضایی نداشت. او مالک ارتش «روسیه» بود، زیرا امپراتور «الکساندر»، خود می گفت که چون تفنگ نداشت، به جنگ خاتمه داده بود. ارتش روسیه، که امروز چنین هیبت و شکوه دارد، در آن زمان وضعی رقت بار داشت. بخت با «سزار» یار بود که امپراتور در «برلین»، میستم قاره ای اتخاذ کرده بود. «الکساندر» و «ناپلئون» به گفت و گوی و راز و نیاز می نشستند و اگر رعایایشان توانایی داشتند که دزدیده آن سخنان را بشنوند، به حیرت فراوان دچار می آمدند. ناپلئون می گوید: «در این پانزده روز که در «تیسیت» بایکدیگر روزگار گذرانیدیم، کمابیش، هر شب شام را باهم می خوردیم؛ از سر سفره زود بر می خاستیم، تا خود را از شر شاه «پروس» که ما را کسل می کرد، خلاص کنیم. ساعت نه، امپراتور با لباس عادی نزد من می آمد تا چای بنوشد. ما، تا ساعت دو یا سه بامداد، بایکدیگر بودیم و درباره مسایل گوناگون گپ می زدیم؛ معمولاً از سیاست و فلسفه سخن می گفتیم. او اطلاعات وسیع و عقاید آزادمش دارد؛ همه

۱- به اثر هجایی ژنرال «ویلسون» که در سال ۱۸۰۶ نشر شده، مراجعه

اینها را مدیون معلم خویش، سرهنگ «لاهارپ Laharpe» است. گاهی برای پی بردن به این نکته دچار اشکال می‌شدم که آنچه را که می‌گوید، عقاید واقعی اوست یا نتیجه این تفنن همگانی مردم فرانسه که او خلاف آنچه را که می‌اندیشد بر زبان می‌آورد.»

در یکی از این نشست‌های دوه‌دو، دو امپراتور مزایای سلطنت موروثی را با سلطنت انتخابی مقایسه می‌کردند و بحث و گفت‌وگو می‌داشتند. مستبد موروثی، هواخواه سلطنت انتخابی بود و سرباز خود ساخته، طرفدار وراثت. «چقدر اندک امکان دارد که یک مرد که تقدیر تولد، او را به تخت می‌نشانند، لیاقت‌های ضرور حکمرانی را دارا باشد.» «ناپلئون» پاسخ می‌داد: «چقدر اندک‌اند مردمی که واجد خصایصی باشند که به این مقام رفیع یک «سزار»، یک «الکساندر»، مزایا و حق و حقوقی بخشند که یک تن در یک قرن نمی‌تواند بر آنها دست یابد؛ از این گذشته، در یک انتخاب هم، دست تقدیر در کار است و امر وراثت، مسلم بر امر بازی سرنوشت برتری دارد.»

«ناپلئون»، «شمال» را ترک گفت و باور خدشه‌ناپذیر داشت که رشته دوستی را با امپراتور «الکساندر» پیوند داده بود و بوچی این نکته آشکار بود؛ اما این امر، خطایی پسندیده است؛ آن گونه خطاست که تهمت زندگان‌اش را به نیکی گمراه می‌کند. این خطا، در عین حال ثابت می‌کند که او برای سیاست ساخته نشده بود. آنگاه که قلم بدست می‌گرفت، آنچه را که باشمشیر انجام داده بود، همواره ضایع می‌کرد. در راه گذرش از «میلان» با «ملزی Melzi» درباره سیستم قاره‌بی که در آن زمان بحق، موضوع مورد علاقه‌اش بود، بحث و گفت‌وگو کرد. ارزش این اندیشه از سراسر زندگی کاردینال

«ریشیلو»^۱ برتر بود. این اندیشه در مرحله کامیابی بود و همه اروپا آن را می‌پذیرفت.

«ملزی» برای او توضیح داد که «روسیه» مواد اولیه را دارا بود و هیچ کارخانه‌ای نداشت و محتمل نبود که «تزار» به این تدبیر که آشکارا منافع اشراف را در این کشور که پایگاه قوی پادشاهی داشت، بخاطر می‌انداخت، دیرزمانی وفادار بماند. به این نکته، «ناپلئون» پاسخ داد که او به روح دوستی شخصی خویش که در «الکساندر» دمیده است، متکی است.^۲ این اندیشه، مرد ایتالیایی را يك گام به پس راند. «ناپلئون» داستانی را برای او نقل کرد که ثابت می‌کرد که چه اندک می‌توان بر قدرت «الکساندر» متکی بود، حتی آنگاه که تمایلاتش بسود «فرانسه» می‌بود. در «تیسلیت»، «ناپلئون» به ژنرال «بنینگسن» Beningsen، توجهی خاص مبذول می‌داشت. «الکساندر»، به آن پی‌برد و از او سبب‌اش را پرسید. «ناپلئون» گفت: «صادقانه بگویم این احترام من بخاطر شماست. شما ارتش خویش را به او سپرده‌اید و این اعتماد شما بسنده است که احترام و دوستی مرا برانگیزد»^۳.

۱- دولتمدار فرانسوی (۱۵۸۵-۱۶۴۲). او در سال ۱۶۲۴ صدر اعظم فرانسه شد و در زمینه‌های مالی و ارتش و قانونگذاری اصلاحاتی چشمگیر انجام داد.

۲- این امر که کلمه به کلمه از مجله «ادینبورگ» ترجمه شده، هیچ سندیتی ندارد.

۳- دنباله مطالب مجله «ادینبورگ» شماره ۵۴، صفحه ۴۸۶.

نبرد «Wagram»^۱

دو امپراتور «جنوب» و «شمال» در «ارفور Erfurt»^۲ باهم دیدار کردند. «اتریش» بخطر پی برد و به «فرانسه» حمله کرد. «ناپلئون» ۱۳ آوریل ۱۸۰۹، پاریس را ترک گفت. هیچ‌دهم، او در «اینگولشتات Ingolstadt» بود. در پنج روز، شش نبرد کرد و شش پیروزی بدست آورد؛ ۱۰ مه، او به دروازه‌های «وین» رسید. با وجود این، ارتش که به سبب استبداد به فساد کشیده شده بود، مانند «اوسترلیتز» آنچنان ندرخشید. هر گاه ژنرال فرمانده ارتش اتریش، خطری را که ژنرال «بلگارد Bellegarde» پیش آورده بود، دنبال کرده بود، امکان داشت که «ناپلئون» محاصره و زندانی شود، زیرا بایستی احتیاطی به آنسوی «دانوب» به «اسلینگگ»^۳ قدم گذاشته بود. مارشال «ماسنا Masséna» اورانجات

۱- دهکده‌ای در اتریش، در شمال شرقی «وین». مکان پیروزی «ناپلئون»

بر «آرشیدوک شارل ۶ ژوییه ۱۸۰۹».

۲- شهری در آلمان دموکراتیک که در سال ۱۸۰۸، «ناپلئون» با «الکساندر اول» دیدار کرد و در این دیدار گروهی از سلاطین اروپا شرکت داشتند. این دیدار نتوانست از اتحاد آنان، علیه «فرانسه» ممانعت کند.

۳- دهکده‌ای در «اتریش»، نزدیک «وین». مکان پیروزی فرانسوی، بر اتریشی‌ها، ۱۸۰۹.

داد. «ناپلئون» به او لقب شاهزاده داد، اما در عین حال قصد داشت که او را تحقیر کند و نام جنگی را که از دست داده بود، بر او گذاشت و او را شاهزاده «اسلینگ» نامید. این امر دلیلی است بر حقارت یک دربار. چه انتظار دارید که مردم به این چنین افتخاری پی برند؟

«اتریش»، سیاستی بجا و برازنده پیش گرفت. به رأی و عقیده مردم پناه برد و از شورش «تیرول Tyrol» حمایت کرد. ژنرال «شاستلر Chasteller» آنچنان درخشید که مستبد با خشم ناتوان خویش، او را سرافراز کرد. «لومنتور» او را «شاستلر» رذل نامید؛ این ژنرال در کوه‌های «تیرول» در سال ۱۸۰۹ کاری را آغاز کرد که جوامع منزده در ۱۸۱۳ می‌بایست در دشت‌های «لیپزیک» انجام می‌دادند.

از نبرد «اسلینگ» تا پیروزی «واگرام»، ارتش فرانسه در «وین» متمرکز شده بود. عصبان «تیرول»، وسایل اعاشه را از آن سلب کرده بود. ۷۰۰۰۰ بیمار و زخمی داشت. این شاهکار کنت «دارو» بود که آن را در این وضع سرپانگه می‌داشت، اما از این کار توانفرسای او هیچکس دم نمی‌زد، زیرا در این صورت، می‌بایست به وجود خطر اذعان می‌کردند. در این برهه از زمان که می‌بایست مرگبار می‌بود، «پروس» جرأت نیافت از جا بجنبید.

اگر هیچک از وقایعی را که در «سنت-هلن» می‌گذشت، نتوان هیچگاه توجیه کرد، واقعه مرگ کتابفروش «پالم»، بیهیکی توجیه می‌شد. امپراتور او را نزدیک «ینا»، بوسیله یک دادگاه جنگی، بقتل رسانید؛ اما استبداد، به کاری بیهوده دست یازید، او نتوانست چاپخانه را نابود کند. هر گاه برای او ثروت، تاج و تخت و کلیسا فراهم می‌کردند، دوباره

۱- ژنرال بلژیکی که در ارتش اتریش خدمت می‌کرد و از «تیرول»

دفاع کرد ۱۸۰۹.

می‌توانستند به روزهای سعادت‌مند قرون وسطی امید بندند.

يك دانشجوی «ینا»، بایك جلد کتاب «شیلر» در جیب، برای کشتن «ناپلئون» به «شانبرون Schoenbrunn» آمد. او جامه‌سپاهی به تن داشت و دست راستش حمایل گردن؛ خنجری را به این دست گرفته بود.

دانشجو به آسانی، به جمع افسران مجروح که برای دریافت پاداش آمده بودند، پیوست؛ اما او برای سخن گفتن با امپراتور و امتناع از بیان علت آن، به شاهزاده «نوشتل Neuchâtel»، که از او سؤال می‌کرد، بسیار پافشاری کرد. شاهزاده دستور داد تا بازداشت‌اش کنند. او همه چیز را اقرار کرد. «ناپلئون» می‌خواست او را نجات دهد و دستور داد از او بپرسند: «اگر شما آزاد کنید، چه می‌کنید؟» - «دوباره دست بکار می‌شوم.»

نبرد «واگرام» رضایبخش بود: ۴۰۰،۰۰۰ نفر، هر روز می‌جنگیدند.

«ناپلئون» که از شجاعت مجارها خوشنود بود و از روح ملی-گرایی آنان آگاه، هوس کرد که از مجارستان، يك دولت مستقل بوجود آورد؛ اما ترسید که «اسپانیا» را از دست بدهد و از این گذشته هیچگاه به جوانب این اندیشه، از هر سو نیندیشیده بود.

چاپلوسان، دیرزمانی در او می‌دمیدند که او برای تشکیل دودمان سلطنتی‌اش باید در میان خاندان‌های شاهی «اروپا»، زنی را برگزیند تا برایش پسری بزاید. آنان، در «شانبرون» به این اندیشه بودند که يك «آرشی دوشس» را به همسری‌اش برگزینند. او از این اندیشه، بسیار خوشنود شد. ۲ آوریل ۱۸۱۱، او پادختر «سزارها» وصلت کرد.

این روز که فرخنده‌ترین روزهای زندگی‌اش بود، چون «نرون»

آشفته و گرفته خاطر بود. «پاریسی»ها، بانیش‌ها و طعنه‌های خود، او را می‌آزردند (همچگه آرش‌دوشس ازدواج سیویل^۱ نکرده است) و آن هم با اصرار کاردینال‌ها. ۲۰ مارس ۱۸۱۱، صاحب‌پسری شد: «ناپلئون-فرانسوا-شارل-ژوزف». این واقعه ملت‌را برای همیشه به‌او پیوست. باشلیک بیست و یک تیر توپ، شوروشوق مردم پاریس بنهایت رسید. این مردم که از ترس ریشخند، بسیار واهمه داشتند، با صدای بلند در کوچه و خیابان فریاد شادی و شعف بر می‌آوردند و آفرین می‌گفتند. در اردو، بیش از هر وقت از ستارهٔ بخت امپراتور سخن گفتند. تقدیر و سرنوشت، با همهٔ توانایی خود، با او یار شده بود.

حال که او از «فرزند انقلاب» بودن، چشم می‌پوشید و چیزی جز این نمی‌خواست که یک سلطان عادی باشد، به‌ملت و یاری او پشت کرد و به‌ر کار دست می‌یازید تا حمایت بنام‌ترین خاندان‌های «اروپا» را بدست آورد.

برایش چه اهمیت داشت که با «روسیه» وصلت کرده است.

۱- کلمهٔ Civil، در فرانسه به معنای غیر نظامی است و یاد و کلمهٔ «Si-vil» به معنای بسیار حقیر و ناچیز، یکسان تلفظ می‌شود و در این عبارت ابهام و طعنه نهفته است.

اما، «اسپانیا».

شب نبرد «ینا»، «ناپلئون» هنوز در میدان نبرد بود که بیانیه‌ای از «برنس دولاپه Prince de la paix» (شاهزاده صلح) بدستش رسید که همه مردم «اسپانیا» را به خدمت نظام فرامی خواند. «ناپلئون»، عمق خطری را که بتازگی از جنگ آن گریخته بود، دریافت؛ او پی برد که در هر لشکرکشی تازه به سوی شمال، چه خطری در جنوب «فرانسه» او را تهدید می کند. او بر آن شد که در پشت خود، یک دوست خائن که هر لحظه که «ناپلئون» را در تنگنا می دید، آماده بود تا به او هجوم برد، رها نکند. بیاد آورد که در «اوسترلیتز» پانزده روز پس از امضای عهدنامه صلح با دربار «ناپل»، شاه «ناپل» را دوباره میان دشمنان خود یافته بود. او روشی را که «برنس دولاپه» قصد داشت به «فرانسه» حمله برد، خلاف حقوق بین المللی می دانست، حقوقی که ملل تازه پا، بظاهر به آن گردن نهاده بودند. آقای «تالیران» پیوسته در «ناپلئون» می دید که آنگاه در قلمرو امپراتوری او آرامش پایدار می شود که «بوربون» هارا براندازد. از تخت بزیر آوردنشان، بسنده نبود؛ اما باز هم می بایست از نو آنان را از تخت بزیر می آوردند.

«روسیه» در «تیلست»، بر مقاصد امپراتور درباره «اسپانیا» صحه

گذارده بود.

این مقاصد عبارت بود از واگذاری يك شاهزاده نشین در «آلگار Algarres»^۱ به دون «مانویل گودوی Manuel Godoy»^۲ که بنام «پرنس دولاپه» شهرت داشت؛ بخاطر این قلمرو، شاهزاده، تنها نویسندهٔ بیانیه‌ای که اسپانیارا نابود می‌کرد، شاه و ولینعمت خودرا به «ناپلئون» تسلیم می‌کرد. بنا بر عهدنامهٔ «فوتن بلو» که به امضای «پرنس دولاپه» رسیده بود، سپاهیان امپراتوری، به «اسپانیا» هجوم بردند. سرانجام، این سوگلی، که هم نیرومند بود و هم مایهٔ ریشخند، دریافت که بازیچهٔ «ناپلئون» شده است؛ قصد داشت که به «مکزیک» بگریزد؛ مردم می‌خواستند که شاه خودرا نگاه دارند؛ از اینجاسو حادث «آرانژوئز Aranjuez»^۳ پیش آمد و مردم «فردیناند هفتم»^۴ را به تخت

۱- ناحیه‌ای در منتهالیه جنوبی «پرتغال» که عربها آن را «الفرب»

می‌نامیدند.

۲- دولتمدار اسپانیایی (۱۷۶۷-۱۸۵۱) وزیر «شارل چهارم» و عاشق

ملکه «ماری لوئیز» - از ۱۷۹۲ تا ۱۸۰۸ نخست‌وزیر بود و در انقلاب و در

«امپراتوری» نقشی بزرگ داشت. به خیانت متهم شد و همراه «شارل چهارم»

به تبعید رفت.

۳- شهری در اسپانیا در ایالت مادرید. مردم آن در ۱۸ مارس ۱۸۰۸

قیام کردند که سبب مداخله «ناپلئون» در امر «اسپانیا» شد.

۴- (۱۷۸۴-۱۸۳۳) شاه اسپانیا (۱۸۰۸ سپس ۱۸۱۲ و بعد ۱۸۱۴-

۱۸۳۳). فرزند ارشد «شارل چهارم». او هواخواه «ناپلئون» بود تا تاج و

تخت خودرا از خطر «گودوی» حفظ کند و در ۱۸۰۸ شورش «آرانژوئز»

اورا بر تخت نشاند، اما «ناپلئون» دخالت کرد و سپاهیانش بفرماندهی

«مورا»، «مادرید» را اشغال کردند و «ناپلئون» استعفاى «شارل چهارم» و

«فردیناند» را گرفت و آنان را محبوس و به «والانسی Valencay»

فرستاد.

نشانیدند و نقشه «ناپلئون» را نقش بر آب کردند. ۱۸ مارس ۱۸۰۸، این مردم بسیار احمق و بسیار شجاع، قیام کردند. «برنس دولاپه»، آنچنان منفور شد که سزاوار آن بود و از مرتبه رفیع خود به زندان افتاد. جنبش دوم، پادشاه «شارل چهارم» را ناچار کرد که به نفع «فردیناند» هفتم، از سلطنت کناره کند. «ناپلئون» بسیار حیرت کرد: او گمان برده بود که سروکارش با «پروسی»ها یا با «اتریشی»هاست و دربار را در دست داشتن، ملت را در دست داشتن است. بجای این امر، ملتی را می‌دید به پیشوایی یک شاهزاده جوان و محبوب و بظاهر بیگانه از پستی و رذالتی که پانزده سال بر «اسپانیا» چیره شده بود. این شاهزاده می‌توانست فضایل ساده وضع و مقام خویش را دریابد و مردان در ستکاری که دل بسته وطن‌اند و تطمیع ناشدنی و ملتی بیگانه از ترس از آنان حمایت می‌کند، گرد خود فراهم آورد. «ناپلئون»، تنها نکته‌ای که از شاهزاده «آستوری» می‌دانست، این بود که در ۱۸۰۷، او جرأت کرده و به «ناپلئون» نامه نوشته بود و از یک تن از برادرزاده‌هایش، دختر «لوسین بوناپارت»، خواستگاری کرده بود.

در «اسپانیا»، پس از حوادث «آرانژوئز»، همه طبقات به شور آمده بودند. با وجود این، یک کشور بیگانه، در قلب دولت در پایتخت فرمان می‌راند، مواضع نیرومند را اشغال می‌کرد و خود را داور واقعی میان «فردیناند هفتم» و «شارل چهارم» می‌یافت که از سلطنت کناره گرفته بود و از «ناپلئون» یاری می‌طلبد.

در این وضع بی‌همتا و شگفت، با یک بارقه تازه حماقت مستدل که مشخصه زعمای ملتی است که از دیر زمانی باترقیبات «ازوپا» بیگانه مانده‌اند، «فردیناند هفتم» بر آن شد که به پیشباز «ناپلئون» برود. ژنرال

۱- لقب «فردیناند هفتم» پیش از رسیدن به سلطنت.

«ساواری Savary»^۱ دوبار به «اسپانیا» شناخت تا این شاهزاده را وادار کند که به «بایون Bayonne»^۲ برود، اما هیچگاه عنوان او را برسمیت نشناخت. مشاوران شاه تازه که از انتقامجویی «شارل چهارم» که علیه او توطئه کرده بودند، می‌هراسیدند و جز کنار «ناپلئون» احساس امن و آرامش نمی‌کردند، با شاهزاده خویش در آتش اشتیاق دیدار او می‌سوختند.

این ماجراهای بزرگ از دورشگفت آور می‌نماید، اما در کنار آن جز نفرت و کراهت حاصل نمی‌شود. وزرای اسپانیایی بسیار خرف و منگک بودند و مأموران فرانسه بسیار قبارق. این سیاست فرسوده و خائنانه و احمقانه «فیلیپ دوم»^۳ بود که بانوغ بسیار تازه «ناپلئون» دست و پنجه نرم می‌کرد. دو واقعه برجسته، روح را تسلا می‌بخشد: واقعه آقای «هروا Hervas» برادر «دوشس دو فریول de Frioul» که بابه خطر افکندن بیش از زندگیش، خود را به «ولادولید Valladolid» رسانید و آنچه را که در خور انسانیت بود و امکان داشت بکار بست، تا دیدگان را بر خود بینی احمقانه وزرای «فردیناندهفتم» بگشاید. نگهبان کل گمرکها در کناره «اِبِر Ebre» که مردی ساده‌دل و شجاع بود، به این شاهزاده پیشنهاد کرد که با دوهزار مردی که در اختیار دارد، او را بر باید: او با خشونت تو بیخ شد. «اسپانیا» در این شش سال، خود را این چنین عرضه کرده بود: حماقت، دنائت و رذالت شاهزادگان؛ ایشار پر شور و دلیرانه مردم.

۱- ژنرال فرانسوی (۱۷۷۴-۱۸۳۳). او در سال ۱۸۱۰ تا ۱۸۱۴

وزیر پلیس بود.

۲- مرکز ایالت «پیرنه اتلانتيك». در این شهر دوشاه اسپانیا به نفع

ناپلئون از سلطنت کناره جستند (۱۸۰۸).

۳- شاه اسپانیا (۱۵۸۰-۱۵۹۸).

«فردیناند هفتم»، بامداد ۲۰ آوریل، به «بایون» رسید و با عنوان پادشاه از او استقبال شد. شبانگاه، ژنرال «ساواری» نزد او آمد و اعلام کرد که «ناپلئون» بر آن شده است که قلمرو سلطنت خود را بر تاج و تخت «اسپانیا» استوار دارد. در نتیجه، «ناپلئون» درخواست می‌کند که «فردیناند هفتم»، برفع او از تاج و تخت کناره‌کند. در همان لحظه، امپراتور با «اسکوآی کیز Escoīquiz» وزیر، همین بحث و گفت‌وگوی شگفت‌رामी داشت که به نیکی، خصیصه و همه سیاست‌اش را نسبت به «اسپانیا» آشکار می‌کرد.

نیت «ناپلئون» در واگذاری «اتروری Etrurie» و «پرتقال»، به شاهزادگان مطرود، نیتی بود فسادانگیز و تباهی‌آور؛ و گذاشتن قدرت بود به دشمنان.

«فردیناند هفتم»، قربانی يك لطف و محبت رذیلانه و يك پدر کوردل و يك مشاور نادان و يك همسایه توانا، عاقبت الامر زندانی «بایون» بود. چگونه از این مخمصه نجات یابد؟ آنچنان تدابیر احتیاطی بکار گرفته بودند که اگر پرنده‌ای هم می‌بود، هیچگونه امکان گریز نداشت. هر روز بر سختگیری‌ها افزوده می‌شد. حصار شهر، روز و شب، پوشیده از سرباز بود، از درها بانهایت دقت مواظبت می‌شد، و همه چهره‌ها به هنگام ورود و خروج و رانداز می‌گردید. شایعه تشبثات بر سر زبان‌ها افتاد؛ بر شدت مراقبت افزوده شد. این، يك اسارت آشکار بود. مشاوران «فردیناند» بقطع و جزم، مبادله «اتروری» را بجای «اسپانیا»، رد می‌کردند.

۱- دولتمدار اسپانیایی (۱۷۶۲-۱۸۲۰) و آموزگار «فردیناند

هفتم»، به هنگامی که او هنوز شاهزاده «آستوری» می‌بود و آنگاه که به تخت نشست، وزیر او شد.

امپراتور دستخوش شدیدترین آشفتگی‌ها و حتی پشیمانی‌ها شده بود. «اروپا» را می‌دید که او را سرزنش می‌کند که شاهزاده‌ای را که آمده بود تا با او مذاکره کند، زندانی می‌کند. او از آزاد کردن «فردیناند» بهمان اندازه نگران بود که از نگاه داشتن اش. او می‌دید که به جنایتی دست زده و ثمره اش را نبرده است. او، رکوراست و با قدرت به وزرای اسپانیایی می‌گفت: «شما می‌بایست افکار آزادمنشانه را می‌پذیرفتید و در مسایل شرف و حیثیت کمتر زودرنج می‌بودید و سعادت «اسپانیا» را فدای منافع خاندان «بوربون» نمی‌کردید.»

اما وزرای که «فردیناند هفتم» را به «بایون» کشانیده بودند، حاضر نبودند، اینگونه اندیشه‌ها را بپذیرند. مقایسه کنید «اسپانیا» را از چهار سال پیش، آنچنان که هست، خوشنود در پستی و دنائت خویش و هدف حقارت و وحشت ملت‌های دیگر، با «اسپانیا»ی بهره‌مند از دو مجلس و «ژوزف» شاه مشروطه او و همچون «برنادوت Berndotte»، آنچنان شاه والایی که سزاوارش را دارد و بانخستین بیعدالتی یا حماقت، می‌توانند او را از در برانند و شاه قانونی را بر تخت بنشانند.

هیچگاه مغز «ناپلئون» این چنین به جنب و جوش شگفت‌آور نیفتاده بود. هر لحظه، اندیشه‌ای تازه بر سر می‌داشت که بیدرنگ آن را با وزرای اسپانیایی در میان می‌گذاشت. در چنین وضع آشفته و نگرانانه

۱- «ژوزف بوناپارت» (۱۷۶۷-۱۸۲۴)، در ۱۸۰۶ شاه «ناپل» شد و از ۱۸۰۸ تا ۱۸۱۳ شاه «اسپانیا». و پس از جنگ «واترلو» به «ممالک متحده»، پناهنده شد.

۲- مارشال فرانسوی (۱۷۶۳-۱۸۲۴) و شارل چهاردهم، شاه سوئد

و نروژ (۱۸۱۸-۱۸۲۴).

يك مرد نمی‌تواند، خویش‌تنداری و تظاهر کند؛ آنچه که در دل و مغز امپراتور می‌گذشت، آشکار بود. او روح يك سرباز بخشنده و جوانمرد را دارا بود، اما در سیاست درمانده و ناتوان. وزیر اسپانیایی، با خشمی بزرگ‌منشانه، هیچ‌یک را نمی‌پذیرفتند و نقشی برازنده بازی می‌کردند. همیشه این‌اصل را مبنا قرار می‌دادند که «فردیناند»، هیچ‌گونه حقی ندارد که «اسپانیا» را بدون رضایت ملت، واگذار کند. این امتناع آنان، «ناپلئون» را به نومی‌دی می‌کشانید. نخستین مخالفت سترگی بود که او با آن روبرو می‌شد، و آن‌هم درجه‌واضع و احوالی او ای‌می‌برد که شورای پوچ «اسپانیایی»‌ها، کور کورانه، برای حریف خود، سندی بسیار روشن و دست‌وپاگیر فراهم می‌آورد. در این نگرانی مرگبار، اندیشه «ناپلئون»، در آن واحد، از همه تصورات و همه طرح‌ها، انباشته می‌شد. چندین بار در روز، میانجی‌هایش را احضار می‌کرد؛ آنان را نزد وزیر اسپانیایی می‌فرستاد؛ همواره همان پاسخ: شکوه و شکایت و امتناع! بهنگام بازگشت وزرایش، «ناپلئون» با همان شتاب مرسوم قوه تصور و بیان‌ش، با آنان همه جوانب این مسئله را بررسی می‌کرد. آنگاه به او می‌گفتند که هیچ وسیله‌ای وجود ندارد تا شاهزاده «آستوری» را وادار کنند که سلطنت «اسپانیا و آمریکا» را با حکومت - نشین کوچک «اتروری» مبادله نماید، زیرا هنگامی که او نخستین تاج و تخت را از دست داده است، تملک دومی بدیده‌اش ناپایداری نماید!

«بسیار خوب، بامن سرچنگک دارد!»

مردی که شایستگی آن را می‌داشت که از چنین مخمصه‌ای خویش را نجات دهد، آنچنان که می‌خواهند به ما بقبولانند، يك «فیلیپ دوم» نبود. در چنین اعتراضی، شرف و حیثیت نهفته بود، شرف

وحیثی بسیار. و فرزانگی فراوان هم.

در مکالمه چاپ شده بوسیله آقای «اسکو آی کیز» به این نکته پی می بریم. «باری، اگر شاهزاده شما، پیشنهادات مرا شایسته خود نمی یابد، اگر دلش خواست، می تواند به کشورش بازگردد؛ اما، پیش از هر چیز، ماهر دو برای این بازگشت شرطی قائل می شویم؛ پس از آن، دشمنی و کشمکش، میان ما آغاز می شود.»

یکی از میانجی ها که ناپلئون او را روانه می کرد، می گوید که درباره ماهیت این پیشنهاد به او اعتراض می کند. «ناپلئون» گفت: «بله، می دانم، آنچه را که انجام می دهم، درست نیست، اما آنان به من اعلان جنگ داده اند!»

امپراتور به وزرایش می گفت: «باید یقین داشته باشم که این اقدام برای آرامش من بسیار ضروری است، زیرا من به نیروی دریایی نیاز دارم و این امر برای من به قیمت شش کشتی کسه در «کادیکس Cadix» دارم، تمام می شود.»

بارها می گفت: «اگر این اقدام برای من به قیمت ۸۰ هزار مرد تمام می شد، به آن مبادرت نمی کردم؛ اما ۱۲ هزار بسنده است؛ امریست کودکانه. این مردمی که اینجا هستند، به ارزش یک دسته سرباز فرانسوی پی نمی برند. «پروسی» ها، مثل اینان بودند و دیدند که چه بلایی برشان آمد.»

با وجود این، پس از هشت روز نگرانی مرگبار، مذاکره پیشرفت نمی کرد. می بایست از این بن بست به درمی آمد؛ «ناپلئون» به مقاومت عادت نداشت؛ روح او، بر اثر یک سلسله کامیابی های بینظیر

۱- بندر نظامی در کناره اوقیانوس اطلس در جزیره «لئون Léon».

و استبداد، فاسد شده بود؛ به‌هنگام رسیدن به بن‌بست. می‌توانست درنده‌خو شود. می‌گویند که یک‌روز کلمهٔ قصر فئودال از دهانش پرید. فردا، از وزیرش عذرخواست: «نباید از آنچه که دیروز شنیده‌اید، برنجید؛ مطمئناً به آن جامعهٔ عمل نمی‌پوشانم.»

۳۷

«نابلئون» که می‌دید به پرنس «آستوری» هیچ امیدی نیست، به این فکر بکر افتاد که بر سر اعتبار استعفای «شال چهارم» با او بنزاع برخیزد. این استعفا، مسلم به اجبار بود؛ آن را انکار کرده بودند.

«پرنس دولاپه» از زندان «مادرید» آزاد شد و ۴ آوریل به «بایون» رسید. اول مه، بقول اسپانیایی‌ها، شاه پیر و ملکه رسیدند. این دیدار بسیار اسفبار بود. آنان درمانده بودند و بایک آیین و آداب طولانی که دیرزمانی حراست شده بود و بدیدگان عوام الناس، نشانگر منزلت و پایگاه است، از آنان استقبال شد.

همینکه شاه و ملکه «اسپانیا»، قدم به عمارت خود گذاشتند، فرانسوی‌ها دیدند که همهٔ اسپانیایی‌ها که در «بایون» بودند و شاهزاده «فردیناند» در رأس آنان بود، آداب بوسیدن دست را که بزاندور آمدن و بردست شاه و ملکه بوسه زدن است، بجا آوردند. تماشاگرانی که بامداد در «گازت دو بایون Gazette de Bayonne» نوشته‌هایی دربارهٔ وقایع «آرانژوئز» و اعتراض پادشاه را خوانده بودند می‌دیدند که این سلطان بنوا این چنین تهنیت و درود کسانی را می‌پذیرد که دمیسهٔ ماه مارس را چیده بودند، از این همه دورویی برآشفتنند و بیهوده شرف و حیثیت «کاستیلی» را توقع می‌داشتند. فرانسویان، ملت

اسپانیارا با سجه طبقات بلندپایه جامعه که همه جایک گونه خلق و خوی دارند، بی‌تعمق داوری می‌کردند.

پس از انجام آداب، شاهزاده «آستوری» خواست سلطان پیر را تا اندرون عمارتش همراهی کند. پادشاه اورا مانع شد و به اسپانیولی به او گفت: «شاهزاده، باندازه کفایت به موی سپید من اهانت روا نداشته‌اید؟» این کلمات همچون صاعقه بر سر فرزند عاصی فرود آمد.

۳۸

شاه و ملکه برای «ناپلئون»، سرگذشت آماج تیر بیحرمتی‌ها و امانت‌هایی که شده بودند، بیان کردند. می‌گفتند: «نمی‌دانید، شکوه و شکایت از یک فرزند چه دردناک است.» هم‌چنین از حقارت‌هایی که از محافظان و ملتزمان ردلی که به آنان خیانت ورزیده، دیده بودند، سخن گفتند.

میانجی‌های فرانسوی، به سادگی به «پرنس دولاپه» فهمانیدند که دیگر مسئله ادامه سلطنت او در اسپانی «مطرح نیست.»
 همان شب ورود سلطان «شارل چهارم»، «ناپلئون»، «اسکوآی کیز» را طلبید و او را مأمور کرد تا به شاهزاده «آستوری» بفهماند که همه رشته مذاکرات با او قطع می‌شود و در آینده، او جز با شاه «اسپانیا» با کسی دیگر، پیمان نمی‌بندد.

او بوسیله «پرنس دولاپه»، مالک مطلق اراده شاه «اسپانیا» بود. انگلیسی‌ها فر او ان گفته‌اند که هر جا خشونت و قهر باشد، دسیسه‌ها وجود دارد. حقیقت این است که نه دسیسه‌گر بود و نه توطئه‌چین، اما مانند همیشه احمق‌هایی وجود داشتند که ملعبه شیادان شدند و فریب خوردند. هم‌چنین، مانند همیشه، یک سلطان بیگانه که به شیوه‌ای خلاف حقوق افراد، تهییج شده بود، از همه این ماجرا سود برد.

هنگامی که در «بایون»، شاه «شارل چهارم» به فرزندش «فردیناند هفتم» فرمان می‌داد که تاج و تخت را به او بازگرداند، مردم «مادرید»، هراسان و آشفته از این ماجراهای بس شگفت‌آور و دشنام‌گویان به شاهان که تجسم ملت بودند، ۲۴ مه قیام کردند. ۱۵ تن از مردم و ۵۰۰ سرباز فرانسوی هلاک شدند. این خبر آمیخته با اغراق بسیار، ۵ مه به «فرانسه» رسید. «شارل چهارم» فرزندش را طلبید.

شاه، ملکه و «ناپلئون» نشسته بودند. شاهزاده، ایستاده بود و با تحمل زشت‌ترین دشنام‌ها، در مانده. «ناپلئون»، بی‌سزار و متنفر، گفت: «من از مجلس سارقین بیرون می‌روم». شاهزاده ترسان، استعفا نامه صریح و قطعی خود را تسلیم کرد.

همان روز، ۴ مه ۱۸۰۸، شاه «شارل» همه حقوق خویش را در «اسپانیا»، به «ناپلئون» وا گذاشت.

شاهزاده «آستوری»، هم‌چنین همه حقوق‌اش را در «اسپانیا» به «ناپلئون» واگذار کرد، چنانکه می‌گویند این امر آنگاه حاصل شد که پدرش چندبار او را به مرگ تهدید کرد. سرنوشت او همانند سرنوشت «دون کارلوس»^۱ بود، وانگهی، شاهزاده، مسلم علیه پدر و شاه خویش

۱- درام تاریخی «شیلر» (۱۷۸۷).

توطئه کرده بود، و دادگاه درستکار و منصف جهانی، او را به مرگ محکوم کرده بود.

«ناپلئون» را متهم می کنند که کار را با آنجا کشانیده که به او گفته بود: «شاهزاده میان واگذاری و مرگ، یکی را باید انتخاب کنید.» باید دید که این گفت و گو را چگونه برای آیندگان اثبات می کنند.

«بوربون» های «اسپانیا» رفتند و در شهرهای گوناگون ساکن شدند؛ در هر جا و در هر فرصت، شاه «شارل»، پیوستگی و وفاداری اش را برای متفق کبیر خویش تأیید می کرد. هیچکس، هنوز «ناپلئون» را متهم نکرده که او را تهدید نموده است. اما «فردیناند هفتم» در سرزمین زیبای «والانسای Valancay» ساکن شد.

در اینجا، آنچه که نابکاری ها و مکرهای «ناپلئون» نامیده می شود، پایان می یابد. «اروپا» که نمی تواند بی حمیتی و سست عنصری دشمنانش را درک کند، حماقت آنان را پهای جنایت او می گذارد.

«ناپلئون»، ژنرال «ساواری» را پیش شاهزاده «آستوری» فرستاده تا به آمدن شتاب کند. اما هرگز به او وعده نداده است که او را به شاهی بشناسد. شاهزاده، به «بایون» آمده است، چون که پیوسته باور داشته که به آنجا آمدنش، به نفع او بوده است. او گمان می برد و شاید به حق که تنها «ناپلئون» می تواند او را از چنگک پدرش و «پرنس دولاپه» نجات دهد.

یک وزیر اسپانیایی، آقای «اورکیژو Urquijo»، در «ویتوریا Vittoria»، ۱۳ آوریل ۱۸۰۸، شاه جوان و ملتزمانش رامی بیند که به سوی «بایون» می رفتند. او، همان روز به ژنرال دریایی «لاکواستا La Cuesta» می نویسد: «... من به آنها (به وزیرای فردیناند هفتم) گفتم که تنها هدف «ناپلئون» این است با تقلید از «لویی چهاردهم»، دودمان «بوربون» زادر «اسپانیا» براندازد و «فرانسه» را بر آن مسلط کند...

«انفانتادو Infantado» که عمق اندیشه‌های مرا درمی‌یافت، به من پاسخ داد: «آیا امکان دارد که دلاوری چون «ناپلئون»، آنگاه که شاه با ایمان کامل خود را به او تسلیم می‌کند، دامنش را به این ننگ بی‌الاید؟» به او گفتم: «پلوتارک» را بخوانید تا پی‌برید که همه دلاوران «یونان» و «روم»، پیروزی خود را یا پشتوانه هزاران نعش بدست آورده‌اند، اما مردم همه را از یاد می‌برند و با تجلیل و تحیر به نتیجه می‌نگرند.»

«افزودم که به تاج و تخت‌هایی که «شارل کنت Charles-Quint» ر بوده بود و به قساوت‌هایی که در حق شاهان و مردم روا داشته بود، می‌بایست اندیشید و با همه این اوصاف او در زمره قهرمانان و دلاوران بشمار می‌رود؛ نباید فراموش کنیم که ما هم با امپراتوران و شاهان سرخ پوستان، همین رفتار را پیشه کرده بودیم... و این امر درباره بنیاد همه خاندان‌های سلطنتی دنیا صدق می‌کند و در «اسپانیا»ی کهن ما، چه شاهانی که بدست غاصبان نابود شده‌اند و بیدرنگ تاج و تخت آنان را تصاحب کرده‌اند؛ و در اعصار پیشین، «انریک Enrique دوم» حرام‌زاده، همین جنایت را مرتکب شد و خاندان «هانری چهارم» را منقرض کرد و خاندان سلطنتی «اتریش» و «بوربون‌ها» از این پی‌سوند نامشروع، همدوش با این جنایات، ریشه می‌دوانند. می‌گویم که از فحواى نوشته «مونیتور» چنین استنباط می‌کنم که «ناپلئون»، «فردیناند» را به شاهی نمی‌شناخت و می‌گفت که استعفای پدرش که بزور اسلحه و فتنه عوام بدست آمده بود، هیچ ارزش نداشت و «شارل چهارم» خود به آن معترف بود و بی‌این که از سر نوشت شاه «کاستیل»، «ژان اول»،

۱- شارل پنجم، شاه «اسپانیا» (۱۵۰۰-۱۵۵۸). او قصد داشت

امپراتوری جهانی تشکیل دهد و قلمرو سلطه‌اش را گسترش داد و با «فرانسه» جنگ‌ها پیوست و «فرانسوا» را زندانی کرد.

سخن بگویم، دو مثال استعفا در خاندان‌های سلطنتی امروز «اتریش» و «بوربون»‌ها بچشم می‌خورد، یکی استعفای «شارل کنت» و دیگری استعفای «فیلیپ پنجم» است که این دو استعفا با آرامش کامل و شور عاقلانه و حتی با پشتیبانی آن کسانی که نماینده ملت بودند، بدست آمده بود.^۱

در گفت‌وگوی با آقای «اسکوآی کیز» که تا اینجا، جالب‌ترین و موثق‌ترین بخش این دعوی به‌شمار می‌آید، زیرا يك دشمن آن‌رایان کرده است، «ناپلئون»، بسیار بجا می‌گوید: «و سرانجام قانون والای شاهان، که بخیر و صلاح کشورشان است، مرا واداشت تا آنچه‌را که می‌بایست می‌کردم، بضرورت انجام دهم.»

باید توجه داشت که در برابر حیرت احمقان، يك سلطان که جز يك برگزیده بحق نیست، هیچگاه نمی‌تواند بدل و بخش کند و برایگان تاج و تخت را پیشکش نماید. ما، در «ایتالیا» با این مسئله روبرو می‌شویم که مردم «ایتالیا» می‌خواستند که «ناپلئون» خلاف آنچه را که گمان می‌برد منافع «فرانسه» در آن حاصل می‌شود، استقلال تمام و کمال «ایتالیا» را به آنان هدیه کند.

«ناپلئون» که «اسپانیا» ناگهان، در آن لحظه که گمان می‌برد او با «پروس» درگیر است، به او حمله‌ور شده بود، می‌بایست در «بایون»، آنچه را که برای «فرانسه» مفیدتر است، انجام دهد. اگر او در «ینا» به نبرد سرگرم شده بود، آیا اسپانیایی‌ها، بفرماندهی «لاسی Lascy»‌ها و «پورلیه porlier»‌ها، نمی‌توانستند به «تولوز» و «بوردو» بیایند، حال آن که «پروس»‌ها در «استراسبورگ» و «متز» بودند؟

۱- خلاصه‌ایست موثق از کتاب آقای «اسکوآی کیز». ما تنها از کتاب

هایی که دشمنان امپراتور نوشته‌اند، شاهد مثال می‌آوریم.

آیندگان قضاوت خواهند کرد که هر گاه يك نماينده بحق يك ملت، از حماقت بی اندازه دشمنانش فايده برگیرد، يك جنایت بشمار می رود یانه. گمان می برم که خلاف عصر ما، آیندگان از زبانی که به «اسپانیا» رسیده است، بیش اسف می خورند تا از زبانی که به مدعیان حاکم رسیده است. شاهد مثال اش «نوروز» است.

هجانویس، «ناپلئون» را متهم می کند که انسان‌ها را، بسیار تحقیر می کرد. در اینجا، ما اشتباه بزرگ او را درمی یابیم، زیرا او به «اسپانیایی» ها، بسیار ارج می نهاد. او از یاد می برد که «کاستیلی» های سرفراز را ابتدا «شارل کنت» تحقیر کرده و پس از این امپراتور بنام، پست ترین استبدادها بر آنان حکومت رانده است:

آقای «دور کیژو» در نامه اش به ژنرال «کوئستا» می گوید: «از بخت بد، پس از «شارل کنت»، ملت، دیگر وجود ندارد، زیرا ابواق، هیچگاه نه جماعتی وجود دارد که تجسم بخش او باشد و نه نفع مشترکی که او را به سوی هدفی یگانه رهنمون گردد. «اسپانیایی» ما، بنائیس گوتیک، مرکب از قطعات و تکه‌ها و کمابیش با خصائص و قوانین و آداب و رسوم و منافع فراوان، بهمان اندازه ایالات اش. روح مشترك هیچگاه وجود ندارد.»

از پانزده سال پیش، پادشاهی «اسپانیا» به پست ترین مرتبه انحطاط تاریخ خویش رسیده بود. حکومت اشراف و کشیشان که می توانست حکومت پادشاهی را به اوج عظمت برساند، با بیفکری و بیخیالی، خود را مسخره خاص و عام کرده بود.

يك شوهر، يك پادشاه، پيایی به عاشق زنش، این هدایا را اعطاء

می کند:

۱- فرماندهی عالی همه قوای زمینی و دریایی؛

۲- حق انتصاب کمابیش همه مشاغل دولتی؛

۳- حق اقدام به جنگ با صلح.

اگر این سوگلی، يك «ریشیلیو»، يك «پومبال Pombal»، يك «خیمنز Ximenes»^۲، يك جانی زبردست می بود، مردم «اسپانیا» را حفظ و حمایت می کرد؛ اما او احمق ترین رذل «اروپا» بود. این مردم که ادعای سرفرازی می کنند، می دیدند که مسبب سرشکستگی هایشان با استبداد بر آنها حکومت می کند. چه جای سرفرازی؛ بدبختی های عام و خاص نمی توانست چنین حکومت ننگینی را چیره کند! حکومت اشرافی «فرانسه» ما، پیش از ۱۷۸۹، در قیاس با حکومت «اسپانیا»، می بایست يك جمهوری بشمار می رفت. و با وجود این «اسپانیا»، يك قانون اساسی لیبرال را پذیرفت و از آن بتر، يك قانون اساسی تضمین یافته بوسیله شهریار همجوار قانونی و مخلوع را!

برای درك چنین رفتاری، باید درزندگی باريك بین بود و کمابیش آدمیان را آنچنان که سزاواری دارند حقیر شمرد. «ناپلئون» که در «کورس» و «فرانسه»، در میان مردمی پرتوان و لطیف طبع زیسته بود. در مناسبات خویش با اسپانیولی ها، خلاف میل باطن خود رفتار کرد. از سوی دیگر، «اسپانیا»، فرصتی را که طی قرون، برای او، دیگر فراهم نخواهد کرد. از دست داد. هر قدرت، از ضعف و انحطاط همسایگاننش، سود می برد. در این مورد، حسن تصادفی بیهمتا، سود

۱- سیاستمدار پرتغالی (۱۶۹۹-۱۷۸۲) وزیر «ژوزف اول». او بیست و

شش سال با قدرت، حکومت پادشاهی را اداره کرد.

۲- کاردینال، متولد «کاستیل» (۱۴۳۶-۱۵۱۷)، پس از مرگ ملکه

«ایزابل»، اداره «کاستیل» را بدست گرفت. مردی بود متعصب و گرداننده

محاکم تفتیش عقاید.

«فرانس» و شبه جزیره را در يك آن، یگانه کرد. «اسپانیا»، «ایتالیا» را که «ناپلئون» آن را پرورانیده بود، در برابر دیدگان داشت. هر چند که مردم اسپانیا از وضع فلاکت‌بار خویش خوشنود باشند، شاید از این لحظه، دوست سال ضرور است تا آنان، يك قانون اساسی را با اعمال زور بدست آورند، و آن‌هم قانون اساسی که هیچگونه تضمینی ندارد، مگر این عمل پوچ که آن را پیمان و سوگند می‌نامند و خدا می‌داند که باجاری کردن چه جوی‌های خون، باید آن را بچنگ آورند! اسپانیایی‌ها، با پذیرفتن «ژوزف» بعنوان پادشاه، مردی سلیم و روشن بین را بخدمت می‌گرفتند که جاه‌طلب نبود و بویژه آفریده شده بود تا يك شاه مشروطه باشد و سه قرن، زودتر، سعادت کشورشان را به چشم می‌دیدند.

۴۰

فرض کنیم که «فردیناند» هفتم به امپراتور تسلیم شد، همچنان که در «روشفور Rochefort»، «ناپلئون» به «انگلستان». شاهزاده اسپانیایی، حکومت «اتروری» را نمی‌پذیرد؛ او را به «والنسای» روانه می‌کنند، در آنجا، زندگی آرام و دلنشین است و «ناپلئون» که از جوانمردی ادعایی مردم انگلیس برخوردار بود، به صخره‌ای سپرده شد و در آنجا با وسایل نادرست و نارسا و با پرهیز از کراهت و شناخت زهر، می‌کوشند تا او را نابود کنند. من نمی‌گویم که ملت انگلیس فرومایه‌تر از ملل دیگر است؛ فقط می‌گویم که سرنوشت به او فرصتی شوم عطا کرده تا نشان دهد که او فرومایه است. بواقع، علیه این جنایت عظیم چه پرخاش‌ها و اعتراض‌هایی برخاسته است؟ با شنیدن این رسوایی و فضاحت، کدام هیجان شریف همه مردم، در برابر دیدگان ملت‌ها، حکومتش را تقبیح کرده است؟ ای «سنت - هلن»، ای صخره‌قزین‌بس، بس شهره، تو مهلکه پیروزی انگلیسیانی! سرزمین انگلستان که با ریاکاری و تزویر خود را برتر از همه ملت‌ها می‌داند، جسارت می‌ورزید و از فضایلش سخن می‌گفت؛ این کردار سترگ، نقاب از چهره‌اش برگرفته است؛ او دیگر جز از پیروزی‌هایش سخن نمی‌گوید تا آن زمان که هنوز پیروزی بچنگ خواهد آورد. با وجود این، «اروپا» خاموش

است و «ناپلئون» را متهم می‌کند، یادست کم چنین می‌نماید که سخنان
تهمت زنده‌گانش را می‌شنود. من نتوانستم اندیشه خود را بیان کنم.
ای مردم پست و تنگ‌چشم، آیا سزاوار آن نیستید که شمارا بس حقیر
و ناچیز شمرند و خفیف کنند، و آنگاه ارباب و سرور شما
شوند، آیا شایسته آن نیستید که همچون يك شکار حقیر باشما سرگرم
شوند و تفریح کنند؟

با چند کلمه، به این مسایل نفرتبار «اسپانیا»، پایان دهیم.
 در گفت و گوی «بایون»، «اسکوآی کیز» به «ناپلئون» می گوید:
 «مردم خلع سلاح شده «مادرید»، گمان می بردند که برای نابود کردن
 ارتش فرانسه و دفاع از «فردیناند»، چنانکه باید و شاید نیرومنداند.
 تا آنجا که آنگاه که خواسته بودند برای آزاد کردن «فردیناند» به تنها
 وسیله دست یازند، با موانع شکست ناپذیر روبرو شدند.

«ناپلئون». - این وسیله کدامست، آقای حقوقدان؟

«اسکوآی کیز». - فراری دادن مخفیانه شاه.

«ناپلئون». - و او را به کدام گوشه جهان می برید؟

«اسکوآی کیز». - به «الجزیرا»^۱ که ما هنوز چند گروه سرباز

در آنجا داریم و در کنار «جبل الطارق» خواهیم بود.

«ناپلئون». - بعد چه خواهید کرد؟

«اسکوآی کیز». - همواره پابرجا در این روش پند آمیز خویش

در راه حفظ اتحاد قلبی با اعلیحضرت، اما در عین حال با آبرومندی،

و ما به او توصیه خواهیم کرد که قاطعانه این راه را دنبال کند، به این

شرط که نقاط مرزی ما، بیچون و چرا به ما برگردانیده شود و دسته های

۱- بندر اسپانیا در تنگه «جبل الطارق».

سربازان فرانسوی از اسپانیا خارج شوند؛ و هر گاه اعلیحضرت این پیشنهادات را نپذیرفتند وصحه نگذاشتند ما با او نبرد را با همه نیروی خویش تا واپسین نفس آغاز خواهیم کرد. عالیجناب، با توجه به این نکته که ما در صورتی که به هر نحو به مقاصد واقعی شما پی بریم، عقیده من چنین خواهد بود.

«ناپلئون». - شما بسیار خوب می‌اندیشید؛ تنها راهی که

می‌توانید پیش گیرید، همین راهست و بس.»

کوته‌اندیشان فریاد بر می‌آوردند: «در مورد «اسپانیا»، شما برای

ما به «ناپلئون» می‌نازید، گویی که او یک «واشنگتن» بوده است.»

من پاسخ می‌دهم: ««اسپانیا»، از سعادت بی‌سوالا که امکان دارد

به یک کشوری روی آورد، کشوری که فساد ریشه‌اش را خورده و نابود

کرده و در نتیجه ناتوان از اعطای آزادی به خویشتن است، بهره‌مند

خواهد شد. اعطای حکومت «اتازونی» به «اسپانیا»ی سال ۱۸۰۸،

به دیده اسپانیایی‌ها که لایبالی‌ترین مردم‌اند، خشن‌ترین و مرگبارترین

حکومت مطلقه جلوه می‌کرد. تجربه‌ای که «ژوزف» و «یوآکیم

Joachim» در «ناپل» بکار بسته بودند، مسئله را روشن کرده است؛

آنها شاه بوده‌اند با کمابیش همه مضحکه‌های این پیشه، اما میانرو و

۱- برادر بزرگ ناپلئون (۱۷۶۸-۱۸۴۴). در سال ۱۸۰۶ شاه ناپل

شد و از ۱۸۰۸ تا ۱۸۱۳ شاه «اسپانیا». پس از جنگ «واترلو» به «اتازونی»

پناهنده شد و سپس به اروپا بازگشت.

۲- «یوآکیم مورا»، شوهر خواهر ناپلئون «کارولین بوناپارت» و

مارشال فرانسوی (۱۷۶۷-۱۸۱۵) و شاه ناپل در سالهای ۱۸۰۸-۱۸۱۵.

او ناچار شد قلمرو سلطنت‌اش را ترک کند و کوشید تا دوباره آن را بدست

آورد، اما در «پیزو Pizzo» دستگیر و تیرباران شد.

عاقل. همین نکته بسنده است تا در این کشورها، بسوی سعادت و عدالت باشتاب گام بردارند و بانیکنامی امور را تمشیت دهند. به این نکته توجه کنید، که يك فرد برای گسیختن قید عادت زیانبخش، همان درد جانکاهی را احساس می کند، که يك ملت طعم آن را می چشد. آزادی نیاز دارد که در دوران نخستین سالها به آن سروسامان دهند. بدیده احمقان، این رنج، خوشبختی را که باید ثمره بنیادهای نو باشد، پوشیده می دارد.

بدین سان برای «اسپانیا»، «ناپلئون» از «واشنگتون» سودمندتر می بود؛ او که فاقد آزادمندی بود، بجای آن قدرت و توان داشت. يك واقعیت ملموس وجود دارد، حتی بدیده مردمی که مسایل اخلاقی و معنوی برای آنان مفهومی ندارد: سکنه «اسپانیا» که بهنگامی که «فیلیپ دوم» قدم به آنجا گذاشت، از هشت میلیون تجاوز نمی کرد، با آنکه عقل سلیم فرانسوی که شاهان این ملت در آنجا رسوخ دادند، به دوازده میلیون بالغ شد. باری «اسپانیا»ی بزرگ تر از «فرانسه»، بخاطر آفتابش، می بایست حاصلخیزتر می بود؛ او کمابیش، همه مزایای يك جزیره را در بردارد. پس کدام نیروی نهانی است که زاد و ولد چهارده میلیون آدمی را مانع می شود؟ پاسخ خواهند داد: «بدلیل عدم کاشت زمین». من به توبه خویش جواب خواهم داد: «آن بدخواهی نهانی که کاشت زمین را مانع می شود، کدام است؟»

پس از تسلط شاهزادگان دودمان سلطنتی بر «اسپانیا» که جنگ نودسال پیش، آنان را در آنجا مستقر کرده بود، «ناپلئون» می خواست که مجلس مؤسسانی فراهم کند تا حقوقش را بر «اسپانیا» برسمیت بشناسد، و قانون اساسی را برقرار نماید و بایاری قدر و قیمت و شخصیت قدرتش، به این ماشین تازه تحرك بخشد. «اسپانیا»، شاید تنها کشور

اروپایی بود که «ناپلئون»، در آنجا بسیارستایش شده بود. این سلوک و رفتار را باسلوک و رفتار «لویی چهاردهم» در سال ۱۷۱۳، مقایسه کنید؛ بویژه به مراسلات افراد زیردست هر دو عصر، وزراء، مارشال‌ها، ژنرال‌ها و دیگران، مراجعه کنید؛ شما پی خواهید برد که حسدورسک، منشاء اصلی موفقیت خانم «اشتال Staël» و هجا گویان کنونی و مخاطره‌ها و استهزاهائست که مردم عامی پست نثار مدافعان زندانی «سنت - هلن» می‌کنند.

برای بازگرداندن حق شاه جدید به رعایت حقوق مردم، «ناپلئون» اراده کرد که در «بایون»، مجلس مؤسسانی از صد و پنجاه عضو که از نواحی گوناگون حکومت پادشاهی فراهم می‌آمدند، تشکیل دهد. اکثر نمایندگان از ایالات و ولایات و از اصناف برگزیده شدند؛ بقیه توسط ژنرال فرانسوی که فرمانده «مادرید» (دوک بزرگ، مورا) بود: تعیین گردیدند. در همه این اوضاع و احوال، همچنان که در همه انقلاب‌ها اتفاق می‌افتد، هیچ امر کاملاً قانونی بچشم نمی‌خورد، زیرا عادات سیاسی يك ملت که هنوز به قانون اساسی اش می‌خواندند، آیا می‌توانستند برای تحول، اصول و قواعدی وضع کنند؟ این نکته تناقض ایجاد می‌کند. در هر امری، آشفتگی و شتاب معلول اوضاع و احوال، مشاهده می‌شد، اما به اصول واقعی پای‌بند بودند. بنابه‌مثال، چه کس قدرت و حق داشت که نمایندگان «آمریکا» را تعیین کند؟ به حدس قریب به یقین، از میان آمریکایی‌های مقیم «مادرید»، نمایندگان را برگزیدند و برگزیدگان برازنده و شایسته بودند. توهم، این افراد را کمتر از «اسپانیایی‌ها» شکسته و ناتوان کرده بود.

۱۵ ژوئن ۱۸۰۸، شورای حکومتی جلساتش را افتتاح کرد؛

۷۵ عضو داشت که بیدرنگ به ۹۰ عضو بالغ شد. این مجمع، پیش از

فرمان «ناپلئون» تشکیل یافته بود، فرمانی که اعلام می کرد بنابه خواست مقامات برجسته «اسپانیا»، و برای تحقق بخشیدن به روابط سلطنت، او بر آن شده بود که برادرش «ژوزف» را، شاه «اسپانیا» و «هند» بنامد و استقلال امپراتوری و تمامیت آن را در چهار گوشه جهان تضمین کند. «ژوزف»، ۷ ژوئن به «بایون» رسید؛ او بادشواری، زندگانی پر لذت و هوسناک را که در «ناپل» پیش گرفته بود، رها کرد. مانند «فیلیپ پنجم» نیک و صالح بود، اما محبوبیتش بیش از این شاهزاده، نبود.

نمایندگان «بایون» گرد آمده بودند، شبانگاه هفتم «ژوئن» «ژوزف» را به شاهی شناختند. خطابه «Infantado» را به شاهی شنیدند. «Infantado» حاوی يك سپاسگزاری خشک بود، «ناپلئون» فریاد کشید: «نباید طفره رفت، آقا! با صداقت تأیید کنید، یا با صداقت تکذیب. بهنگام جنایت، همچنان که بهنگام فضیلت، باید بزرگوار بود. آیا می خواهید «اسپانیا» باز گردید و رهبر شورشیان شوید؟ به شما قول می دهم که آزادتان بگذارند؛ اما، این نکته را بشما می گویم که کاری می کنید، که در هشت روز، بلکه در بیست و چهار ساعت تیرباران شوید».

«ناپلئون»، برای اجراء این تهدید، بیش از آن زیرک و جوانمرد بود. در اصطلاح ارتش فرانسه، این زیرکی را چنین توصیف می کنند: باشوخی حریف را از میان بدر کردن، به این معنا که يك آدم ضعیف النفس را خیره و حیران کردن.

پس از دوازده جلسه، ۷ ژوئیه، مجلس مؤسسان به کار خویش پایان داد. برای «اسپانیا»، يك قانون اساسی تدوین کرده بود. این طرح از «بایون» به شورای حکومتی «مادرید»، ابلاغ شد. مواد بسیار معتبری بر آن افزوده شد و از هشتاد ماده که به «مادرید» ابلاغ شده بود، به صد و پنجاه ماده بالغ گردید.

ابتداء، در اینجا، با تکیه به اصول، مجلس مؤسسان که مأمور تدوین قانون اساسی بود، مطلقاً از دستگاه حکومتی منفک و جدا بود. فقدان این احتیاط، «فرانسه» را در ۱۷۹۲ نابود کرد.

اعضاء مجلس مؤسسان «بایون»، هیچگاه هوس شهادت به سر نداشتند، این نکته از خطابه‌هایشان، خطاب به اعلیحضرت «ژوزف»، مشهود بود؛ با وجود این، با ظرافت وزیر کی، آزادی بسیار در گفته‌هایشان بچشم می‌خورد. آنان که خود را دیگر ذیصلاح نمی‌دانستند تا به انقراض يك دودمان و جانشین کردن دودمانی دیگر اشاره کنند، از این امر اساسی سخن بمیان نیاوردند.

نمایندگان توافق کردند و اعلام داشتند که هیچگونه مانع و محذوری در آزادی شور و مشورت نداشته‌اند. با سرسختی که بزرگان «اسپانیا» از حق آشکار تشکیل اقطاع بزرگ که خلاف آزادی بود دفاع می‌کردند، نشان می‌داد که تا چه اندازه به ثبات نظم جدید باور می‌داشتند. درباره تسامح مذهبی، این مسئله بسیار شاخص در «اسپانیا»، و درباره تأسیس محاکم دادگستری، آرام بحث و شور می‌کردند.

بهنگام این گفت‌وگوها، رفتار مستبد چگونه بود؟ چنین نمی‌نمود که او یک لحظه از عدم کفایت این هیئت نمایندگی برای تصویب وصحه گذاشتن به این تحول و تغییر عظیم، شکمی بدل راه می‌دهد. او، همواره به این اصل اشاره می‌کرد که پذیرش ملت، تشریفاتی را که اوضاع اجازه نمی‌دهد تا جامه عمل بیوشد، تکمیل می‌کند.

آن بخشی قانون اساسی که به «آمریکا» می‌پسرداخت، بسیار آزادمنشانه بود و شایسته آن بود که بازمانی چند، پیشرفتی را که این بخش زیبای جهان از زمان استقلال پیش گرفته بود، تضمین نماید. این مواد قانون اساسی را يك قانوندان جوان مکزیکسی بنام «ال مورال

«El Moral» تدوین کرده بود، او مردی بود هوشمند و با معرفت و سرشار از عشق به وطن خویش .

بطور کلی، در «اسپانیا» نیکمردان بسیار گرانقدراند، اما در میان هیچ ملتی، مردم روشن بین تا این حد انگشت شمار نیستند . هر اندازه هیئت اجتماع عقب افتاده تر باشد، پانزده یا بیست هزار وطن پرست منفرد در میان مردم پست و حقیر، برتری و عظمت واقعی، بیش کسب می نمایند و در نتیجه افتخار و مصائب، سراسر «اروپا» را در برمی گیرد. من هیچگاه بایک تن از این قربانیان شریف روبرو نمی شوم، بی این که از کوشش خارق العاده ای که این فرد بایستی بکار برده باشد به شگفت نی آیم، کوششی تا بر فراز بیقیدی و بیحالی و فضایل ریاکارانه ای پرواز کند که شهامت را ناشدنی، بقیه مردم را به سوی زیان خویش سوق داده است .

«اوگوست آر گل Auguste Arguelle» ها، «ال مورال» ها، «پورلیه Porlier» ها، «لیورنت Liorente» ها به مردم «اروپا» نشان می دهند که «اسپانیا»، ده سال پس از آن که حکومت بر دو مجلس را از چنگ سلاطین اش بدر آورد و به «تفتیش عقاید» پایان داد، چه آینده درخشانی خواهد داشت.

«ژوزف» و «مجلس مؤسسان، ۷ ژوویه، «بایون» را ترک کردند. حوادثی را که می گذشت، هر گاه جز از طریق کوکبه و دنبه ای که او

۱- دولتمدار اسپانیایی (۱۷۷۶-۱۸۴۴). نماینده انقلابی در مجالس

شورای سال های ۱۸۱۰-۱۸۱۴. در انقلاب ۱۸۲۲ وزیر و در سال ۱۸۴۰، قیم ملکه «ایزابل دوم» شد.

۲- ژنرال اسپانیایی (۱۷۷۵-۱۸۱۵). بجرم آزادیخواهی در ۱۸۱۴

بزدان افتاد و سرانجام اعدام شد.

را احاطه می‌کرد، قضاوت نمی‌کردند، هیچگاه به‌درگونی شگفت‌آوری که در شرف انجام بود، پی‌نمی‌بردند. او در برابر مردم اسپانیا، در جمع وزرا و افسرانی که به فرمانروایان پیشین خدمت کرده بودند، ظاهر می‌شد. تشریفات همان بود که در دربار «بوربون»‌ها وجود می‌داشت، تنها شاه تغییر یافته بود. پس، چه می‌گویند که اصالت و بزرگ‌رادی شاهان، پشتیبان ایشان است! به‌عکس، اصالت و بزرگ‌رادی است که سلطنت را منفور می‌کند.

«ژوزف» به‌کشوری قدم می‌گذاشت که کم از دوازده میلیون سکنه داشت و ارتش بتمام معنی بی‌اعتبار بود و متفرق و در بخش‌های دور افتاده امپراتوری، منزوی. این کشور، صدوپنجاه سال از تحمل بار حکومت منفور و بتراز آن‌حقیر، رنج می‌کشید. مسایل مالی که با همان بی‌لیاقتی اداره می‌شد که امور دیگر و از این گذشته به‌یغما می‌رفت، به‌آخرین حد پریشانی رسیده بود؛ و در میان مردمی که شرف کار در بین آنان رخت بر بسته، چگونه می‌توان به‌آن سروسامان داد؟ مردم، در ایالات پیشرفته، خود پی‌برده بودند که می‌بایست شاه را عوض می‌کردند و به‌آرشیدوک «شارل» چشم دوخته بودند. چه‌خوشبختی نصیب مردم «اسپانیا» می‌شد، اگر این‌اندیشه را پی‌می‌گرفتند! اکنون آنان طعم خوشبختی را که یک مدیریت فرزانه و با تقوی و یک سیاست خارجی که ذره‌بی‌بلندپروازی نداشت، نصیب‌شان کرده بود، می‌چشیدند. از کشورشان، دواعی و انگیزه‌های دودمان «اتریش» بدور بود.

«ژوزف»، از خطای برادرش نصیب می‌برد؛ او مردم پست و بیمقدار را، آنچنان که باید حقیر نمی‌شمرد. او گمان می‌برد که هرگاه به‌مردم «اسپانیا» برابری و هرگونه آزادی را که می‌توانستند بپذیرند،

ببخشند، با آنان یگانه می‌شود. او از این نکته بیخبر بود که اسپانیایی‌ها از این امر که ۸۰،۰۰۰ مردی که به خاک «اسپانیا» قدم گذاشته‌اند، از گروه نخبگان نیستند، خشمگین‌اند؛ آن را نشانه تحقیر خویش می‌شمردند. از این لحظه، همه چیز از دست رفت. در واقع چگونگی می‌توان مردمی نادان، متعصب و در میان‌و‌فور نعمت، قانع را مطیع کرد، مردمی که از محرومیت‌هایشان این چنین بیهودگی‌ها و خود پسندي‌ها حاصل می‌کنند، حال آن که دیگران آن‌را از لذایذ و نعمات‌شان بدست می‌آورند؟ اسپانیایی حریص نیست، حتی از این منشاء فعالیت بیخبر است؛ او مقتصد و مال‌اندوز است، اما خسیس و لثیم نیست؛ همچون يك خسیس پول نمی‌اندوزد، امانی داند با ثروت‌اش چه کند؛ او در دل يك آپارتمان مجلل، با بیکارگی و اندوه، زندگی را بسر می‌برد و به خودبینی و هوس خویش می‌اندیشد. خون، خلق و خوی، زبان، نحوه زیستن و جنگیدن، در «اسپانیا»، سراپا آفریقایی است. اگر اسپانیایی پیرو دین محمد می‌بود، يك آفریقایی تمام‌عیار می‌شد. او، از موهبت همان شور و شوق و عزت جستن و قناعت و ذوق تفکرات و سکوت، بهره‌مند است؛ هم درنده‌خو است و هم جوانمرد، هم مهمان‌نواز و هم سخت‌دل؛ کاهل و آن‌روز که به جنب و جوش آید، خستگی ناپذیر؛ اسپانیایی، که در گرمای آفتاب و خرافه‌اش می‌سوزد، همه عوارض سرشت خلق و خوی تند را به نهایت بروز می‌دهد. از این گذشته، همچون قوم عبرانی، هیچگاه از زاد و بوم خویش فراتر نمی‌رود و باتوهمات ملی خویش، از مللی که احاطه‌اش می‌کنند، بیگانه می‌ماند. همه جهش‌های مردم اسپانیا، بیه «آمریکا» محدود می‌شود که بر آنجا استبدادی ننگین‌تر از استبداد شبه جزیره، حکمرواست. سروکله اسپانیایی در «اروپا»، پیدا نمی‌شود؛ هیچگاه نه يك سرباز فراری بچشم می‌آید و نه يك هنرمند و نه يك

بازرگان اسپانیایی. اوچندان سرشناس نیست و بر آن نیست که سرشناس گردد. اسپانیایی تنها يك سجه دارد؛ اوراه و رسم شیفتگی رامی داند. در «بایون»، مردم وابسته به دربار «اسپانیا»، به شناخت دولت «فرانسه» جاهل بودند و این امر موجب حیرت بود؛ از آدم‌ها و از امور بیخبر بودند. درباره ژنرال‌های بسیار مشهور ارتش فرانسه، کنجکوی بیرویه‌ای داشتند. اسپانیایی‌ها، چون ترک‌ها که از طریق مذهب بسیار به آنان هماننداند، از کشور خویش پابیرون نمی‌گذارند تا جنگ را به کشور دیگر بکشانند، اما هنگامی که قدم به زادبوم آنان بگذارند، همه مردم به دشمنی برمی‌خیزند. ملت، مانند مردم «آلمان»، نمی‌اندیشد که این امر به نیروهای دفاعی ارتباط دارد.

آنان، از غرور ملی سرشاراند، همه وطن پرست‌اند، حتی کشیش‌هایشان. امروز، نیمی از ژنرال‌هایی که بخاطر آزادی در «آمریکا» می‌جنگند، از طبقه کشیشان برخاسته‌اند.

این هم شباهت دیگر آنان با ترک‌ها.

وضع و سجه طبقه روحانی، شاید خصیصه‌ایست که مردم اسپانیا را از مردم اروپا ممتاز می‌کند.

طبقه روحانی، در «اسپانیا»، جا افتاده است؛ از این گذشته، تنها مالکی است که در میان مردم زندگی می‌کند.

مالکان دیگر، در «مادرید» یا مراکز ایالات ساکن‌اند؛ از اینجا، این ضرب المثل کهن برای بیان يك امر محال، نتیجه شده است: در «اسپانیا»، قصر ساختن. این سکونت دائمی کشیشان در میان مردم، این استقرار عادی حتی در مکان‌هایی که ثمره‌اش را برگرفته‌اند، باید آن چنان تأثیر و نفوذی بجاگذارد که غایبان یعنی نجباء، نتوانند در آن سهمی داشته باشند.

هر گاه اسپانیایی به کشیش اش، همچون يك خردمند برتر از خویش، گوش فرا می دهد، به او، همچون يك همشان و برابر در عشق به وطن، مهر می ورزد. کشیشان به اصول آزادگی، نفرت می ورزند؛ هیچگاه نمی توان پیش بینی کرد که «اسپانیا»، چگونه از این تنگنا نجات خواهد یافت. حلقه ای معیوب؛ شاید مقدر است که او به نسل های آینده، فایده و ضرورت دور نمای يك حکومت پادشاهی تمام عیار را ببخشد.^۱

«اسپانیا»، شش ماه می گذشت که در آتش می سوخت و «ناپلئون» هنوز گمان می برد که مزایا و محسنات يك حکومت قانونی، محبت او را در همه دل ها جای خواهد داد. او می دانست که، از همه ملت های «اروپا»، ملت «اسپانیا» بود که برای کارهای نمایان و برجسته او، تحسین و اعجاب را از حد گذرانیده بود. ایتالیایی و اسپانیایی، که در سحبه خویش، هیچ رگه ای از بوچی و بیهودگی ندارند و با عشق و شور و بدگمانی بالیده اند، بهترین داور عظمت رهبران ملل اند.

هر گاه «بوناپارت»، «شاهزاده صلح» را بدار آویخته و «فردیناند هفتم» را با قانون اساسی «بایون»، به «اسپانیا» باز گردانیده و يك تن از خواهرزادگان یا برادرزادگان اش را بعقد ازدواج او در آورده بود، بایك پادگان ۸۰۰۰ نفری و بایك مرد هوشمند در مقام سفارت، او از «اسپانیا»، همه ناوها و همه سربازانی را که می توانست فراهم کند، بدست می آورد. چه کسی می تواند میزان پرستشی را که يك ملت خود را بدامان آن می افکند، ملتی که ستایش و تمجید برایش يك سرود آسمانی و تحسین به منزله يك جذبه است، تعیین کند؟

۱- استبداد معتدل حکومت اشراف و کشیشان، یعنی دو قدرت هم پیمان

علیه شهروند مفید و مولد و بهم چشمی غارت او.

هیچ جای تردید نیست که «ناپلئون» فریفته شیوه «لویی چهاردهم» شده بود. در «ینا» ناگهان دچار هیجان شد و همچون يك شاه بزرگ خواست رفتار کند. درست، شاه ملتی را عوض کرد که این تدبیر چاره ساز آن ملت نبود. تهدیدهایی که از سوی «تالیران» پیوسته از پی هم می آمد، اکثر بخاطر این تصمیم او بود.

در لحظه‌یی که «ژوزف» قدم به «اسپانیا» می گذاشت و «ناپلئون» با افسوس‌ها و خطاهایش، پیروزمند به «پاریس» باز می گشت، «اسپانیا» سر به طغیان برداشته بود. هنگامی که شورای «کاستیل» فرمان جمع آوری ۳۰۰،۰۰۰ سرباز را صادر می کرد، دهستانهای بیشمار، خود بخود قیام می کردند.

دهکده‌ای نمی بود که شورای خود را نمی داشت. «اسپانیا»، ناگهان وضعی رایافته بود، همانند وضع «فرانسه» در سال ۱۷۹۳ که در برابر مخاطراتی که وطن را تهدید می کرد، شوراها آن را فرا گرفته بودند. در «سویل»، «باداخوز Badajoz»، «اوویئدو Oviedo»، در پی خبر حوادث «مادرید» در ۴ مه، قیام برپا شده بود. سراسر «آستوری»، با شنیدن تغییر سلطنت، سر به شورش برداشته بود. توده مردم، در شعله خشم و غیظ خود، علیه همه آن کسان که آنان را هواخواه «فرانسه» می دانست یا نسبت به منافع وطن خون سرد می یافت، به يك رشته سوء قصد دهشتناک مبادرت کرد. شخصیت‌های بزرگ طعمه مرگ شدند؛ در نتیجه يك ترور همگانی برپا شد و آنان که حکومت می کردند، لزوم اجرای صادفانه اراده ملت را احساس کردند. باترور، «اسپانیا»، صاحب ارتش‌ها شد.

همینکه يك ارتش شکست می خورد، ژنرال‌اش را به دار

می‌آویختند. اسپانیایی‌ها، مردمی مذهبی و بیباک‌اند، اما سرباز نیستند. به‌عکس، آنان خو گرفته بودند تا کسانی را که به صفوف ارتش وابسته‌اند، حقیر بشمارند و خوار دارند. با مردم آلمان، تناقض کامل داشتند. جنگ علیه «فرانسه» را همچون یک جهاد تلقی کردند. یک نوار سرخ با این نوشته:

پیروزی یا مرگ در راه وطن و در راه «فردیناند هفتم»،

تنها صفت مشخصه و برجسته اکثر سربازان بود.

نخستین نبرد میان این متعصبان و فرانسوی‌ها، بیست و هفت هزار نعش، در میدان‌های جنگ «ریوسکو Rio secco»، بجا گذاشت. زنان با نعره‌های مرگبار، به مجروحان ماهجوم می‌آوردند و برای کشتن آنان با مخوف‌ترین شکنجه‌ها، بایکدیگر دست و گریبان می‌شدند؛ چاقو و قیچی به چشمانشان فرو می‌بردند و با شادی سبانه، از دیدار خون و تشنج‌های آنان، لذت می‌بردند.

«ناپلئون» در «بوردو»، خبر نبرد «بایلن Baylen» را که «کاستانوس

Castanos» و «ردینگ Reding»، ارتش‌های ژنرال «دوپون Dupont» را تارومار کردند، شنید. این، نخستین ادبار او بود؛ او به چنگال نومیدی گرفتار شد. نه «روسیه»، نه «واترلو»، برای روح سرکش، چنین اثری بجا نگذاشتند. باخشم و غیظ فریاد می‌کشید: «سرقتم جام‌های مقدس، از یک ارتش بی‌انضباط برمی‌آید؛ اما تصدیق کنید که سرقتم کرده‌اند!» و یک لحظه بعد: «من فرانسوی‌های خویش را می‌شناسم؛ می‌بایست بر سرشان داد کشید: هر کس که می‌تواند، بگریزد!»

پس از گذشت سه هفته، همه آنان به سوی من باز خواهند گشت.»
او از آدم کشان بازخواست می کرد:
«برای تیرباران کردن همه این ژنرال های رسوا، آیا قانونی در
يك مجموعه قوانین وجود ندارد؟»

۴۲

«ناپلئون» به «پاریس» بازگشت، اما می‌بایست بیدرنگت دوباره به «اسپانیا» عزیمت می‌کرد. ما، برسم معهود، سرگذشت کلی جنگ را که شرح جزئیات فراوان را اقتضادارد، رها می‌کنیم. در روزهای مادرید، چندبار سپاهیان را سان دید. بنا به عادت مألوف خویش، او خود را در میان مردمی گوناگون یافت و حتی یکبار، در میان یک ستون دراز زندانیان اسپانیایی. این متعصبان مغلوب ژنده‌پوش و آفتابسوخته، چهره‌هایی مخوف داشتند.

آقای «سن - سیمون»، دلیر مرد اسپانیایی، عضو پیشین مجلس مؤسسان، در «مادرید» علیه فرانسویان جنگیده بود. «ناپلئون»، در مورد فرانسویانی که علیه وطن می‌شورند، سیاستی قاطع داشت. آقای «سن - سیمون» بازداشت و به فرمان شورای جنگی به مرگ محکوم شد. امپراتور نسبت به مردی که هرگز او را نمی‌شناخت و در شمار شخصیت‌های خطرناک نبود، نمی‌توانست هیچگاه احساس کینه داشته باشد. این مرد، تنها قربانی سیاست شده بود.

آقای «سن - سیمون»، دختری داشت که با مراقبت‌ها و پرستاری‌های پرلطف‌اش، دوران تبعید و مشقات پیری‌اش را صفا می‌بخشید. خطرهایی که پدرش را تهدید می‌کرد، او را به پای «ناپلئون»

انداخت. همه چیز برای شکنجه آماده می‌شد؛ فداکاری این دخترپارسا، او را بر تصمیمی که محتوم می‌نمود، پیروز گردانید، زیرا این فداکاری، از هیجان‌های نفس برنمی‌خاست، بلکه بر عقل و خاطرۀ «سن‌ژان دارک» استوار بود.

این کردار زیبای عفو و اغماض را، ژنرال بزرگ و ژنرال «سباستیانی Sebastiani» و «لو باردیر Laubardiére» سهولت بخشیدند. همه سپاهیان، جنگ «اسپانیا» را ناعادلانه تلقی می‌کردند؛ در این زمان، آنان هنوز با اعمال بیشمار خیانت بار بخشم نیامده بودند؛ در عقب‌نشینی «اوپورتو Oporto» در سال ۱۸۰۹، بیماران فراوان يك بیمارستان، با وضعی مخوف، قتل‌عام شدند. در «کوئمبر Coïmbre»، چند هزار بیمار و مجروح به‌نگام نقل و انتقالشان با بیرحمی بسیار، به همین سرنوشت گرفتار آمدند. از این گذشته، هفتصد زندانی فرانسوی را به خون‌سردی در «مینهو Minho»^۲ غرق کردند. صدها داستان از این‌گونه وجود دارد که مردمی را که هنوز موهبت تمجید و تحسین را دارا هستند، دچار شک و شبهه می‌کند. همچنان که این خشونت‌ها، ارتش فرانسه را بخشم می‌آورد، بهمان اندازه بیرحم و سفاک می‌شد، اما هیچ‌گاه انسجام نداشت. آنان را که یا غمی می‌نامیدند، تیرباران می‌کردند یا به دار می‌آویختند.

«ناپلئون»، در هنگام لشکرکشی اش به «اسپانیا»، آگاه شد که «اتریش» که زمانی دراز خود را مسلح می‌کرد، آمادهٔ هجوم شده بود.

۱- پند حکیمانه ما می‌گفت که با مهارت، فریب دادن آدمی ریاکار چون «ناپلئون» را، بی‌آن که کاملاً چهرهٔ حقیقت را بیوشانند، عملی بود سزاوار تحسین و بسیار بدور از ملامت و تقیب.

۲- رودخانهٔ اسپانیا و پرتغال که به اوقیانوس می‌ریزد.

می‌بایست «اسپانیا» یا «فرانسه» و «ایتالیا» را به نایبان خود می‌سپرد. او تردید به دل راه نداد؛ خطایی بود ضرور، اما، از این لحظه، «اسپانیا» از دست رفت. همه این امور، ارتش را که دیگر «ارتش کبیر» نبود و دیگر باحضور ناگهانی مستبد تقدس نمی‌یافت، به ضعف و ناتوانی کشانید. از این لحظه، بیهوده می‌کوشیدند تا به اعمال بزرگ، دست زنند، برای ارتش، «اسپانیا»، نه‌دیگر پیشرفتی بود و نه پاداشی. برای این که سرانجام این وضع تحمل ناپذیر گردد، نفاق و تفرقه بسیار چشمگیر میان «ژوزف» و «ناپلئون»، بیش از پیش به وخامت گرایید. این تفرقه و نفاق، ابتدا دو پایه اصلی می‌داشت: وا گذاشتن «ناپلئون»، «ژوزف» را و جسارت و بی‌پروایی مارشال‌ها نسبت به او؛ و در مرتبه دوم، مقاصد تازه «ناپلئون» در مورد «اسپانیا».

«ژوزف» ادعا می‌کرد، اکنون که او را به شاهی برگزیده بودند، می‌بایست نشان می‌داد که بواقع شاه می‌بود و او را دنباله‌رو ارتش کردن، بایشوایی یک ملت منافات داشت و هر اندازه ملت گردنفر از می‌بود، می‌خواست تا رهبرش بیش از پیش معزز باشد. «لویی چهاردهم» که حسن نیت بیجا داشت، این خطا را مرتکب نشده بود. چنین می‌نمود که همه ثروتی را که از «پروس» بچنگ آورده بودند و کمابیش برصد میلیون بالغ می‌شد، تکافوی جنگ «اسپانیا» را نمی‌کند. «ناپلئون»، که خو گرفته بود تا جنگ را با جنگ تغذیه کند، خوش نداشت که پولش را به «اسپانیا» ببرد. او می‌خواست که «ژوزف»، هزینه جنگ را بپردازد؛ در آمدهای «اسپانیا»، زمان صلح را بدشواری بسنده بود. در آن زمان که سربازان فرانسوی جز سرزمینی را که با قدرت اسلحه اشغال کرده بودند، مالک نبودند و تا آخرین رمق‌اش را می‌مکیدند، این وضع نابسامان مالی، به نهایت مرتبه پوچی و بیهودگی رسیده بود.

اما نکته‌ی دی‌گر نیز وجود داشت: هنوز «ناپلئون» قدم به «اسپانیا» نگذاشته بود که آنجا را ورن‌انداز کرد و زیبا یافت و تکه‌ای از آن را طالب شد. هیچ امری بیش از این نکته، خلاف مصوبات «بایون» نبود. این نابغهٔ پرجنب و جوش و پرشور که يك آن، در لحظهٔ ابداع، سرخوش و خوشنود می‌بود، پیوسته در امور، تناسبات و روابطی تازه می‌یافت. اندیشهٔ روز، اندیشهٔ شب را می‌بلعید و او که نیروی انهدام همهٔ موانع را احساس می‌کرد و برای روحی که مفهوم ممکنات از دیدگانش دور می‌گردید، همچون افق در برابر يك مسافر، هیچ امری محتوم نمی‌نمود. چه بسا که «ناپلئون» را مزور و نادرست گمان کرده‌اند، حال آن که او جز يك دمدمی مزاج، بیش نبود. همین خصیصه بود که شاهزادهٔ «اروپا»، کمتر شایستگی حکومت پارلمانی را می‌یافت.

او آغاز کرده بود تا با صداقت «اسپانیا» را به «ژوزف» واگذارد: در «بایون»، مسلم نمی‌اندیشید که حتی يك ایالت‌اش را تصاحب کند. بهنگام بازگشت از «بناوانت Benavente» که در آنجا با وجود همهٔ موانعی که برف، زمستان و کوهستان بر سر راهش فراهم می‌کردند، انگلیسی‌ها را دنبال کرده بود، در «والادولید Valladolid» توقف کرد و با بی‌صبری، چشم براه هیئت نمایندگان شهر «مادرید» ماند. مردی را از دربار خویش که با این نمایندگان سفر می‌کرد، بحضور طلبید. در آتش شوق عزیمت به «فرانسه» می‌سوخت. شب بود و هوا منقلب. هر لحظه، پنجره را باز می‌کرد تا وضع هوا را بسنجد و از امکان حرکت اطمینان یابد. به درباریانش رومی کرد، و بعد از خویش سیل آسائش می‌کرد و با تیزهوشی می‌پرسید که در «مادرید» چه می‌گذشت و اسپانیایی‌ها، چه می‌خواستند. به او می‌گفتند که آنان ناخوشنوداند؛

در این باره، او بر آن شد تا ثابت کند که آنان اشتباه می‌کردند و ناخوشنودی مورد نداشت؛ و یک ملت دربارهٔ منافعی، همواره درست می‌اندیشد و اسپانیایی‌ها از عشریه، برابری، حقوق فئودال‌ها و تقلیل قدرت روحانیت بهره‌مند می‌شوند. به او پاسخ می‌دادند که، «اولاً» اسپانیایی‌ها از دولت اروپایی، هیچ آگاهی نداشتند و ثانیاً بصیرت نداشتند که به این منافع، پی‌برند؛ و در عوض، غروری داشتند که نمی‌خواستند بار منت کسی را به دوش کشند؛ و سرانجام این مردم، همانند زن «سگانارل Sganarelle»، هوس توسری خوردن بدل داشتند. او خندید و به تندی و با گام‌های بلند، به قدم‌زدن ادامه داد: «من «اسپانیا» را نمی‌شناختم؛ کشور است بسیار زیبا که فکرش را نمی‌کردم. هدیهٔ قشنگی به برادرم داده‌ام؛ اما می‌بینید که اسپانیایی‌ها حماقت می‌کنند و من از تصمیم خود منصرف خواهم شد؛ آن را به پنج قلمرو نیابت سلطنت، تقسیم خواهم کرد.» او از تمایل «اسپانیا»، به اتحاد با «انگلستان»، یک‌ه خورده بود. او به شاهان «ناپلئونی اسپانیا»، همچون شاهان «پوریونی اسپانیا»، اعتماد نداشت. او حس می‌کرد که اینان، همچون دیگران، از نخستین فرصت سود می‌جویند تا استقلال خویش را بدست آورند، همچنان که شاهان «هلند» و «ناپل» چنین کرده‌اند.

فردای این افشاگری شگفت، او «والادولید» را ترک کرد و با چند ساعت تاخت، سی فرسخی که این شهر را از «بورگوس Burgos» جدا می‌نمود، طی کرد. چهار روز بعد، او در «پاریس» بود. سرعت این طی طریق و این شایستگی خوارشمردن همهٔ خستگی‌ها، درافشون هستی‌اش رسوخ می‌کرد؛ همهٔ مردم، حتی یک غلام پست ساده، حس می‌کردند که او مردی بود، برتر از بشر.

۱- شخصیت کم‌دی‌های مولیر، باهوش مردم عادی، همراه بارباویرنگک.

يك لحظه دست نگه داریم تا به درون این قصر «توئیلری» که سرنوشت «اروپا»، در آنجا رقم زده می‌شد، نفوذ کنیم.

جنگک «اسپانیا»، هم نشانه دوران افول نبوغ‌اش. موفقیت، اندک‌اندک خوی و خصلت‌اش را دگرگون و تباه کرده بود. او بخطا از موفقیت‌هایش بسیار شگفت می‌کسرد و شاهان، همان همقطاران‌اش را، چنانکه باید و شاید تحقیر نمی‌کرد. او جام زهر آگین چاپلوسی را با تانی می‌نوشید. گمان می‌برد که هیچ امری برای شخص او محال نمی‌بود. او مخالفت را دیگر بر نمی‌تافت و ناچیزترین تذکر، بدیده‌اش جسارت جلوه می‌کرد و از این گذشته، حماقت. در پی انتخاب‌های نابجایش، او خو گرفته بود که موفقیت‌را در امری که خود انجام می‌داد، بیابد. بزودی، وزرایش؛ جز این که بنده‌وار، اندیشه‌هایش را بر کاغذ بنگارند، کاری دیگر از دستشان بر نمی‌آمد. مردان بواقع لایق، دوری گزیدند و یا وانمود کردند که دیگر نمی‌اندیشند و در نهان، او را ریشخند می‌کردند. محال است که، در این دوران، مردان بواقع لایق، خود را با اندیشه‌های اندکی آزاد-منشانه روبرو نیابند: «ناپلئون» خود، نمونه‌ای از آنان است، و این جنایت از همه جنایات برتر.

تشکیمات

امپراتور، دوازده وزیر داشت و بیش از چهل مشاور حکومتی که، دربارهٔ اموری که به آنان ارجاع می‌کرد، به او گزارش می‌دادند. وزرا و مدیران اداری، به صدویست والی فرمان می‌راندند. هر وزیر چهار یا پنج بار در هفته، شصت یا هشتاد طرح اجرایی به او عرضه می‌داشت؛ هر طرح در یک گزارش که وزیر برای امپراتور می‌خواند، شرح و بسط یافته بود. در امور کم‌اهمیت، امپراتور در حاشیهٔ گزارش، تصویب خود را صحنه می‌گذاشت.

همهٔ طرح‌های مصوبه را، وزیران به دوک «باسانو Bassano» تسلیم می‌کردند و او اصل آنها را نگاه می‌داشت و رونوشت مطابق اصل را که خود امضاء کرده بود، برای وزیران می‌فرستاد.

هنگامی که امپراتور میان سپاهیان یادسفر نبود، وزیران که ملتزم رکاب نبودند، اوراق خود را برای دوک «باسانو» که طرح‌های اجرایی را به اعلیحضرت عرضه می‌کرد، و گزارش‌ها را برایش می‌خواند، می‌فرستادند. آغاز اقتدار این دوک، از منشیگری ساده بود و اندک‌اندک در دستگاه امپراتوری در ردیف وزیران جا گرفت، و هیچگاه دم‌دستگاه و اداره‌ی نداشت.

دوك «باسانو» بروزيان و واليان كه از او واهمه داشتند، اقتدار كامل داشت. در اموري كه «ناپلئون» مي توانست درك كند، هيچكس براو نفوذ و اقتدار نداشت. بدين سان، همه فرامين تشكيلاتي، اگر بتوانم چنين بگويم، همه اموري كه در حيطه عقل محض بودند، از يك نبوغ متعالي حكايه مي كردند. آنگاه كه اطلاعات صحيح و صريح كه دانستن اش ضرور بود، مطرح مي شد، هر گاه فرد مسؤول كه اين امر به او راجع بود، باوزير مربوط توافق داشتند و درنخستين گزارش امر، او را اغفال مي كردند، «ناپلئون» يا به دليل غرور يا به علت كاهلي، هيچگاه به آن امر نمي پرداخت.

اما در مورد فرامين شخصي، «ناپلئون»، قواعدي كلي را كه بر پايه حقير شمردن بي اندازه انسان ها، استوار بود، پذيرفته بود. گويي مي - انديشيد: «براي مردمی كه خود، آنان را نمي شناسم، از اونيفورم شان كه بديدگان من، آنان را در طبقه اي جا مي دهد، كمتر اغفال مي شوم تا از سوي وزيران.» هر روز انتخاب هايي كه مي كرد بيش از بيش مایه ريشخند مي شد. او كه مي خواست از احترام مردمی زيرك و خورده بين و ريشخند كننده بهره مند شود، بحث و گفت و گو را ملغي کرده بود. مردمی را كه بكار مي گرفت، ديگر جز از طريق موفقيت چشم گير آنان يا از گزارش هاي وزيران نمي توانست بشناسد. آنگاه كه به هنگام سفری كه به «هلند» كرد، آنجا را ترك مي گفت، با سادگي بسيار دل نشيني اظهار كرد: «در اين کشور، در مورد واليان، وضع بسيار بدی داريم.»

۴۵

سیزده سال کامیابی، از «اسکندر کبیر»، دیوانه‌ی بی ساخت. سعادت‌ی در همین مدت، همان دیوانگی را به «ناپلئون» هدیه کرد. تنها تفاوت در این است که، قهرمان مقدونی، خوشبختی مردن نصیب اش شد. هر گاه «ناپلئون»، شب نبرد «مسکو»، گلوله‌ی بهره اش می‌گردید، همچون يك فاتح، چه افتخار و جلالی که نصیب اش نمی‌شد.

انگلستان و مطبوعاتش می‌توانستند دیوانگی قهرمان امروزی را مانع شوند. بدبختی اش از آن بود که علیه مطبوعات انگلیسی، خود را بمخشم و غیظ می‌سپرد. این دشمن بسیار منفور است که امروز تنها تسلابخش اوست.

در ۱۸۰۸، دگر گونی‌هایی که هشت سال غرور لگام گسیخته و «جنون سلطنت خواهی»، در «ناپلئون» بوجود آورده بود، به اینجا انجامید که از دوازده وزیرش، دست کم، هشت تن مردمانی متوسط الحال بودند که جز این شایستگی نداشتند که خود را با کار هلاک کنند.

دوگ «باسانو» که در امور، جزا مر سپاهیگری، از نفوذ فراوان بهره‌مند بود، در نشست و برخاست مردی بود محبوب و مهربان، اما در پشت میز کار، مردی بود بسیار عادی که سخافتی در مان ناپذیر داشت. نه تنها نقطه نظرهای عمیق نداشت، بلکه آنها را درک نمی‌کرد. هر امری

که از این مغز می گذشت، کوچک و حقیر می شد. درست لیاقت های يك روزنامه نگار را واجد بود، همان حرفه ای که در «پاریس»، ترقی خود را از آن آغاز کرده بود. درست است که مقامش او را بر آن می داشت که شب و روز، با فرمانروا بسربرد. مردی صاحب سنجیه، از بدخلقی بی نهایت و بیحوصلگی. امپراتور می رنجید و هر اندازه که درباری متملق می بود، قیافه و حالت اش، سلطان را آزار می داد.

دوک «باسانو» همه والیان «فرانسه» را انتخاب کرد و از آنان هنری جز این نمی خواست که مرغ را بی این که فریاد کند، پر کنند. این فلک زده ها که سرشار از خودبینی و نظا هر بودند و خود را با کار هلاک می کردند و همه مواجب خود را با تفاخر، دیوانه وار خرج می نمودند، هر بامداد که روزنامه «مونیتور» را باز می کردند، بر خود می لرزیدند که مبدا چشم شان به انفصال خود بیفتند. یکی از راه های اساسی آنان برای پسند افتادن، این بود که شعله روح مردمان را که در آن روزگار، همانند امروز، ژاکوبینیسم نامیده می شد، تا واپسین جرقه اش خاموش کنند.

دنبالۀ تشکیلات

يك دهستان کوچک کوهستانی، در سال ۱۸۱۱، درازا برداخت
 ۶۰ فرانك، خواست تا از سنگفرش‌های اسقاطی که مهندس مأمور
 شاهراه بدور افکنده بود، استفاده کند. می‌بایست چهارده حکم از
 استان، شهرستان، مهندس و وزیر، بدست می‌آورد. پس از زحمات
 باورناکردنی و فعالیت بی‌اندازه، یازده ماه پس از تقاضا، سرانجام دستور
 لازم صادر شد، اما سنگفرش‌های اسقاط را کارگران برای پر کردن چند
 سوراخ جاده بکار گرفته بودند. يك میرزا بنویس بناچار جاهل، که در
 يك گوشۀ وزارتخانه که با هزینه سنگین، زندگیش تأمین می‌شد، در
 «پاریس»، در دو بست فرسنگی دهستان، امری را حل و فصل می‌کرد که
 سه نماینده دهکده بهتر می‌توانستند به آن سروسامان دهند و آن‌هم در
 دو ساعت. نمی‌توان از واقعیتی چنین ملموس که پانصدبار در روز
 تکرار می‌شد، غافل ماند.

اما نخستین وظیفه این بود که شهروند را خوار و خقیف کنند و
 بویژه او را از شور و مشورت، عادت منفوری که فرانسوی‌ها، در دوران
 ژاکوبینیسم حاصل کرده بودند، بازدارند. بدون این دوراندیشی‌های
 حسادت‌بار، امکان داشت که این دیو دوباره سربردارد، دیوی که منفور

همهٔ حکومت‌های متوالی که «فرانسه» را استثمار کرده‌اند، بوده است
ومن از آن سخن گفته‌ام و مقصود من همان روح مردم است.

درمی‌یابیم که کار سترگی که وزیران امپراتور را هلاک می‌کرد،
از کجا سرچشمه می‌گرفت. «پاریس»، می‌خواست برای «فرانسه»
زجر بکشد. می‌بایست همهٔ امور «فرانسه» را بدست مردمی بسپارد که
اگر هم نابغه می‌بودند، ناچار از آن امور غافل می‌ماندند.

باری زندگی میرزا بنویس، بناچار او را خرف و منگک می‌کرد.
او، آنگاه که دریک اداره، کار را آغاز می‌کرد، وظیفه‌اش این بود که
دست زیبایی داشته باشد و بتواند قلم را بکار گیرد. بقیه وظیفه و شغل‌اش
ایجاب می‌کرد که او پیوسته بجای عمق و باطن، بظاهر پردازد. هر گاه
موفق می‌شد که موقر و باتجربتر جلوه کند، هیچ چیز کم و کسر نداشت.
همهٔ منافع‌اش او را بر آن می‌داشت که مردی باشد که سخن می‌گوید،
بی‌آن که درک و فهم داشته باشد. میرزا بنویس، شاهد و دستخوش حقیر-
ترین دسیسه‌ها، معایب ادوار همهٔ عادات ناشایست فقر و درماندگی که
در آن، دولت زینت‌گیش بارور می‌شود، در خود گود می‌آورد. این
مردمانند که امپراتور، اختیار «فرانسه» را بدست آنان سپرد؛ اما، او
می‌توانست که آنان را خوار و حقیر بشمارد. امپراتور می‌خواست
«فرانسه» را بدست میرزا بنویسانی که ۱۲۰۰ فرانک واجب داشتند،
اداره کنند. میرزا بنویس طرح می‌داد، و غرور وزیر آن را به فراموشی
می‌سپرد.

امری که این دوران را معرفی و مجسم می‌کند، مقدار پولی
است که هر روز اتخانه به کاغذ فروشان می‌پردازد؛ این رقم باورناکردنی
است. نکته‌ای که همان اندازه زیان‌آور است، مقدار کار بی‌فایده و بناچار
ناشایسته‌ایست که این وزیران مفلوک و این والیان در مانده انجام می‌دادند.

بنابه مثال، یکی از وظایف بزرگ اینان، نوشتن همه گزارش‌ها، بدست خویش بود، حتی رونوشت‌های گوناگون از یک گزارش برای وزارتخانه‌های مختلف؛ و هرچه اینان، بدین‌سان، بیش کار می‌کردند، ایالات بیش تحلیل می‌رفتند و تضعیف می‌شدند. ایالتی که در «فرانسه» وضعش روبراه بود، ایالت «ماینس Mayence» بود که والی‌اش «ژان دبری Jean Debry» بود و رك و راست کاغذبازی وزارتخانه‌ها را ریشخند می‌کرد.

بنابراین، این تشکیلات امپراتوری چه حسنی داشت که «فرانسه» و «بلژیک»، «پیه‌مون» و دول متحده «روم» و «فلورانس» آرزویش را بدل داشتند؟ این امر، از اصول کلی و فرامین سازمانی برمیخاست که الهامبخش آن، عقل سالم بود. امری بود که همه تعدیبات متراکم در تشکیلات اداری هر کشور را، در طی دو یا سه قرن حکومت اشرافی و حکام حیل‌گر، نابود می‌کرد. قواعد کلی تشکیلاتی فرانسه، تنها از دو امر حمایت می‌کرد: کار و مالکیت. همین نکته بسنده است تا این نظم را ستایش کنند. از این گذشته، تصمیمات وزارتی که، پس از گذشت شش ماه از «پاریس» به ایالات می‌رسید، هر چند که بعلت بیخبری از مفروضات و اطلاعات صحیح، پوچ و بیهوده می‌نمود، اما همواره منصفانه بود. و کشوری که من نام نمی‌برم، ناچیزترین امین صلح آن نمی‌تواند حکمی صادر کند، بی این که یک ناعذالته صریح و آشکار، بسود توانگران و بزیان بینوایان مرتکب نشود. این نظم گسسته نشد، مگر به هنگام ظهور حکومت فرانسه. هر فردی که می‌خواست کار کند، یقین داشت که توانگر می‌شود. خریداران برای خرید همه اشیاء، سرودست می‌شکستند. عدالت و کار که شرف یافته بودند، امر نظام - وظیفه و حقوق تجمع و شکل را توجیه می‌کردند.

مجمع شورای دولتی امپراتور، به نیکمی درمی یافت که تنها نظم معقول آن بود که، هر ایالت هزینه والی، دستگاه کلیسا، قضات، جاده‌های ایالتی را پرداخت نماید و تنها آنچه را که برای سلطان، ارتش، وزیران و بالاخره مخارج کلی نیاز است، به «پاریس» بفرستد.

این نظم چنین ساده، گاو شیرده و وزیران بود. امپراتور، دیگر نمی‌توانست دهستان‌ها را بچاپد و در «فرانسه»، لذت عظیم سلاطین، همین امر بود. آنگاه که ملت را دیگر با حرف و سخن قریب ندهند^۲، کارها سر و سامان می‌یابد! وحتى شاه، والیان و شهرداران شهرهای بزرگ را انتخاب نخواهد کرد، مگر از میان گروهی از نامزدهایی که این شهرهای بزرگ تعیین خواهند کرد^۳، و شهرهای کوچک، مستقیم،

۱- شگفت آور بود که دوک «شوآزول Choiseul» * زمانی دراز خود را در برابر خانم «دوباری Dubarry» * * حفظ کرد. در آن لحظه که گمان می‌رفت مقامش متزلزل تر از هر زمان دیگر است، با «لویی پانزدهم» کنار آمد و از او فرمائی درخواست کرد درباره پنج باشش میلیون صرفه جویی که در وزارت جنگ انجام داده بود و تذکر داد که آن را به خزانه سلطنتی واریز کردن، شایسته نیست. شاه پی برد که مقصود او چیست و به او پاسخ داد: «با «برتن» مذاکره کنید، سه میلیون آن را به او بپردازید، بقیه را به شما پیشکش می‌کنم.» شاه اطمینان نداشت که جانشین «شوآزول»، این تسهیلات را برای او فراهم کند.

۲- به این معنا که او آزادی مطبوعات را دارا باشد.

۳- بوسیله مردمی که ۱۰۰ فرانک مالیات می‌پردازند.

* وزیر امور خارجه «لویی پانزدهم» از ۱۸۵۸ تا ۱۷۷۰. او با مهارت بدبختی‌های جنگ‌های «هفت ساله» را ترمیم کرد.

* * * - محبوبه «لویی پانزدهم» و در دوران وحشت (۱۷۴۳-۱۷۹۳)

با گیوتین سزایش جدا کردند.

شهرداری‌های خود را برای يك سال انتخاب می‌کنند. تا آن زمان، آزادی واقعی و مکتب واقعی برای اعضاء «پارلمان» وجود نداشت. همه آن کسان که در مجامع قانونگذاری ما درخشیدند، والیانی بودند که مردم آنان را برگزیده بودند. بجای سپردن امور بدست میرزا بنویسان، آن را بدست شهروندهای توانگر، که افتخاراً مزد دریافت می‌کنند، مانند مدیران بیمارستان‌ها، خواهند سپرد. اما همه این نکات، با تشکیلات پرحرف و سخسن، و با ثروت ادارات، سرخلاف دارد و خلاصه: بانفوذ شوم کبر و غرور «پاریس»^۱.

۱- همه نویسندگان حقیر که ادبیات را به لجن می‌کشند و به حزب غالب خدمت می‌کنند و به حزب مغلوب دشنام می‌دهند و وقاحت و بیشرمی آن را تمجید می‌نمایند، از اداره‌ای تقدیه می‌شوند. به بیوگرافی «می‌شود Michaud» رجوع کنید.

۴۸

وزیران

ادبار بزرگ «ناپلئون» این است که سه ضعف «لویی چهاردهم» را بر او رنگ خویش داشت.

او، کودکانه، کبکبوشکوه دربار را دوست می داشت؛ او احمقان را بوزارت بر گزید، هر گاه، آنچنان که «لویی چهاردهم» به «شامیلار Chamillard» می گفت، باور نمی داشت که آنان را تربیت می کند، دست کم، او گمان داشت گزارش هایی که به او تسلیم می کردند، هر اندازه، ابلهانه می بود، می توانست جنبه واقعی امور را دریابد. بالاخره «لویی چهاردهم» از مردم مستعد و قابل می ترسید؛ «ناپلئون»، آنان را دوست نمی داشت. او، به این اصل اعتقاد داشت که در «فرانسه»، هیچگاه، فرقه نیرومندی جز «ژاکوبین»ها وجود ندارد.

می بینم که او «لوئیسین» و «کارنو»، مردان گرانقدری که مسلم تبحرهایی می داشتند که او آنها را فاقد بود، از کار بر کنار می کند.

می بینم که او «دورک Doroc»، شاهزاده «نوشاتل Neuchâtel»، «دوک» «ماسا Massa»، «دوک» «فلتر Feltre»، «دوک» «باسانو»، «دوک» «آباراته Abrantés»، کنت «مونسکیو»، کنت «سساک Cessac» و دیگران، همه این مردم بی کم و کاست شرافتمند و بسیار ستایش آمیز را،

دوست می‌دارد یا تحمل می‌کند، اما مردم موذی، همواره با سر سختی، آنان را اندکی نالایق بشمار می‌آوردند.

آنگاه که هوای آلودهٔ دربار، کاملاً تباه و عفن شد، «ناپائون» که مناعت طبع‌اش، بیمار گونه تحریک شده بود، «تالیران» و «فوشه» را از کار برکنار کرد و کوتاه‌بین‌ترین متملقان خویش، (ساواری Savary و باسانو) را جانشین آنان کرد.

کار امپراتور، به آنجا کشیده شد که، پیچیده‌ترین امور را در بیست دقیقه حل و فصل می‌کرد. می‌بینیم که او با کوشش باورناکردنی که فوق طاقت هر انسان دیگر است، دقت و تلاش می‌کند تا گزارشی پیچیده و مبهم و بی‌سروته را که احمقی که آنرا تنظیم کرده بود، خویش به آن پی‌نمی‌برد، دریابد.

او دربارهٔ یکی از وزرایش، کنت «سساک»، می‌گفت: «او یک پیره‌زن است»، و او را در منصب خویش نگاه می‌داشت.

او به وزرایش که، در بازگشت یکی از سفرهایش، به‌شورگرد آمده بودند، می‌گفت: «من «لویی پانزدهم» نیستم، من وزیر ام‌راهرشش ماه، عوض نمی‌کنم.» او سخن را از اینجا آغاز کرد تا خطاهایی را برخ آنان بکشد که مردم آنها را برایشان خرده می‌گرفتند. او گمان می‌برد که از همهٔ امور آگاه است و جز به منشیانی که افکارش را تنظیم کنند، دیگر نیازی ندارد.

این نکته شاید برازندهٔ رهبر یک جمهوری باشد که امر همگانی، از فراست ناچیزترین شهروند، فایده می‌گیرد، اما رهبر یک استبداد را برازنده نیست که وجود هیچ هیئت و جمعیت و قانونی را بر نمی‌تابد. بزرگترین کامیابی‌های دوک «باسانو» در این نکته بود که در یک امر، اندیشهٔ امپراتور را که هنوز به‌او ابلاغ نشده بود، پیش‌بینی می‌کرد.

نقش «سولی» در دربار «هانری چهارم» چنین نبود، نقش يك انسان ساده شریف در دربار يك سلطان و بویژه در دربار سلطانی که تلاش دهشتناکی ضرور بود که حتی فرمان هزینه پنجاه فرانک را صادر کند، چنین نخواهد بود.

دنبالۀ بحث وزیران

از دو قرن پیش، يك وزیر در «فرانسه» مردیست که هر روز چهارصدنامه امضاء کند و ضیافت بدهد؛ و این، زندگانی است پوچ و بیهوده.

در سلطنت «ناپلئون»، این مردم مفلوک از کار و تلاش خود را هلاک می کردند، اما کار و تلاشی بیفکر و بضرورت پوچ و بیهوده. برای این که امپراتور باروی خوش آنان را پذیرا شود، می بایست همواره بهنگام ورود، به امری که فکر او را بخود مشغول داشته است، پاسخ می گفتند. بنا به مثال، اموال منقول همه بیمارستان های نظامی من، چه مقدار است؟ آن وزیر که صادقانه پاسخ نمی گفت و مردی نبود که سراسر روز، جز به این امر اندیشیده باشد، خوار و خفیف می شد، هر چند عقل و فراست دوك «اوترانت» را می داشت.

هنگامی که «ناپلئون» آگاه شد که «کرتۀ Crétet»، بهترین وزیر داخله که تا کنون داشته بود، به بیماری مرگبار دچار آمده است، گفت: «چه اتفاق بسیار عادلانه ای؛ مردی را که من وزارت می دهم، پس از گذشت چهار سال، نباید دیگر قادر باشد که ادرار کند. برای خانواده اش شرف است و اقبال جاودانی.»

این وزیران مفلوک را، این رژیم، واقعاً خرف و منگک کرده بود. کنت «دوژان De Jean»، یک روز ناچار شد تا از او طلب بخشایش کند. او باریکته «ناپلئون» مخارج جنگ را حساب می کرد و آنچنان از اعداد شمارش منگک شده بود که ناچار حرف او را قطع کرد تا به او بگوید، دیگر درک نمی کند.

وزیری دیگر، هنگامی که امپراتور سخن می گفت، به نامه اش تکیه کرده و بخواب رفت، و پس از یک ربع ساعت که همواره با اعلیحضرت اش سخن می گفت و به او پاسخ می داد، بیدار شد؛ و او یکی از بهترین مغزهای متفکر بود.

عنایت به وزیران، یک ماه تاشش هفته بیش دوام نداشت. آنگاه که یک تن از این مفلوکان، می دید که دیگر ارباب به او لطف ندارد، بر شدت کار می افزود، زار و نزار می شد و خوش خدمتی اش را به دوک «بوسانو» دوچندان می کرد. ناگهان و نامنتظر، عنایت شان باز می گشت؛ زنان شان به مجالس میهمانی دعوت می شدند و شوهران از شادی سرازیا نمی شناختند. این زندگانی، کشنده بود، اما ملال آور نبود. ماه ها همچون روزها، سپری می شدند.

هنگامی که امپراتور از آنان خوشنود بود، ده هزار لیور به آنان هدیه می کرد. روزی که حماقتی نابخشودنی از دوک «ناسا» سرزده بود، او را با جامه سرخ اش روی نیم تختی دراز کرد و چند ضربه مشت بر او نواخت؛ شرمگین از این سبکسری و زودخشمی، فردای آن روز شصت هزار فرانک برایش فرستاد. یک تن از دلیرترین ژنرال ها یش رادیده ام (کنت کوریال Curial) که، سیلی امپراتور را تحمل کرده و خم به ابرو نیاورده بود، آن را جز نشانه نارضایتی ساده رهبر «فرانسه» تلقی نمی کرد. این امر حقیقت دارد، اما باید ذهنی بسیار آزاد از پیشداوری ها

داشت. باری دیگر، امپراتور با انبرچند ضربه به شاهزاده «نوشاتل» نواخت.

دوک «اوترانت»، تنها مردی که در میان وزیران بواقع روحی بس رفیع داشت، از کار عظیم آب درهاون کوبیدن که وزیران دیگر با توسل به آن، عنایت ارباب را دست و پا می‌کردند، معاف شده بود. «بنهوان Bénévent (تالیران)»، که یک سروگردن از همقطارانش بلندتر بود و همقطارانش، وزیران دربارهای دیگر، احمق‌هایی بیش نبودند، گره هیچ مشکلی نبود که آنرا نگشاید. دوک «اوترانت» توانسته است حکومتی را که دشمنان محاصره کرده بودند، نجات دهد و با اجرای استبدادی بس تیره‌وتار، به ظواهر آزادی پشت‌پسازده و اکثریت عظیم «فرانسه» را هیچ به دردمر نینداخته است. دوک‌های «ماسا» و «فلتر»، حتی از این کار ماشینی بی‌بهره بودند. امپراتور که از بی‌لیاقتی «فلتر» آزرده خاطر شده بود، بوسیله کنت «لولو Lobau» کارش را بررسی می‌کرد. وزرای نیروی دریایی و کشور، کنت «دکره Decrés» و «مونتا لیوه Montalivet»، مردانی هوشمند بودند که جز حماقت از آنان سر نمی‌زد: اولی، دو بیست جهاز را که به ناو جنگی بدل شده بودند، علیه بازرگانی انگلیسی بسیج نکرده و بموقع ملوانان را در «زویدرس Zuydersee» آموزش نداده بود و هزاران کادملی و سهل‌انگاری دیگر. و دومی، که نمی‌بایست مأمورانش جز پسانصد یا ششصد تن و راج را که در کافه‌ها از حکومت بدگویی می‌کردند، نابود می‌کردند، باناعادلانه‌ترین و منفورترین روشها، هزاران خانواده را پریشان و ماتمزه کردند. اما کنت «مونتا لیوه» می‌خواست که دوک شود. و با وجود این، مردی بود ارجمند.

۱- چلچلی در هلند که امروز آنرا به دریایچه‌یی بدل کرده‌اند.

در ۱۸۱۰، افکار عمومی به امپراتور تکلیف می کرد تا «تالیران»، «فوشه»، «مرلن» را به اداره دستگاه قضاوت و عدالت منصوب کند و «سول Soul» را به ریاست ستاد، «کارنو Carnot» یا مارشال «داووس Davoust» را بوزارت جنگ، «دارو Daru» را به اداره تدارکات جنگ، «شاپتال Chaptal» را بوزارت کشور، «مولین Mollien»، و «گودن Gaudin» را بوزارت دارایی، «رآل Réal» را بهوزارت امور خارجه، «برنژر Bérenger»، «فرانسه» «مونتالیوه»، «تیبودو Thibaudeau» را به مدیریت های امور اداری؛ «لسویه د آرگنسون Lezay, Argenson» «لهزای مارنزیای Lezay» «کنت لو بو»، «لافایت»، «سای Say»، «مرلن دوتیونویل» را به شورای دولتی. دیده می شود که او، جزیبی از این پیشنهاد را بکار بسته است. با وجود این، در هیئت وزیرانش، چهار یا پنج مرد حقیر وجود داشتند که پذیرش و تحمل آنان، نشانه کینه و نفرت او به شایستگی ها و لیاقت هاست. پس از گذشت چند سال، این وضع بسیار وخیم تر شد. مردمی که بهنگام «انقلاب»، در امور، تجربه واقعی حاصل کرده بودند، بیزار می شدند یا دمدم می کشیدند و جوانانی که جای آنان را می گرفتند. جز این کاری نداشتند که خود را به دامان بردگی بیفکنند. حسن قبول دوک «باسانو»، رفیع ترین سعادت بود. هر گاه فردی می خواست از دربار این دوک طرد شود، بسنده بود که صاحب اندیشه باشد. سوگلی هایش مردمی بودند متهم به بیسوادی.

پس «فرانسه»، چگونه با این وزیرانی که در راهی چنین پوچ و تهی گام برمی داشتند، اداره می شد؟ «فرانسه» با رقابت زایدالوصفی که «ناپلئون» در همه صفوف جامعه میدید بود، اداره می شد. افتخار، قاعده و قانون واقعی «فرانسه» بود. هر جا که «ناپلئون» آفتابی می شد و پیوسته امپراتوری پهناورش را زیر پا می گذاشت، هر گاه فی السواقع کاردان ولایتی می توانست از حصار وزرا و عمله جات دربارش گذر کند، او به یقین به پاداش عظیم نایل می آمد. ناچیزترین شاگرد داروخانه که در بستوی دکه اربابش کار می کرد، این تصور که هر گاه به کشفی بزرگ نایل می آمد، نشان صلیب می گرفت و کنت می شد، او را دلگرم می کرد.

قواعد و اصول «لژیون دونور» تنها آیین مردم «فرانسه» بود؛ این قواعد و اصول را، سلطان همانند رعیت، رعایت می کرد. پس از تاج بلوط افتخار رومیان کهن، چنین پاداشی همگانی، با چنین باریک بینی رواج نیافته و در میان اعضایش این چنین تعداد بی شمار افراد لایق را در بر نگرفته بود.

همه مردانی که برای وطن مفید می بودند، نشان افتخار می داشتند.

در آغاز، در بخشیدن نشان افتخار، اندکی اسراف می شد، سپس،

کم و بیش يك عشر صاحبان نشان، مردمی نالایق می بودند.^۱

۱- امروز، این امر، عکس آن روزگار است. هر گاه بخواهند فهرستی از ساده دل ترین، نادان ترین و نالایق ترین افراد را در «فرانسه» تهیه کنند، باید به سراغ مردی بروند که از سه سال پیش نشان «لژیون دونور» دریافت کرده اند.

مجمع شورای دولتی

اکثر فرمان‌های تشکیلاتی و سازمانی، جز احکام کارمندان، به مجمع شورای دولتی فرستاده می‌شد. هیچ سلطانی، نتوانسته بود چنین مجمعی را دائر کند. «ناپلئون»، همهٔ افراد لایقی را که «انقلاب» تربیت کرده، به ارث برده بود. استثنایی وجود نداشت، مگر تعدادی انگشت‌شمار که در یک فن و حرفه بسیار انگشت‌نما بوده‌اند. برای حقیر شمردن انسان‌ها و بی‌قیدی در امر گزینش‌ها و رها کردن امور بدست پیشآمدها، «ناپلئون» مردانی بسیار را که تقوی یا لیاقتشان برای مجمع شورای دولتی مفید بود، در مجلس «سنا»، مدفون کرده بود. ژنرال «کانکلو و Canclaux»، «بوآسی د آنگلا Boissyd، Anglas»، کنت «لایاران Lapparent»، «روئدرر Roederer»، «گارنیه Garnier»، «شاپتال Ghaptal»، «فرانسوا دونو شاتو Francois de Neuchateau» و «سمون ویل Sémon Ville»، از این زمره بوده‌اند. «کنت سیه‌یس Sicyés»، «ولنی Volney» و «لانژوئینه Lanjuinais»، بخاطر افکار آزادیخواهی و خطرناک، بسیار انگشت‌نما بوده‌اند. «ولنی»، در روز «کونکوردا Concordat»^۱، قبلاً «ناپلئون» را از همه در سرفه‌هایی که

۱ - عقد قرارداد میان «ناپلئون» و «پی هتتم» در سال ۱۹۰۵ که پاپ

از مزایای بسیار کلیسا، چشم پوشید.

پاپ برای او فراهم می کرد، آگاه کرده بود.
مجمع شورای دولتی، کمابیش با چنین مردانی، در آن اوضاع،
بهترین مجمع بود.

این مجمع به پنج شعبه تقسیم شده بود.
شعبه های: «قانونگزاری»،
«امور داخلی»،
«مالی»،
«جنگ»،
«دریاداری»

وزیر جنگ فرمانی را، مثلاً درباره سازمان «معلولان و
بازنشستگان»، عرضه می کرد، امپراتور آن را به شعبه جنگ می فرستاد
و جزاین امر که خطاهای وزیر را بیابند، مقصودی نداشت.

فرمان هایی که به مجمع شورای دولتی فرستاده می شد، در شعبه
خاص آن امر، توسط شش مشاور دولتی و چهار مخبر شورای دولتی
بررسی می شد. هفت یا هشت تن منشی و حسابدار در آن شرکت
داشتند. شعبه، طرحی عرضه و آن را با طرح وزیر درحاشیه چاپ می -
کرد؛ این برگ چاپی را میان چهار مشاور دولتی توزیع می کردند،
و هر دو طرح در یک جلسه که با ریاست امپراتور یا بزرگ مهرداد
«کامباسرس Cambacères» تشکیل می شد، مورد بحث و مشاوره قرار
می گرفت. چه بسا، دوباره فرمان را به شعبه خاص برمی گسردانیدند و
پیش از این که سرانجام به امضای امپراتور برسد، چهار یا پنج نوشته
گوناگون، چاپ و توزیع می شد.

این است ابداع شگفت آوری که امپراتور، در دل استبداد بکار
بسته است. این است یک قدرت شایسته که یک وزیر کارآمد، یا یک

سلطان ضعیف که به امور نیمه آگاهی دارد، کامیابی را از دست نمی‌دهد. جلسات «شورای دولتی» برای امپراتور درخشان و دلپذیر می‌بود. بیش از این حضور ذهن داشتن، امریست محال. در بیگانه‌ترین امور، نسبت به حرفه سربازی و فرماندهی‌اش، بنابه‌مثال در بحث و مذاکره درباره قوانین مدنی، او همواره شگفت زده می‌نمود. او تیزبینی اعجاب‌انگیز و بیحد و اندازه و درخشان و فراگیر داشت و در همه مسایل نظرات بی‌همتا یا نو می‌آفرید؛ بیانش، سرشار از تصورات زنده و گیرا و جملات پرشور و جاندار و عبارت دیگر تابان بود و سخنانش بسیار نافذ و دلنشین می‌بود. حتی با وجود نادرستی بیانش که همواره سرشار از غرابت بود، زیرا او نه به فرانسه درست سخن می‌گفت و نه به ایتالیایی

صداقت و سادگی‌اش بود که او را دلپذیر و جذاب می‌کرد. يك روز، که درباره امری که می‌بایست با «پاپ» حل و فصل می‌کرد، گفت و گو و بحث می‌داشت، می‌گفت: «این نکته را آسان و راحت می‌توان باشما در میان گذاشت؛ اما اگر «پاپ» به من بگوید: «امشب جبرئیل بر من ظاهر شده و به من چنین گفته است»، من ناچارم که آن را بپذیرم.» در «شورای دولتی»، اندیشمندان جنوب شرکت داشتند که پرتوش و جنب و جوش و دورنگرمی بودند، و چه بسا که اندیشه‌های نابجا ابراز نمی‌داشتند؛ بنابه‌مثال، کنت «برنژر Bérenger». «نابلئون»، از آنان هیچ کینه بدل نداشت؛ به عکس، چه بسا که آنان را وامی‌داشت تا سخن بگویند: «خوب، بارون «لویی»، در این مورد چه نظری دارید؟» عقل سلیم‌اش، هر لحظه، افکار نامعقول فرسوده را در مورد مقررات مجازات، اصلاح و تصحیح می‌کرد. افکارش بسیار درخشان بود، او در برابر کنت «تریلارد Treillard» پیر، بر روش قضاوت محاکم خرده

می گرفت. بسیاری از مواد بسیار خردمندانه قوانین مدنی، زاده اندیشه‌های «ناپلئون» است، بویژه در مبحث ازدواج. جلسات شوری، به تفریح و خوشی می گذشت.

«کامباسرس» با حضور و در غیبت او، بر جلسه ریاست می کرد. او جلسات را با لیاقتی رفیع و عقلی دوراندیش، اداره می کرد. با مهارت تلخیص می کرد. او عزت نفس اعضاء را تسکین می داد، با درایت ابراز عقیده می کرد، می دانست چگونه از «ناپلئون» بارقه هوش را که می توانست به موضوع بتاباند، حاصل کند. اداره تحسین آمیز «فرانسه»، مدیون «مجمع شورای دولتی» است، این گونه اداره را، «بلژیک»، «ایتالیا» و ایالات «رن» با وجود عادات و رسوم گوناگون، هنوز حسرت می برند.

امپراتور نه می خواست میان شهروندان، فضیلت و تقوای خطرناک جمهوری‌ها را رواج دهد، نه مدارس بزرگ برای قضاوت و فوایع مدیریت، مانند مدرسه «پلی تکنیک» دایر کند. توجه کنید که او از این اندیشه غافل بود؛ هیچگاه از مدرسه «پلی تکنیک» بازدید نکرد؛ این مؤسسه بزرگ نظامی که کامیابی‌هایش از انتظار فیلسوفانی که آن را تأسیس کرده بودند، برتر بود، ارتش را از سرگردها و سروان‌های برجسته سرشار کرده بود.

با این دو وضع متناوب، اداره کشور «فرانسه» آنچنان بود که هیچگاه به از آن به تصور نمی آید. همه امور پایدار بود و معقول و بری از بلاهت و پوچی. می گویند که کاغذبازی و بوروکراسی بسیار رایج بود. مردمی که این ایراد و خرده گیری را بر زبان می آوردند، فراموش می کنند که امپراتور مطلقاً ناراحتی‌ها و مشکلاتی را که از جمهوری بجا مانده بود، طالب نبود.

مستبد به رعایا می گفت: «آسوده باشید؛ والیان من وظیفه دارند که از جان و دل به شما خدمت کنند. درازاه چنین آسودگی لذت بخش، من، از شما، جز زاد و ولد و پول توقعی دیگر ندارم.»

اکثر ژنرال‌ها از طریق دزدی ثروت مند شده بودند، اومی بایست با نیروی بازرسی و ضد بازرسی، دغلكاری و دزدی را غیر ممکن می کرد. هیچگاه مستبد، مدیرانی چون کنت «فرانسوا دونانت» برای اداره کل درآمدها که ۱۸۰ میلیون عایدی فراهم کرد و چون کنت «مونالیوه» برای «پست و راهسازی» که ۳۰ یا ۴۰ میلیون هزینه آن شد، نداشت. کنت «دوشاتل Duchâtel»، مدیر سختگیر و سنگدل «خالصه جات»، هر چند که شغل اش را مدیون زنش بود، بی عیب و نقص بود. کنت «لاواله Lavalette»، مدیر «پست»، همچون دوک «اوترانت»، می توانست نیمی از «فرانسه» را بخطر بیفکند؛ از اینگونه انتصاب‌ها، او جز بضرورت عمل نکرده است. ستایشی است عظیم؛ این نکته، به پا کدانی و نیکخواهی سنجیه، ارتباط دارد.

کنت «دارو»، پرهیزکارترین انسان‌ها، برای اداره يك ارتش لیاقتی و الا دارامی بود.

کنت «سوسی»، برای گمرکات مدیری شایسته بود. امپراتور، دشمن جانی تجارت بود، زیرا که افراد را سر خود بار می آورد، و کنت «سوسی» هزار بار چابلو ستر از آن بود که از تجارت در برابر کینه ارباب، بدفاع برخیزد. «مرلن»، در «دیوان تمیز»، «پله دولالوزر Pelet de la lozère»، در «پلیس»، بسیار شایسته و بی عیب و نقص بودند. مطبوعات بفرمان امپراتور بود و ابزاری برای ننگین یا خوار کردن همه افرادی که موجب نارضایی او می شدند. اما، هر چند در هیجانان خویش، تند خشم و عنان گسیخته بود، نهستم پیشه بود و نه

کینه توز. يك تن از افرادی که بار سنگین خشمش را فراوان بدوش کشیده بود، گفته است، او بیش از کيفر دادن، می‌رنجانید و اهانت روا می‌داشت.

کنت «رئال»، شاید مردی بود يك سروگردن برتر از دیگران و يك تن از مردانی که می‌بایست مجلس آرای مستبد می‌بودند.

امری که در «شورای دولتی» بجا و برازنده می‌نمود، آزادیخواهان پیری بودند بنام «ژاکوبین» که وجدان خویش را به عنوان و مقام و به ۲۵۰۰۰ فرانک در سال، فروخته بودند. اکثر این افراد مستعد، در برابر حمایل و نشان سجده می‌کردند و کمابیش همچون کنت «لاپلاس Laplace» و «فونتان Fontanes»، بخاک می‌افتادند.

«شورا» تا سال ۱۸۱۰، زمانی که امپراتور دستور تشکیل دربار را صادر کرد، بی‌عیب و نقص بود.

آنگاه، وزیران، صریح و آشکار، اشتیاق داشتند که همان باشند که در سلطنت «لویی چهاردهم» بودند. او در مخالفت صادقانه با پیشنهادات و طرح‌های يك وزیر، فریبکار شد و در نتیجه مایهٔ ریشخند. باز چند سال سپری شد و او که بهنگام طرح گزارش يك شعبه نظری خلاف نظر وزیر می‌داشت، بر خوردش بسیار رنج آور می‌بود.

روش صداقت، تمام و کمال فراموش شد؛ امپراتور، چندتن را به «شورای دولتی» دعوت کرد که نه تنها فرزندان «انقلاب» نبودند، بلکه در مقام والیگری جز عادت به بردگی زایدالوصف و احترام کورکورانه به وزیران، خوبی دیگر کسب نکرده بودند. والاترین لیاقت يك والی آن بود که از يك کارپرداز ارتشی در کشور مغلوب تقلید کند. کنت «رینودوس ژان دانژولی Regnault-de-Saint-Jean d, Angely» فاسدترین آدم‌ها، اندک اندک مطلق‌العنان «شورای دولتی» گردید.

فقدان مردم شریف راه همه احساس می کردند، نه آن که خریدار آنان نبودند. (هیچگاه تقوایی مشکوک، چون تقوای «رمینو» وجود نمی داشت)، بلکه از آن گونه مردم شریف اندکی بدخو رافاقد بودند که هیچ امری نمی تواند مانع شود تا آنان حقیقتی را که برای وزیران ناخوشایند است، بر زبان آورند.

برادران «گافارلی Gaffarelli»، از اینگونه مردم بودند، امروز به روز، این تقوی و فضیلت بیش از پیش منسوخ و مضحکه می شد. دیگر، جز کنت «دفرمون Defermon» و «آندرئوسی Andreossi» که واجد سنجیه پرخاشگری بودند، کس دیگر نبود که جرأت کند و در برابر طرح های وزیران به زانو نیفتد. خودخواهی وزیران، وادارشان می کرد که طرح های اجرایی وزارتخانه های خویش را بتصویب برسانند و اندک اندک مشاوران «شورا» جای خود را به میرزا بنویسان دادند و طرح ها، دیگر بررسی نمی شد مگر بوسیله امپراتور و بهنگام امضاء.

سرانجام، بهنگام سقوط امپراتوری، این «مجمع شورای دولتی» که قوانین مدنی و کشوردازی فرانسه را تدوین کرده بود، کما بیش بی معنا و بیمصرف شده بود و آنان که از دور به طرح های وزیران نظر می افکندند، از نابودی آن سخن می گفتند.

امپراتور، در پایان سلطنت اش، اکثر شورای وزیران یا شورای کابینه را با چند سناتور و چند مشاور «شورای دولتی»، دعوت می کرد. آنان در اموری که نمی توانستند به شور پنجاه تن بسپارند، بحث و گفت و گومی کردند.

این مجمع، «شورای دولتی» واقعی بود. این مجمع ها، مفید می بودند، اگر می توانستند به آنها استقلال دهند، مقصود من، استقلال از نفوذ ارباب نیست، بلکه استقلال از نفوذ وزیران. چه کسی می تواند

جسارت بورزد و رودروی کنت «مونتالیوه» بگوید که اداره وزارت کشور روز به روز به انحطاط می گراید؟ و، هر روز، یکی از مواهب «انقلاب»، ازدست می رود.

ازالغاء بحث و گفت و گو، چنین نتیجه می شد که امپراتور، بویژه شبانگاه، گاه به راز گویی و دردل نیاز می داشت. او به شکار اندیشه ها می رفت. در آن هنگام، چنین گمان می برد که با تفکر به آنها دست نمی یابد. برای ارضاء این ذوق، از فردی که با او سخن می گفت، عقیده اش را جو یا می شد؛ یا بعبارت دیگر، فردای آن روز، آنچه را که این مرد سیاس، این فیلسوف، شب گذشته شنیده بود، بیاد می آورد. بدین سان، یک روز، ساعت دو صبح، او به یکی از افسران می گوید: «پس از من، بر «فرانسه» چه خواهد گذشت؟» - «اعلیحضرت، جانشین شما که می ترسد افتخار و پیروزی شما، او را تباه کند، می کوشد تا معايب کشورداری شما را آشکار نماید. او ۱۵ یا ۲۰ میلیون از بودجه نامتعال که شما نمی خواستید وزیر جنگتان به بازرگان بدبخت «لودو Lodève» وامثال او، بپردازد، برملا خواهد کرد.» امپراتور، درباره این نکات، همچون فیلسوفی صادق و ساده دل، و می توان افزود، همچون فیلسوفی متبحر و محبوب، بحث و گفت و گو می کرد. دو ماه بعد، در جلسه شورای کابینه، درباره مطالبات مقاطعه کاران بحث می کردند. افسری که یک ماه پیش، درباره آینده، با او بحث و گفت و گو داشته بود، سخن می گفت. امپراتور، سخن او را قطع کرد: «اوه! اما شما، می دانم که دوست مقاطعه کارانید.» سخن می بود پس ناروا.

دربار

در سال ۱۷۸۵، محفل وجود داشت، به این معنا که افرادی نامتجانس در یک تالار گرد می آمدند و اگر به لذات پرهیجان دست نمی یافتند، دست کم خوشی های بسیار لطیف و پیوسته روبه تزیید را، برای خویش فراهم می آوردند. لذت و خوشی محفل، آن چنان ضرور و ناگزیر گردید که سرانجام به نابودی خوشی های اصیلی انجامید که به سرشت صادقانه انسان و به وجود هیجان های بزرگ و فضیلت های رفیع وابسته است. سجایای نیرومند و متعالی، در قلوب فرانسویان، دیگر جایی نداشت. تنها عشق، چنداستثناء انگشت شمار بوجود آورد؛ اما، چون هیجانان عظیم، جز در فواصل بعید ظهور نمی کند، و لذات تالار و محفل همه وقت وجود دارد، جامعه فرانسوی به آنچه که استبداد زبان و آداب و رسوم فراهم آورده بود، کشش و تمایل می داشت.

بی شك و تردید، این آداب مفرط، کاملاً، توش و توان را در طبقات ثروتمند ملت، نابود کرده بود. تنها این شهامت فردی که آداب آن را، پیوسته در قلوب به هیجان می آورد و عظمت می بخشید، بجا می ماند که ریشه در خود بینی و غرور مفرط داشت.

آنگاه که « ماری آنتوانت » زیبا، می خواست طعم لذات و

خوشی‌های يك زن دلربا را بچشد و از دربار يك محفل بوجود آورد، وضع «فرانسه» بدینگونه بود. دوک و کنت بودن، دیگر در «ورسای» وزنی و احترامی نداشت، بلکه مورد لطف و مرحمت خانم «پولینیاک Polignac» واقع شدن ضرور بود. چنین مشهود بود که شاه و ملکه، عقل و درایت خود را از دست داده‌اند. و از این گذشته، شاه، فاقد شخصیت بود؛ و بدین سان، ملعه همه مشاوران و ناصحان؛ او قادر نبود که خود را به دامان يك صدراعظم بيفکند یا بر مرکب افکار عمومی سوار گردد. دیرزمانی، رفتن به دربار، هیچگاه سودمند نبود، اما نخستین اصلاحات آقای «نکر Necker» که یاران ملکه را در بر گرفت، این واقعه‌یت اثربخش، همه دیدگان را خیره کرد. از آن زمان دیگر درباری وجود نداشت.

«انقلاب»، با شور و شوق جان‌های نیک همه طبقات، آغاز شد. جناح راست «مجلس مؤسسان»، سرسختی بیجان‌شان داد؛ برای شکست دادن آن، به قدرت و نیرو نیاز بود: بدین منظور همه جوانان طبقه متوسط که بر اثر رعایت آداب بیهود و اندازه، پژمرده و رنگ‌باخته نشده بودند، به میدان نبرد، فراخوانده شدند. همه شاهان «اروپا»، علیه مکتب «ژاکوبین»، هم‌پیمان شدند. آنگاه، ما، در سال ۱۷۹۲، آن جهش عظیم را داشتیم. نیرو و توانی افزون، ضرور بود و مردانی از يك طبقه نه‌چندان مهذب و بسیار جوان، رشته همه امور را بدست گرفتند. نام آورترین ژنرال‌های ما، از صف سربازان، بفرماندهی ارتش‌های ۱۰۰۰۰ نفری

۱- همسر دوک «ژول پولینیاک» (۱۸۱۷-۱۷۴۵)، دوست یگانه «ماری آنتوانت».

۲- «دانتون»، «سن-ژوس»، «کولودربوآ»، «گلانتین»، همه مردم پست و بی‌قدر و پرتوش و توان «کنوانسیون» و «ژاکوبین».

برخاستند^۱. در این هنگام، بزرگترین صفحه تاریخ «فرانسه» ورق خورد و قانون، آداب را ملغی کرد. آن کس که مبادی آداب بود، به دیده مردمی که در جنایت و خیانت غوطه می‌خوردند، بی‌کم و کاست مطنون می‌بود و بیش از این خطایی برای يك ضداقلاب وجود نمی‌داشت.

اما به یاری قانون یا شوروشوق مردم نیست که، يك فرد می‌تواند به آداب کهن، پشت‌پا بزند. با سقوط دوره «وحشت»، فرانسویان را می‌بینیم که، با جنون به لذات محفلی بازمی‌گردند^۲. در محفل «بارا Barras»^۳ بود که «بوناپارت»، نخستین بار طعم لذات دلنشین و سحرانگیزی را که يك محفل مهذب می‌تواند فراهم کند، چشید. اما، چون این برده‌ای که خود را به بازار «آتن» عرضه می‌کرد، وجودش طلای ناب بود و بسی غل و غش و روح‌اش سرشتی بس متعالی داشت و تخیل‌اش بس تابان و تند می‌بود، هیچ‌گاه نمی‌توانست در يك محفل، موفقیتی دست‌وپا کند. از این گذشته، ۲۶ سال داشت و صجیه‌ای شکل گرفته و انعطاف ناپذیر.

بهنگام بازگشت‌اش از مصر، در همان لحظه‌های نخستین، در «توئیلری»، شب‌نشینی‌های سربازی پیامی کرد. تنها، خانم «بوناپارت»، با حجب و حیا دلربایی می‌کرد. محفل دخترش «هورتنس Hortense»^۴ و نفوذ خاص او، اندک‌اندک، خصیصه سرسخت و انعطاف‌ناپذیر «کنسول

۱- ژنرال «هوش»، فرزند يك میوه‌فروش، «مورو»، دانشجوی حقوق.

۲- مجالس رقص و محافل «تالین».

۳- سیاستمدار فرانسوی (۱۷۵۵-۱۸۲۹). نماینده «کنوانسیون،

و سپس عضو «دیرکتوار».

۴- دختر ویکونت «بوهارند» و ملکه آینده «ژوزفین» (۱۸۸۳-۱۸۳۷).

اوبا «لویی بوناپارت»، شاه هلند، ازدواج کرد و مادر «ناپلئون سوم» بود.

اول» را، نرم و ملایم کرد. «ناپلئون»، ادب و نزاکت و راه و رسم‌های آقای «تالیران» را تحسین می‌کرد. او در حرکات و رفتار خود، آزادی شگفت‌آوری بکار می‌برد.

«بوناپارت»، دونکته را دریافت: که اگر می‌خواهد شاه باشد، درباری ضرور است، تا این مردم ظاهر بین فرانسه را با این کلمه دربار که اثری عمیق بر آنان دارد، بفریبد. او خود را اسیر سپاهیان می‌دید. یک دسیسه‌گارد ویژه می‌توانست او را از تخت بزیر آورد. یک توهین‌وزیر دربار، پیشخدمت ویژه، میرآخور، وزیران و زنان درباری، بر ژنرال‌های گارد که آنان هم، فرانسوی بودند و برای دربار احترامی فطری قائل بودند، گران و ناگوار می‌آمد.

اما مستبد، مظنون می‌بود؛ وزیرش «فوشه»، حتی در میان ژنرال‌ها، جاسوسانی می‌داشت. امپراتور پنج دستگاه پلیسی گوناگون که یکدیگر را می‌پاییدند، دارا می‌بود. کلمه‌ای که دال بر تمجید و تحسین نبود، من نمی‌گویم که تمجید و تحسین مستبد، بلکه استبداد، موجب نابودی قطعی می‌شد.

او جاه طلبی هر یک را، بنحو احسن ارضاء کرده بود. برای شاهی که افسر توپخانه بود و با مارشال‌هایی که از مرتبه مطربی دهات یا آموزگاری شمشیربازی^۲ به این پایگاه رسیده بودند، مخاطبی وجود

۱- یادآور توپخانه شگفت‌ژنرال «ماله Mallet» است در اکتبر ۱۸۱۲.

۲- دستگاه وزارت پلیس، بازرسی کل ژاندارمری، شهربانی، مدیریت کل پست و بالاخره پلیس مخفی که مستقیم زیر نظر امپراتور، انجام وظیفه می‌کرد.

۳- «ویکتور، دوک دوبلون»، مطرب دوره گرد در «والانس»، «اوگرو» آموزگار شمشیربازی در «ناپل» که «تالیران» سفیر از او حمایت می‌کرد و بهنگام اغتشاش‌ها به او بیست و پنج لویی بخشید تا در «فرانسه» سرمایه‌گذاری کند.

نمی‌داشت که نخواستہ باشد وزارت کند، و گسروهبانی که کبادۀ فرمانداری را نکشد. سرانجام امپراتورخواست تادردوسال، درباریان‌اش را سروسامان دهد و دربارش را انسجام بخشد. هیچ امری، این چنین آنان را برده و مطیع نمی‌کرد؛ و پس از انجام این امر، خواستار آداب و تشریفات گردید. باری، این دربار، از ژنرال‌ها و جوانانی ترکیب می‌یافت که هیچگاه از ادب و نزاکتی که سلطه‌اش در سال ۱۷۸۹ پایان رسیده بود، بویی نبرده بودند.

برای مخالفت از احیاء روح محفل دوستی، کوششی ضرور نبود. دیگر محفلی وجود نداشت. هر کس زندانی خانه و خانواده خویش بود؛ دوران تقوای زندگی زناشویی بود.

ژنرالی از دوستان من می‌خواست از بیست نفر، به شام پذیرایی کند. او نزد «وری» به «پاله رویال» رفت. «وری»، پس از شنیدن درخواست‌هایش، به او گفت: «ژنرال عزیز، می‌دانید که من ناچارم که پلیس را از مهمانی شام شما آگاه کنم، تا مأموری به آنجا بفرستد.» ژنرال بسیار حیرت کرد و بیش از آن خشمگین شد. شبانگاه، با دوک «اوترانت»، نزد امپراتور، در یک شورا روبرو شد و به او گفت: «شگفتا، بسیار درد آوراست که من بی‌پذیرش یک تن از افراد شما، نتوانم بیست

۱- از ۱۸۰۸ تا ۱۸۱۰. او به یک جواهر فروش ثروتمند «پاریس» که سه دختر داشت، پیام داد: «ژنرال «ن»... بادختر ارشد شما ازدواج می‌کند و شما به دخترتان ۵۰/۰۰۰ سکه طلا می‌دهید.» پدر که حیران شده بود و در «توئیلری» نفوذی داشت، از امپراتور بخشایش طلبید؛ او همان سخنان را تکرار کرد و افزود: «ژنرال «ن» فردا خانه و اثاثش را روبراه و پس فردا ازدواج خواهد کرد.» این خانواده بسیار خوشبخت است.

۲- «رولان» وزیر، بی‌این که بند کفش‌اش را ببندد، نزد شاه می‌رفت.

نفر را به‌شام میهمان کنم!» وزیرپوزش خواست، اما از این شرط ضرور، چشم نپوشید؛ ژنرال خشمگین شد. سرانجام، «فوشه» ناگهان باشور و شوق گفت: «خوب، به‌فهرست شما نگاهی بیندازیم.» ژنرال آن را به‌او تسلیم کرد. وزیر هنوز به‌ثلث اسامی نرسیده بود که لبخند زد و فهرست را به‌او برگردانید: «نیازی نیست که شما مردم‌گنم را به مهمانی دعوت کنید» ویست میهمان، همگی از شخصیت‌های بزرگ بودند!

پس از افکار عمومی، آنچه را که امپراتور از آن بیش نفرت و کراهت داشت، افکار محفلی بود. او، نمایشنامه خنده‌دار یک نویسنده را که، به‌یک مقام شامخ فروخته شده بود، باخشمی زاید الوصف قدغن کرد: چه جرأت داشتند که فراشباشی‌ها و پیشخدمت‌هایش را مسخره کنند؛ در آن نمایشنامه زنان دربار «لویی پانزدهم» را که سرهنگ تراش بودند، به ریشخند می‌گرفتند. این نکته که دربار «ناپلئون» از آن، بس منزه بود، او را از ته‌دل رنجانید: جرأت می‌کنند و درباری را مسخره می‌کنند.

از توده مردم زیرک که باشادی ثروت‌اش را برای ادای یک کلمه بجای، صرف می‌کنند، هر ماه، چند گفتار زننده بگوش می‌رسید: این امر او را آشفته می‌کرد. گاه، جرأت می‌یافتند و ترانه‌یی می‌سرودند؛ آنگاه، امپراتور، هشت روز آشفته خاطر می‌بود و با رؤسای پلیس بدرفتاری می‌کرد. آنچه که این غم‌انده را زهر آگین می‌کرد، این نکته بود

۱- ترانه «میشدل Michaud»:

این قهرمان، هموزن‌اش، به‌طلا می‌ارزد،

در «فرانسه»، کس به آن شک ندارد

بلکه بس، بیش از آن می‌ارزد

اگر بیهای آنچه که برای ما می‌ارزد، بها بیاید.

کسه او در برابر خوشی و لذت دارا بودن يك دربار، بسیار حساس می‌بود.

ازدواج دوم‌اش، ضعف تازهٔ خلق و خوی او را آشکار کرد. از این اندیشه که او، يك افسر توپخانه، کارش بجایی رسیده که با نوهٔ «ماری ترز» ازدواج کرده بود، لذت می‌برد. از کبکبه و شکوه پوچ و تشریفات يك دربار آنچنان لذت می‌برد که گویی شاهزاده، بدنیا آمده بود. به آن حد جنون رسیده بود که، نخستین صبحیهٔ خویش، فرزند انقلاب بودن را، از یاد برده بود. «فردريك»، شاه «ورتمبرگ» و شاه واقعی، دریکی از کنگره‌هایی کسه «ناپلئون» در «پاریس» برپا می‌کرد تا عنوان امپراتوری را به رخ مردم «فرانسه» بکشد، به او گفت: «من، در دربار شما، آدم‌های برجسته نمی‌بینم: من همهٔ ایسن مردم را به دار می‌آویزم یا آنان را در کفش کن جا می‌دهم.»

شاید، این، تنها نصیحت اساسی است که «ناپلئون»، در عمر خویش آن را بکار بسته است و آن را با ملاحظه و رعایتی که فی‌نفسه ریشخند آمیز بود، اجرا کرد. بیدرنگک صدها خانوادهٔ بزرگ «فرانسه» نزد «تالیران» رفتند و تمنا کردند تا آنان را به دربار راه دهد. امپراتور حیرت کرد و گفت: «من خواسته‌ام که در ارتش خویش، نجیب‌زادگان را بپذیرم و نتوانسته‌ام بیابم.»

«ناپلئون»، به خانواده‌های بزرگ یادآور شد که بی‌وجود او، آنان بزرگ می‌بودند؛ آنان، این نکته را از یاد برده بودند. اما چنانکه زمانی بعد به این نکته اعتراف کرده است، او ناچار شده بود که با حزم و تدبیر بی‌اندازه، به این ضعف، تسلیم شود: «زیرا هر بار که من به این نقطهٔ ضعف، انگشت می‌گذاشتم، جان‌ها به لرزه می‌آمدند، همچون اسبی که لگامش را بیش از اندازه بکشند.» او، یگانه شور و هیجان مردم

فرانسه، همان کپروغرور شان را، جریحه‌دار می‌کرد. تا آن زمان که جز آزادی را جریحه‌دار نکرده بود، همه تمجید و تکریم‌اش می‌کردند.

«ناپلئون»، با وجود این که در جوانی تهیدست بود و در امور جدی بسیار دقیق و کوشا، به زنان بی‌اعتناء نبود. ظاهر بی‌اندازه نحیف‌اش، اندام ریزه‌اش و تهیدستی‌اش، برای او جسارت و کامیابی فراهم نیاورده بودند. در این مورد، برای جسارت و کامیابی، هدایای کوچک ضرور است. من از این اندیشه که او در حضور زنان شرمگین بود و کمرو، حیرت نمی‌کنم. او از شوخی‌ها و مزاح‌هایشان، واهمه داشت؛ و این روحی که ترس بدان راه نداشت، در روزگار قدرت‌اش، بایان پیوسته و خشونت‌بار حقارتی که اگر واقعی می‌بود، بر زبان نمی‌آمد، از آنان انتقام خویش را باز می‌گرفت.

پیش از عظمت‌اش، به دوستش، ناظر خرج «ری Rey»، دربارهٔ عشقی که «لوسین» گرفتارش آمده بود، می‌نوشت: «زنان، عصاهای گلنک‌اند؛ بی‌آلوده شدن، نمی‌توان لمس‌شان کرد.» او با این تشبیه خشن، می‌خواست معایب رفتاری را که گریبانگیرشان است، برمسلا کند: این، یک پیشگویی بود. اگر او، زنان را حقیر می‌شمرد، به این دلیل بود که از پستی‌ها و حقارت‌هایی که از آنان سر می‌زد، بسی اندازه واهمه می‌داشت. شبی که باخانم «اشتال» شام می‌خورد و دستیابی بر او، بس آسان بود، باخشونت فریاد کشید که او بجز به زنانی که فرزندانشان را تروخشتک می‌کنند، مهر نمی‌ورزد. می‌گویند که او، کمابیش، همهٔ زنان دربارش را می‌خواست و بوسیلهٔ پیشخدمت‌اش، «کنستان Gonstant»، همه را بدست می‌آورد. یکی از آنان که بتازگی ازدواج کرده بود، دومین روزی که سروکله‌اش در «توئیلری» پیدا شد، به کنار دست‌هایش،

می گفت: «خدایا، نمی‌دانم که امپراتور از من چه می‌خواهد! من دعوتی دریافت کرده‌ام که ساعت هشت به آپارتمان‌های کوچک بروم.»
 فردا، خانم‌ها از او پرسیدند که آیا او با امپراتور ملاقات کرده است، و او بی‌اندازه شرمگین شد.

امپراتور که پشت میز کوچکی نشسته و شمشیر، کنار دستش بود، فرامین را امضاء می‌کرد. زن وارد می‌شد؛ «ناپلئون» بی‌این که سر از روی کاغذ برگیرد، از او می‌خواست که به تخت‌خواب برود. چند لحظه بعد، او را با شمع‌دانی بدرقه می‌کرد، و دوباره خواندن فرامین خویش و اصلاح امضاء آنها را از سر می‌گرفت.

سراپای این دیدار، بیش از سه دقیقه بدرازا نمی‌کشید. چه بسا که «مملوک» اش^۱ پس پرده‌ای می‌بود.

او، با مادام‌وازل «ژورژ»، شانزده بار از اینگونه دیدارها داشت و در یکی از دیدارها، يك مشت اسکناس به او داد. نود و سه تا بود. این دیدارها را پیشخدمت خاص، «کنستان» روبراه می‌کرد؛ گاه، او، از زن می‌خواست که پیراهن از تن بدر کند و بی‌مزاحمت او را باز می‌گردانید. باین رفتار، امپراتور، زنان «پاریس» را نو مید و آزرده خاطر کرد. باز گردانیدن زنان پس از دو دقیقه، برای امضاء فرامین اش و چه بسا باز دست نگذاشتن شمشیر اش، بدیدگان آنان بی‌رحمانه جلوه می‌کرد.

با این کار، او طعم حقارت را به آنان می‌چشانید. اگر او می‌خواست

۱- این مملوک و «کنستان»، که بیست هزار لیور از اربابشان درآمد داشتند، حق ناشناسی کردند و حتی با او به جزیره «الـب» نرفتند. آنها با تروتشان در «پاریس»، روزگار را به خوشی می‌گذراندند.

به معشوقه داشتن تظاهر کند و دو والیگری و بیست فرمان سروانی و ده شغل منشی گری پیش کش اش کند تا تقسیم نماید، از «لویی چهاردهم» محبوب تر می شد. از این امر چه طرفی برمی بست؟ آیا جز این نکته نمی دانست که با معرفی وزیرانش، گاه آنان را حمایت شده معشوقانشان می نامید؟

او بظاهر به ضعف و ناتوانی متهم بود. گویا، این ضعف، بعلت پای بندی به مذهب بود؛ یک سیاستمدار، آنچه را که همه زنان به او داده اند، می بایست ضعف بنامد؟
از آغاز سلطنت «بوربون ها»، این تعداد دستمال سفید راهیچکس دریافت نکرده بود.

اما او نفرت می ورزید و ترس، حجت نمی طلبید. زن یک تن از وزیرانش، مرتکب خطایی شگفت آور می شود؛ او، با بیرحمی آن راهه رخ شوهر می کشد. این مرد بیچاره که زنش را می پرستید. بیهوش شد. «وشما»، «ماره Maret»، گمان می کنید که قره ساق نیستید؟ زن شما، چهارشنبه گذشته از ژنرال «پیر Pir» پذیرایی کرده است.»

هیچ امری بیمزه تر و می توان گفت احمقانه تر از پرسش هایش از زنان در مجالس رقص که شهر بر پا می کرد، نبود. این مرد دلفریب، آنگاه لحنی مغموم و کسالت بار می یافت «اسم شما چیست؟ شوهرتان چه می کند؟ چند بچه دارید؟» هنگامی که می خواست لطف و توجه خود را کامل کند، چهارمین پرسش را بر زبان می آورد: «چند پسر دارید؟»

برای زنان در بساری، نهایت لطف آن بود که به محفل ملکه دعوت شوند. به هنگام حریق، در خانه شاهزاده «شو آرتز نبرگ Schwartzenberg»، او خواست تا به چند زنی که در این خطر بزرگ

که ناگهان، در هنگامه خوشی‌های يك مجلس رقص رخ داده بود و از خویش بزرگواری نشان داده بودند، چنین پاداشی راعطا کند.

محفلی، ساعت هشت در «سن-کلو» آغاز شد و جز امپراتور و ملکه از هفت‌زن و آقایان «سگور»، «موتسکیو» و «بوهارنه» ترکیب می‌یافت. این هفت‌زن، در يك اتاق بسیار تنگ و با جامه‌های بسیار بلند درباری، کنار دیوار صف کشیده بودند و امپراتور کنار يك میز کوچک به کاغذها نگاه می‌کرد. پس از يك ربع ساعت سکوت عمیق، او برپا خاست و گفت: «از کار خسته شده‌ام؛ «کوستاز Costaz» را بخواهید تا به نقشه‌های قصرها، نگاهی بیندازم.»

بازون «کوستاز» که شق‌ورق‌ترین آدم‌ها بود، با نقشه‌ها در زیر بغل، وارد شد. امپراتور، درباره هزینه‌های سال آینده «فونتن بلو» که می‌خواست آن‌را در پنج سال به پایان برد، توضیح خواست. او، ابتدا طرح را قرائت کرد و گاه برای تذکرنکاتی به آقای «کوستاز»، خواندن را قطع می‌کرد.

او هزینه‌های خاکریزی بر که‌ای را که می‌خواستند پر کنند، و آقای «کوستاز» آن را بر آورد کرده بود، نادرست یافت. آنگاه، در حاشیه گزارش، به حساب‌کردن پرداخت؛ او فراموش می‌کند تا بر روی اعداداش، شن بپاشد؛ او آنهارا پاك می‌کند و درهم و سیاه. اشتباه می‌کند؛ آقای «کوستاز»، مبلغ یادداشت را بیاد او می‌آورد. در این مدت، «امپراتور»، دو یا سه بار، به ملکه رو می‌کند: «خوب، این خانم‌ها، هیچ حرف نمی‌زنند!» آنگاه، آزان، دو یا سه کله، زیر لب و بسیار آهسته درباره مناقب جهانی اعلیحضرت بر زبان می‌آورند و سکوت بسیار عمیق از نو آغاز می‌شود. سه ربع ساعت می‌گذرد، امپراتور، باز

به‌ملکه رومی‌کنند: «این خانم‌ها که هیچ حرف نمی‌زنند؛ عزیزم، يك لوتو خبر کن.» زنگ می‌زنند؛ لوتورا می‌آوردند؛ امپراتور به حساب‌کردن ادامه می‌دهد. به او، يك برگ کاغذ سفید داده‌اند و همه حساب‌ها را از نو آغاز کرده است. گاه به گاه، تغییر می‌کند؛ اشتباه می‌کند و خشمگین می‌شود. در این لحظات دشوار، یکی از مردان که نمره‌ها را از کیسه بیرون می‌آورد، بازهم صدایش را پست‌تر می‌کند. صدایش، جز تکان لبها نیست.

زنانی که او را احاطه می‌کنند، بادشواری می‌توانند شماره‌هایی را که اعلام می‌کند، دریابند. سرانجام، زنگ ساعت ده نواخته می‌شود؛ این لوتوی غمبار قطع می‌شود و شب‌نشینی تمام. پیش از این، مدعوین که به «پاریس» باز می‌گشتند، به‌خود می‌بالیدند که از «سن - کلو» می‌آیند. امروز، این، دیگر افتخاری بشمار نمی‌آید. خلق يك دربار امریست بس دشوار.

امپراتور سعادت‌ی خاص نصیب‌اش شده بود: بخت خوش‌اش، او را با شخصیت یگانه‌ای برای ریاست دربار، روبرو کرده بود. او کنت «ناربون Narbonne» بود و از دو سو فرزند «لویی پانزدهم». امپراتور می‌خواست او را به ریاست دفتر ملکه «ماری-لوئیز»، منصوب کند. این شاهزاده خانم با جسارتی شگفت‌آور، از خواسته امپراتور سرپیچی کرد: «از رئیس دفتر فعلی، کنت «بوهارنه» شکایتی ندارم. - اما او احمق است! - اعلیحضرت، بهنگام انتصاب او، می‌توانستند در این باره دقت کنند. اما اکنون که به خدمت من گماره شده است، سزاوار

۱- او، به‌هنگامی که در سال ۱۷۹۱ وزیر جنگ شد، در آغاز «انقلاب» به‌همه جهانیان اعلام جنگ کرد و ترقیات نظامی‌اش را در سایه لطف خانم «اشنال» فراهم می‌آورد.

نیست که بدون دلیل و علت از خدمت من اخراج گردد و بویژه که بدون من اخراج شود.»

امپراتور این حضور ذهن را نداشت که به کنت «ناربون» بگوید: «اینک پنج میلیون برای یکسال و یک قدرت مطلق، در اداره کل پوچی‌ها و بلاهت‌ها؛ برای من، یک دربار دلپذیر بوجود آورد. تنها، حضور این مرد جذاب، بسنده بود. امپراتور دست کم می‌بایست بایاری او، بخش‌هایی دلپذیر را انسجام می‌داد. وزیر پلیس، تنها چشم براه یک کلمه بود تا بتواند زبان به مدح و ثنا بگشاید. امپراتور که از این نکته بسیار غافل بود، گویی وظیفه خود می‌دانست تا در بازش را از ملال آورترین چهره‌ها تشکیل دهد. شاهزاده «نوشاتل»، میرآخور، برای محفل آرای، سخت بی‌ارزش بود و همواره در محافل ترش‌رو، آقای «سگور» محبوب شده بود؛ بد تحقیق نمی‌توان گفت که آقایان «مونتسیکو»، «بوهارنه»، «توزن» به این مرتبه رسیده بودند، نه حتی «دوروک Duroc» «مفلوک» که آن‌چنانکه شایع است، در موارد خاص به امپراتور، تو خطاب می‌کرد. هیچ چیز بزمه‌تر از جمع میرآخوران و پیشخدمتان نبود. هیچ‌گاه کفش کن قصرها، از این قماش مردم خالی نبود و آن هم به تعداد یک دوچین و همواره، همان چهره‌ها بودند و هیچکس وجود نداشت که بتواند ملال دربار را از میان ببرد. من شگفت نمی‌کنم که امپراتور، که کاملاً از ذوق سرگرمی و تفریح بیگانه بود، از مردمی با چنین سنجیه، نفرت

۱- او از سوی ارباب مأمور شده بود تا آداب و رسوم قصر امپراتوری را در کتابی با ۳۰۶ صفحه تدوین کند و در «انستیتو»، روز پذیرش کنت «تراسی»، به فلسفه دشنام دهد و ناسزا بگوید. خنده آور بود که پیشخدمت باشی باچه جملات مطنطنی به این فلسفه بیچاره، سرکوفت می‌زد. در ۱۸۱۷، پیشخدمت باشی که شغلی نداشت، آزادیخواه شده بود.

نداشته باشد، مردمی که وجودشان برای يك دربار ضرور است، هر گاه که بخواهند دربار باشهر، هم چشمی کند. همه افراد دربار «سن - کلو» از شریف ترین مردم دنیا بودند. در این درباری که سرشار از جاه طلبی بود، هیچ حزن و اندوهی به چشم نمی خورد؛ جز ملال که بس کشنده بود. امپراتور، هیچگاه جز يك مرد داهی نبود. درسرت او، توانایی سرگرم شدن و تفریح کردن وجود نداشت. يك نمایش، او را ملول می کرد، یا آن را باچنان شور و شوق تماشا می کرد که به آن گوش دادن و از آن لذت بردن، برای او نشاط بخش ترین کارها بود. بدین سان، پس از شنیدن صدای «گرسان تی نی Grescentini» در ابرای «رومئو زولیت» و آواز «امبرا آدوراتا، آسپتا Ombra adorata , aspetta» از لذت سرازپا نمی شناخت و آنگاه از این جاذبه بیرون آمد که برایش تاج آهنی افتخار بفرستد.^۱ گاه، بهنگامی که «تالما Talma»، نمایشنامه «کرنی» را بازی می کرد و هم چنین، بهنگامی که «اسیان Ossian» را می خواند و آنگاه که در شب نشینی های شاهزاده خانم «پولین» یا ملکه «هورتنس» چند «کونترانس»^۲ قدیمی را می رقصید و با همه وجودش پایکوبی می کرد، چنین حال و جذبه ای به او دست می داد. برای محبوب شدن، هیچگاه آن خون سردی ضرور را دارا نبود. خلاصه، «ناپلئون» نمی توانست «لویی پانزدهم» باشد.

چون هنرها، بهنگام «انقلاب»، پیشترفتی عظیم داشتند و پس از

۱- «رومئو و زولیت»، ابرای «زینگارلی Zingarelli»، در سال ۱۸۰۸ در «توتیلاری» اجراء شد: در این هنگام است که «ژیرولامو گرسان تی نی» آوازه خوان مشهور ایتالیایی که «ناپلئون» به او مهر می ورزید، تاج آهنی افتخار را دریافت کرد.

۲- رقص ملایم و آرام با چند حریف.

سقوط آداب ساختگی و مزورانه و این امر که امپراتور صاحب ذوقی سلیم می‌بود و می‌خواست که همه پولی را که بشکل مواجب یا بخشایش تقسیم می‌کرد، بمصرف برسد، جشن‌هایی که در «توئیلری» یا «سن-کلو» برپا می‌شد، بسیار دلپذیر می‌بود. جز فقدان مردمی دوستدار سرگرمی و تفریح، کم و کسری نداشت. راهی به آسایش و سهل‌گیری وجود نداشت؛ همگی، بیش از اندازه گرفتار جاه‌طلبی بودند و گرفتار بیم یا امید. در عصر «لوبی پانزدهم»، شغل هر کس، از پیش تعیین شده بود؛ امری خارق‌العاده ضرور بود تا نظمی آشفته شود. دوشس «باسانو»ی زیبا، مجالس رقصی برپا می‌کند که بسیار دل‌انگیزاند. دو مجلس نخست زیباست و مجلس سوم سحر آفرین. امپراتور در «سن-کلو» با او روبرو می‌شود و می‌گوید که شایسته نیست که یک وزیر، مجالس رقص با فراق برپا کند و ممرانجام، او را به گریه می‌اندازد.

نتیجه آن که مورخانه بزرگان دربار، محفل، تا زمانی که پیوسته باقیدوبند و بیمزگی و ملاحظه‌کاری تشکیل می‌شد، نمی‌توانست ادامه یابد. بزرگترین دشمن آن، همگانی بودن بود. هیچگونه محفلی خاص وجود نداشت.

پستی و دنائت درباریان، با کلمات دلنشین، مانند عصر «اویی پانزدهم»، آشکار نمی‌شد.

کنت «لاپلاس»، رئیس دبیرخانه «سنا» بازنش مشاخره و پرخاش می‌کرد که چرا برای رفتن نزد ملکه، چنانکه شاید و باید خود را نمی‌آراید. این زن بیچاره و بسیار عشوه‌گر، جامه‌بی دلفریب می‌خرد و آنچنان دلفریب که از بخت بد توی ذوق امپراتور می‌زند و به هنگام ورود، امپراتور، یکراست به سوی او می‌آید و در برابر دوپست نفره او می‌گوید:

«خانم «لاپلاس»، این، چه لباسی است که پوشیده‌اید! شما پیر هستید! این گونه پیراهن‌ها را باید به زنان جوان وا گذاشت؛ برازنده سن و سال شما نیست.»

از بیخت بد، خانم «لاپلاس» که زن پرمدعایی بود، در این لحظه دشوار درمی‌یابد که او زنیست زیبا که دیگر جوانی را پشت سر گذاشته است. این زن بیچاره، نومید به‌خانه بازمی‌گردد. دوستان سناتور این زن آماده بودند که هنگامی که او از این ماجرای دردناک سخن بگوید، بی‌این که آن کلمه مرگبار را بر زبان آورند، برارباب خرده بگیرند. آقای «لاپلاس» می‌رسد و به او می‌گوید: «خوب، خانم، چه فکری بسرتان زد که بروید و پیراهن یک دختر جوان را بپوشید! شما ابداً دلتان نمی‌خواهد که پیر شوید... اما دیگر جوان نیستید... امپراتور حق دارد.» هشت روز تمام، این گفته درباری مطلق، ورد زبان‌ها بود و باید اذعان کرد که گفته‌ی دلنشین نبود، و نه برای ارباب افتخاری در برداشت، و نه برای نوکر.

ارتش

انتصاباتى كه «ناپلئون» بهنگام بازديدها و بازرسي‌هاى پيوسته‌اش انجام مى‌داد و مشاوره‌اش با سربازان و با افكار عمومى در هنگ‌ها، بسيار تحسين‌آمىز مى‌نمود؛ اما انتصابات شاهزاده «نوشاتل»^۱، بسيار نااىست و نابعا مى‌بود. او هوشمند بود. اما سزاوارى داشت كه از خدمت نظام طرد شود؛ از اين گذشته، ذره‌يى احساس شريف و طن پرستى نداشت^۲. با وجود اين، مسلم است كه حماقت، تنها براى افسران گارد ضرور است و بس، و بويژه آنان مى‌بايست، از زمرهٔ افرادى نى‌بودند كه بايك اعلاميه به هيجان و شور مى‌آمدند. آنان، مى‌بايست، تنها ابزار كور ارادهٔ «محمد» مى‌بودند.

افكار عمومى طالب بود كه دو ك «دالماسى» يا كنت «لوبو» بر مستند ستاد كل تكيه زند. شاهزاده «نوشاتل»، از اين امر بيش از خود آنان خوشنود مى‌شد. او از خستگى‌هاى مقام‌اش، از پاى افتاده بود و چند

۱- مارشال فرانسوى (۱۷۵۳ - ۱۸۱۵). او همكار و مشاور مستقيم

«ناپلئون» بود.

۲- او همهٔ خصايص معنوى يك مرد شريف را دارا بود، اما مى‌توان،

لياقت‌هايش را مورد ترديد قرار داد.

روز تمام، پایش را روی میز می گذاشت و توی صندلیش فرو می رفت و به همه فرامینی که امکان داشت از او طلب کنند، جز با صوت سوت مانند پاسخ نمی داد.

در ارتش فرانسه، تنها درجه داران و سربازان، ممتاز و برجسته می بودند. چون سربازان مشمول را جایگزین آنان کردن، بسیار گران تمام می شد، همه آنان را از فرزندان کاسبکاران انتخاب کرده بودند؛ و آنان، در آموزشگاه های مرکزی، «امیل» و «یادداشت های روزانه»ی «سزار» را خوانده بودند. هیچ گروهبانی نمی بود که اعتقاد استوار نمی داشت که هر گاه باشهامت و شجاعت بجنگد و گلوله بی نصیب اش نشود، یسک روز، مارشال «امپراتوری» نگردد. این تصور سعادتبار، مرتبه ژنرالی تیپ را نیز شامل می شد. در کفش کن شاهزاده جانشین فرمانده کل، مشهود بود که ناچیزترین عمل برجسته ناگهانی، به دیدگان این مرد بزرگ ارج و قربی نداشت، مگر به دسیسه و توطئه. رئیس ستاد کل را، دربار گونه بی احاطه می کرد تا مارشال هایی را که احساس می کرد، بیش از او ارزشمند می بودند، دورنگاه دارد. شاهزاده «نوشاتل» در مقام ریاست ستاد کل، به ترفیعات همه ارتش های برون مرز فرانسه، رسیدگی می کرد. وزیر جنگ تنها به ترفیعات سپاهانی که در داخل کشور خدمت می نمودند رسیدگی می کرد و قاعده بر این بود که، آنان جز با جنگیدن در میدان نبرد، ترفیع نمی یافتند. يك روز، در يك شورای وزرای کابینه، عالیجناب ژنرال «دژن Dejean»، وزیر کشور، ژنرال «گاسندی Gassendi» و چندتن دیگر گرد آمده بودند تا از امپراتور تقاضا کنند تا يك سروان توپخانه را که در داخل کشور خدماتی بزرگ انجام داده بود، به فرماندهی گردان منصوب کند. وزیر جنگ، تذکر می داد که از چهار سال پیش، اعلیحضرت براسم این

افسر، در فرامین ترفیعات، سه بار قلم کشیده است. همگی برای تقاضا کردن از امپراتور، لحن رسمی را رها کرده بودند: «نه، آقایان، من رضایت نمی‌دهم که افسری که ده سال در میدان نبرد نبوده است، ترفیع بیابد، همه خوب می‌دانند که من وزیر جنگی دارم که چشم بسته از من امضاء می‌گیرد.» فسر، امپراتور، فرمانی که این مرد شجاع را به فرماندهی گردان منصوب می‌کرد، بی آن که بخواند امضاء می‌کرد.

در ارتش، پس از يك پیروزی یا پس از يك امتیاز ساده‌یی که يك هنگ کسب می‌کرد، امپراتور، همواره از آن بازدید می‌کرد. پس از عبور از میان صفوف، همراه با سرهنگ فرمانده و سخن گفتن با همهٔ سربازانی که لیاقت نشان داده بودند، دستور می‌داد تا شیپور آماده‌باش را بزنند؛ افسران گرد او جمع می‌آمدند. هر گاه يك فرماندهٔ دسته کشته شده بود، در آنجا، با صدای بلند می‌پرسید: «شجاع‌ترین سروان‌ها کیست؟» در آنجا، در گرمای شور و شوق برای پیروزی و برای این مرد بزرگ، جان‌ها یگانه می‌بودند و پاسخ‌ها صادقانه. هر گاه شجاع‌ترین سروان‌ها، باندازهٔ کفایت لیاقت فرماندهی دسته را نداشت، «ناپلئون» در «لژیون دونور» به او ترفیع می‌داد و دوباره به پرسش بازمی‌گشت و می‌پرسید: «پس از او، شجاع‌ترین کیست؟» شاهزاده «نوشاتل» با مدام، ترفیعات را یادداشت می‌کرد؛ و بیدرنگ، امپراتور که به هنگی دیگر می‌رفت، فرماندهٔ هنگی که آن را ترك کرده بود، افسران تازه را با درجاتشان معرفی می‌کرد.

در این لحظات، دیده‌ام سربازان را که از رقت قلب و محبت به این مرد بزرگ، می‌گریستند. حتی در لحظهٔ يك پیروزی، فاتح بزرگ، فهرستی از سی یا چهل تن، برای دریافت نشان صلیب یا ترفیع درجه، می‌فرستاد، فهرستی که معمولاً نسخهٔ اصلی آن امضاء شده بود

و در نتیجه در بایگانی «دولت» هنوز وجود دارند و اغلب در میدان نبرد بامداد نوشته شده بود و روزی، پس از مرگ «ناپلئون» برای تاریخ، یادگاری ارزنده خواهند شد. بندرت، آنگاه که ژنرال هوش و حواس آن را نداشت که فهرستی تهیه کند، امپراتور بوضعی ناشایست می - گفت: «دو صلیب برای افسران و ده نشان «لژیون» برای این هنگ تصویب می کنم.» این وضع برازنده پیروزی نیست.

هنگامی که از بیمارستان‌ها بازدید می کرد، افسران معلول و محضصر که صلیب سرخ‌شان با سنجاقی به چوب تخت‌خوابشان نصب شده بود، دل به دریا می زدند و از او نشان افتخار آهنی تقاضا می کردند و او همیشه این تقاضا را نمی پذیرفت. و این نشان، نهایت امتیاز و تشخیص بود.

پرستش افتخار، شور و شوق کامل به افتخاری که پس از ربع ساعت سبب می‌شکند با خوشی و لذت به کام مرگ فروروند، همراه از اهمال و تن زدن مصون می‌داشت.

دنبالۀ ارتش

وانگهی، سچیۀ ارتش، دگرگون شده است: سخت کوشی، جمهوریخواهی ودلاوری «مارنگو»، بیش از پیش به غرور و سلطنت - خواهی بدل گردیده است. همچنان که جامۀ سپاهیگری زرق و برق می یافت و از نشان افتخار پر بار می شد، دل هارا بیش از پیش از شرافت و جوانمردی بیگانه می کرد. تمام ژنرال هایی را که باشور و شوق می جنگیدند (بنابه مثال ژنرال «دسه Dessaix») از کار برکنار شدند و با رهایشان کردند تا در انزوا بپوسند. دسیسه کاران پیروز شدند و امپراتور در میان آنان، جرأت نداشت، خطاها را کیفر دهد. يك سرهنگ که از میدان نبرد می گریخت، یا هر بار که هنگ اش به نبرد برمیخاست، در گودالی وانمود می کرد که از پای افتاده است، سرتیپ شده و به داخل کشور انتقال یافته بود. ارتش، در میدان نبرد «روسیه»، آنچنان مغرور

۱- ژنرال «دسه» (۱۷۶۴-۱۸۳۴)، به شجاعت ودلاوری ضرب المثل بود. اما گذشته اش، نمایندگی پیشین مجلس پانصد نفری، او را از چشم «ناپلئون» انداخته بود. می بایست تا سال ۱۸۰۳، چشم براه درجۀ سرتیپی می ماند و در سال ۱۸۰۹، پس از زخم برداشتن در نبرد «واگرام»، به درجۀ سرلشگری ارتقاء یافت (باعنوان کنت).

و فاسد شده بود، که کمابیش آماده بود که دست ژنرال اش را توی حنا بگذارد. از این گذشته بی لیاقتی و حماقت رئیس ستاد گل، گستاخی گارد که همه مزایا را دارا می بود و از دیرزمانی دیگر نمی جنگید و همواره ذخیره جاودانی سپاه می بود، همه دلها را بر «ناپلئون» می شورانید. شجاعت و دلوری، هیچ و پوچ شده بود (محال است که سپاهی يك ملت مغرور، هزار بار خود را بکشتن ندهد تا شجاع ترین فرد دسته خود باشد)، اما سپاهتی که دیگر انضباط نداشت، فاقد هوشیاری می بود و نیروهای جسمی اش را نابود می کرد و با آن جرأت و شهامت اش را.

سرهنگی از دوستانم، بهنگام عزیمت به «روسیه» برای من حکایت می کرد که از سه سال پیش، ۳۶۰۰۰ نفر را دیده بود که به هنگ او آمده و رفته بودند. هر سال، از میزان آموزش و انضباط و صبر و حوصله و دقت در امر فرمانبرداری، کاسته می شد. چند مارشال، مانند «داوو Davout» و «سوشه Suchet»، هنوز جامعه سپاهیگری را از تن بدر نیاورده بودند. اکثر هوای آشفته گی و بی نظمی به سرداشتنده ارتش، دیگر نمی توانست یکپارچه باشد. به این دلیل بود که دست تقدیر، قزاقها، همان دهقانان در مانده با سلاح های اندک را، بردلیرترین ارتش جهان پیروز گردانید. بیست و دو قزاق را که من تریشان بیست سال داشت، با دو سال خدمت سربازی، دیده ام که يك واحد نظامی پانصد نفری را متفرق کرده و فراری داده اند و این حادثه سال ۱۸۱۳، در لشکر کشی به «ساکس Saxe»، اتفاق افتاد. آنان، علیه ارتش جمهوریخواهان «مارنگو»، هیچ چشم زخمی نمی توانستند برسانند. اما، چون، چنین ارتشی دیگر وجود ندارد، سلطانی که فرمانروای قزاقها می باشد، مالک الرقاب جهان است.

پس از ضعف و ناتوانی «لویی پانزدهم» که به تقسیم لهستان تن داده بود، آنگاه که امپراتور بر آن شد که با روسیه بجنگد، جنگ، در «فرانسه» امری بود همگانی و ملی. «فرانسه» که در میان شاهانی که همگی نفوس قلمرو فرمانروایی خود را افزون می کردند، با همان نفوس بجامانده بود، می بایست که دیریا زود مقام نخست را بدست می آورد و یا به دومین مقام تن می داد. بر همه شاهان واجب می بود که جنگی فرخنده را با «روسیه» آغاز می کردند تا توانایی او را در تصرف «جنوب اروپا» درهم شکنند. آیا طبیعی نبود که آنان این لحظه را که يك مرد بزرگ جنگ آزموده، بر تخت سلطنت «فرانسه» تکیه زده، مفتنم شمارند و کاستی های عظیم این کشور را جبران کنند؟

جز این دلایل کلی، جنگ ۱۸۱۲، نتیجه طبیعی عهدنامه «تیلست» بود؛ و «ناپلئون» خود را ذیحق می دانست. «روسیه» کسه پیمان بسته بود که از کالاهای انگلیسی چشم پپوشد، نتوانست بر سر پیمان اش بایستد. «ناپلئون»، قوای خود را بسیج کرد که روسیه را به امت نقض عهدنامه ای که حیات خویش را به آن مدیون بود و «ناپلئون» در «تیلست» می توانست منهدم اش کند، کفر دهد. تا زین پس شاهان بدانند کسه هیچگاه نباید يك شاه مغلوب را امان دهند.

۵۶

انسدکی بیش از يك قرن می‌گذرد که خاکی که بر آن «پترزبورگ»، زیباترین پایتخت‌ها، بنا شده است، باتلاقی بایر بیش نبود و ناحیهٔ حول وحوش آن تحت سلطه و استیلای «سوئد» بود که در آن روزگار متفق و همسایهٔ کشور پادشاهی هفده میلیونی «لهستان» می‌بود. «روسیه»، از روزگار «پتر کبیر»، همواره اعتقاد داشته است که هر گاه جرأت واراده کند، در سال ۱۸۱۹، مالک الرقاب «اروپا» می‌شود و زین پس «آمریکا»، تنها قدرتی است که می‌تواند در برابر او قد علم کند. می‌گویند که این امر بدل خود وعدهٔ خوش دادن است؛ فضایی را که از زمان صلح «تیلست» در ۱۸۰۷ طی کرده‌ایم، بررسی کنید. از زمان این صلح، همهٔ نظامیان پیش‌بینی می‌کردند که هر گاه نبردی میان «روسیه» و «فرانسه» در گیرد، برای یکی از این دو کشور، سرنوشت‌ساز است؛ و این «فرانسه» نبود که برندهٔ این نبرد می‌شد. تفوق ظاهری اش به حیات يك مرد وابسته بود. نیروی «روسیه»، به شتاب‌فزونی می‌گرفت، و به قدرتِ حوادث بستگی داشت؛ و انگهی، «روسیه»، از تعرض مصون بود. تنها يك مانع و سد در برابر روس‌ها وجود دارد: و آن آب و هوای بسیار گرم است.

در مدت سه سال، در ارتش «مِلداوی» آنها، سی‌وشش ژنرال و

صدوبیست هزار نفر از بیماری تلف شدند. اکنون که «فرانسه»، مردی بزرگ، شاه مطلق‌العنان‌اش بود، بنابراین «ناپلئون» کاملاً حق داشت که به تلاش برخیزد و پیشروی «روسیه» را متوقف کند. شاه «رم»، که با تاج زاده شده بود، احتمالاً مزدی بزرگ نبود و از آن بتر، یک شاه مستبد هم نبود. سنا و قوهٔ مقننه، دیر یا زود می‌بایست شدت عمل بکار می‌بردند و مسلم، پس از مرگ «ناپلئون»، نفوذ امپراتور مردم فرانسه، در «ایتالیا» و «آلمان»، کاستی می‌گرفت. بنابراین، امری عاقلانه‌تر از طرح نبرد علیه «روسیه»، نبود، و چون نخستین حق هر فرد، صیانت ذات خویش است، امری عادلانه‌تر از این هم نبود.

«لهستان»، برای جنوب «اروپا»، بخاطر روابطش با «استکهلم» و «قسطنطنیه»، بولواری شگفت‌آور بود. «اتریش» و «پروس» با حماقت و «لویی پانزدهم» بابتی لیاقتی، در آنهدام یگانه وثیقهٔ امنیت آینده‌شان کوشیدند. «ناپلئون» می‌بایست تلاش می‌کرد تا این بولوار را دوباره احیاء کند.

شاید، تاریخ، بخاطر عقد قرارداد صلح «تیلسیت»، او را ملامت کند؛ اگر او می‌توانست جزاین، کاری دیگر انجام دهد، آنگاه این پیمان خطا می‌بود. نه تنها ارتش روسیه ناتوان و درمانده شده بود، بلکه «الکساندر» به کم‌وکاستی‌های تشکیلات خود، پی برده بود.

او پس از «تیلسیت» گفت: «من فرصت یافته‌ام» و هیچگاه این چنین، از مهلت بهره برده نشده است. پنج سال، ارتش روس که دلیر می‌بود، کمابیش بهتر از ارتش «فرانسه»، سر و سامان یافت و با این مزیت عظیم که یک سرباز فرانسوی به اندازهٔ چهار سرباز روسی برای وطن خویش هزینه دارد.

همهٔ اشراف روس، مستقیم یا غیرمستقیم، در فایدهٔ تجاری که

صلح با انگلستان دربرداشت، سهیم بودند. هر گاه سلطان‌شان با آنان مخالفت می‌ورزید، او را نابود می‌کردند. بنابراین، از سوی «روسیه»، جنگ با «فرانسه» اجتناب‌ناپذیر می‌شد.

آیا «ناپلئون» حق داشت که این جنگ اجتناب‌ناپذیر را در سال ۱۸۱۲ آغاز کند؟ او می‌توسید که مبادا «روسیه» با «ترکیه» صلح کند و مبادا نفوذ «انگلستان» در «سن - پترزبورگ» افزایش یابد و سرانجام مبادا بداقبال‌های هایش در «اسپانیا»، که دیگر نمی‌توانست آنها را پنهان دارد، به متفقین اش جسارت بخشد و دوباره استقلال خویش را به چنگ آورد.

بسیاری از مشاوران «ناپلئون» به او گوشزد می‌کردند که فرستادن هشتاد هزار نفر، افزون‌تر به «اسپانیا»، امریست دوراندیشانه تا پیش از تسوی هچل افتادن در «شمال» (این جمله را آنان بر زبان می‌آوردند)، از این سو، کار یکسره گردد. «ناپلئون» پاسخ می‌داد که رهسار کردن ارتش «انگلستان» در «اسپانیا»، عاقلانه‌تر است. «اگر من، آنان را از شبه جزیره برانم، در «کونیگسبرگ»^۱ پیاده می‌شوم.»

۲۴ ژوئن ۱۸۱۲، «ناپلئون» با ارتش چهارصد هزار نفره به سوی «کونونو»^۲، از «نیمن»^۳ Niemen گذر کرد. این، جنوب «اروپا» بود که عزم داشت، مالک الرقاب آینده‌اش را نابود کند. این لشکر کشی، بادو ادبار سیاسی آغاز شد. ترک‌ها، که همچون مردم شریف،

۱- «کالین گراد» امروزی، بندر است در «روسیه» که پیش از این متعلق

به «پروس شرقی» بود.

۲- شهر اتحاد جماهیر شوروی، پایتخت جمهوری لیتوانی تا سال

۱۹۴۱.

۳- رودخانه «روسیه سفید» و «لیتوانی» که به دریای «بالتیک» می‌ریزد.

حیران بودند، با «روسیه» پیمان صلح بستند و «سوئد» که وضع خویش را عاقلانه بررسی می‌کرد، در برابر «فرانسه» قد علم کرد.

پس از نبرد «مسکووا»^۱، «ناپلئون» می‌توانست قرارگاه زمستانی ارتش‌اش را برپا کند و به «لهستان» سروسامان دهد، همان امری که هدف واقعی جنگ می‌بود؛ کمابیش بدون دشواری و بی‌لطمه خوردن، به آن دست یافته بود. به علت خودخواهی و برای امحاء بدبختی‌هایش در «اسپانیا»، او خواست، «مسکو» را تصرف کند. هرگاه، بیست روز پیش در «کرم‌لین Kremlin»، نمانده بود، این بی‌احتیاطی، هیچگونه لطمه و زیانی بیار نیاورده بود؛ اما نبوغ سیاسی‌اش که همواره بس ناچیز بود، درخشید و ارتش‌اش را نابود کرد.

«ناپلئون» که ۱۴ سپتامبر ۱۸۱۲ به «مسکو» رسیده بود، می‌بایست اول اکتبر از آنجا عزیمت می‌کرد. امید پیمان صلح بستن، او را فریفته بود؛ آتش سوزی دلیرانه «مسکو»^۲، اگر آنجا را تخلیه کرده بود، امری می‌شد پوچ و ریشخند آمیز.

۱۵ اکتبر، هر چند که هوا دلپذیر می‌بود و هنوز سه درجه بیش زیر صفر نبود، همه دریافتند که هنوز فرصت دارند که تصمیمی اتخاذ کنند؛ سه‌راه درپیش داشتند:

عقب نشینی به «اسمولنسک»، اشغال خط «بورگستین Borysthéne»^۳ و سروسامان دادن به «لهستان».

زمستان را در «مسکو» بسر بردن، و با آنچه که در زیر زمین‌ها یافته

۱- رودخانه روسیه که در کنار آن در سال ۱۸۱۲، فرانسویان بر روس‌ها

پیروز شدند.

۲- آتش سوزی «مسکو» در شب ۱۴ تا ۱۵ سپتامبر آغاز شد.

۳- نام پیشین «دنی پیر».

بودند گذران کردن، و فدا کردن اسبانی که گرانقیمت بودند؛ و هنگام بهار، پیشروی به سوی «پترزبورگ».

سرانجام راه سوم: چون ارتش «روسیه» که ۷ سپتامبر بسیار اطمه دیده، سمت چپ، در دوردست موضع گرفته بود، سمت راست پیشروی کردن و رسیدن به «پترزبورگ» که بیدفاع می بود و هیچ دلیلی نمی داشت که به آتش کشیده شود. در این اوضاع و احوال، صلح حتمی می بود. هر گاه ارتش فرانسه، نیرو و توان سال ۱۷۹۴ را می داشت، این راه آخر را برمی گزید؛ اما تنها طرح این پیشنهاد، مارشال های ژرمنند و ژنرال های نازک نارنجی ماراکه از دربار برخاسته بودند، به لرزه می انداخت.

يك اشكال این طرح این می بود که می بایست پنج ماه از «فرانسه» دور می ماندند و توطئه «ماله Malet»، نشان داده است که در غیاب يك فرمانروای بدگمان، حکومت به دست چه کسان سپرده شده بود. هر گاه سنا یا قوه مقننه، وزن و اعتباری می داشتند، غیبت رهبر، فاجعه بیار نمی آورد. در راه پیمایی از «مسکو» به «پترزبورگ»، همه جناح چپ آزاد می شد و «ناپلئون» می توانست، بسك ماه پیاپی، هر روز با «پاریس» مکاتبه و «فرانسه» را اداره کند. «ماری - لوئیز»، نایب السلطنه، «کامبا سرس Cambacérés»، مسؤول کشوری و شاهزاده «اکمول Eckmühl»، مسؤول نظامی؛ و کارها روبراه می شد. «نی» یا «گوویون سن - سیر - Gou Vion Saint - Cyr» می توانستند، از «میتو

۱- ژنرال فرانسوی (۱۷۵۴-۱۸۱۲)، در غیاب «ناپلئون»، علیه او

توطئه کرد که بشکست انجامید و تیرباران شد.

Mitau^۱ و «ریگا» هزماه، يك يادوبار مكاتبه كنند؛ «ناپلئون»، بشخصه، می‌توانست به «پاریس» بیاید، زیرا يك ارتش روسی در «روسیه»، بناچار، مدت سه‌ماه تحرکی نخواهد داشت. در این سرمای دهشتناك، انسان نمی‌تواند جان سالم بدربرد، مگر آن‌که هر روز ده ساعت را در کنار بخاری بسربرد؛ و هر گاه ارتش روس به «ویلنا Vilna» می‌رسید، همانند ارتش ما نابود می‌شد.

از این سهرامه که درپیش بود، بدترین را برگزیدند، اما این امر هنوز اهمیتی نمی‌داشت: آن را به شیوه‌ای بس ابلهانه، اجراه کردند، «ناپلئون»، دیگر آن ژنرال ارتش «مصر» نبود. ارتش، از انضباطی که در مورد غارت بر او تحمیل شده، رنج برده بود و چون هیچ‌گونه سهمی به او داده نمی‌شد، می‌بایست اجازه غارت را به او می‌دادند. باخوی و خصلت فرانسویان، هیچ امری، خطرناک‌تر از يك عقب‌نشینی نیست؛ و به هنگام خطرات، به انضباط نیاز است، به این معنا که به قدرت و خشونت.

با يك اعلامیه مشروح، می‌بایست به ارتش اعلام می‌شد که به «اسمولنسك» عزیمت می‌کنند؛ و بدین ترتیب، نود و سه فرسخ درپیش دارند که می‌بایست بیست و پنج روز طی کنند و هر سرباز دو پوسوست گوسفند، يك نعل اسب و بیست میخ و اضافه بر آن، چهار بیسکویت دریافت می‌کند؛ و هر هنگ نمی‌تواند بیش از شش ارابه و صد اسب بارکش داشته باشد؛ و بالاخره، در این بیست و پنج روز، هر گونه تمرد، کیفر مرگ دربردارد؛ به همه سرهنگ‌ها و ژنرال‌ها اجازه داده می‌شود که با حضور دو افسر، هر سرباز متمرّد یا سارق را بیدرنگ تیرباران کنند.

می‌بایست ارتش را هشت روز با تغذیهٔ مطلوب و توزیع اندکی شراب و قند، برای عزیمت آماده می‌کردند. شکم‌ها، در راه پیمایی «ویتسک Vitebsk» به «مسکو»، بسیار رنج برده بود، زیرا به علت غفلت، باراز فقدان نان در «لهستان»، روبرو شده بودند.

سرانجام، پس از اتخاذ همهٔ تدابیر و دوراندیشی‌ها، برای رسیدن به «اسمولنسک»، می‌بایست تا آنجا که امکان می‌داشت از جاده‌یی که به‌نگام آمدن به «مسکو» ویران شده بود و روس‌ها، همهٔ شهرها را: «موژایسک Mojaisk»، «ژیاتسک Giatsk»، «ویاسما Wiasma»، «دوروگوبوژ Dorogobouj» و . . . سوزانیده بودند، احتراز می‌شد.

در همهٔ این نکات، عکس آنچه را که دوراندیشی حکم می‌کرد، عمل کردند. «ناپلئون» که دیگر جرأت نداشت، سربازی را تیرباران کند، تنها از انضباط سبخن می‌گفت. ارتش، در بازگشت اش از «مسکو» به «اسمولنسک»، سی هزار فراری که تمارض کرده بودند، اما در ده روز نخست کاملاً تندرست می‌بودند، پیشرو آن بودند. این افراد آنچه‌را که مصرف نمی‌کردند، غارت می‌نمودند و می‌سوزانیدند. سرباز وفادار به پرچم‌اش، خود را از زمرة احمقان می‌یافت. باری، چون فرانسویان از این نکته، بیش از هر چیز نفرت دارند. دیگری نگذشت که جز سربازانی که صاحب سنجیه دلآوری بودند و ابلهان، کسی آمادهٔ نبرد نبود.

سربازان، به هنگام عقب‌نشینی، چه‌بما به من گفته‌اند، اما من آن را باور ندارم، زیرا به چشم خود ندیده‌ام، که بنایه امریه‌یی که ۱۰ اکتبر در «مسکو» صادر شده بود، شاهزاده «نوشاتل» فرمان داده بود

که همه سربازانی که برای ده فرسخ راه پیمایی در هر روز خود را کاملاً آماده نمی‌یابند، پیش از دیگران حرکت کنند.

بیدرنگ مغزها بجوش آمد و سربازان شماره روزان راه پیمایی را که می‌بایست برای بازگشت به «پاریس» انجام می‌دادند، آغاز کردند.

۵۷

«نابلئون» می گفت: «اگر کار «روسیه» را یکسره کنم، من فرمانروای دنیا می شوم.» او به پیشباز شکست رفت، نه شکست از افراد، بلکه شکست از خودخواهی و از آب و هوا^۱ و «اروپا» وضعی نو یافت. شاهزاده های کوچک، دیگر بر خود نمی لرزیدند، شاهان بزرگ دیگر خیران و دودل نبودند؛ همگی به «روسیه» چشم دوختند؛ «روسیه» مرکز يك مخالفت شکست ناپذیر شده بود.

وزیران انگلیس، این حسن اتفاق را حساب نکرده بودند، این وزیرانی که نفوذ و اعتباری ندارند، زیرا از آزادیی که از آن نفرت دارند، بهره مند می شوند. «روسیه» از جایی شروع کرد که آنها آن را از دست گذاشتند تا «نابلئون» از نو آغاز کند و باروشی کاملاً شکست ناپذیرتر، زیرا همیشه در به يك پاشنه نمی گردد. ما روس ها را در «هند» خواهیم دید.

در «روسیه»، هیچکس، هنوز از استبداد حیرت نمی کند؛ استبداد با مذهب درمی آمیزد؛ و چون بوسیله روؤف ترین و محبوب-

۱- نباید تصور شود که زمستان زودرس بود، بعکس؛ «مسکو»، بهترین هوای دنیا را داشت. هنگامی که ۱۱۹ کبیر آنجارا ترك گفتیم، سه درجه زیر صفر بود با آفتابی درخشان.

ترین مردم، جامعه عمل می‌پوشد، جز چند مغز فلسفی را که قصد کند و کار دارند، مبهوت نمی‌کند. سربازان روسی، با فرمان «نیکلا»ی مقدس، از جا می‌جنبند نه با اعلامیه‌ها و یا نشان‌های افتخار. ژنرال «ماسنا» در حضور من حکایت می‌کرد که یک روسی که می‌بیند رفیق‌اش برخاک هلاک می‌افتد و یقین دارد که در کشورش دوباره جان می‌گیرد، روی او خم می‌شود تا به او توصیه کند که خبر او را به مادرش بدهد. «روسیه»، مانند روم، سربازان خرافاتی دارد که با افسرانی که همانند افسران ما متحدانند، رهبری می‌شوند.^۱

«ناپلئون» نیک احساس می‌کرد که آنگاه که در «ورشو» می‌گفت: «از اوج تاحضیض یک قدم بیش نیست»، سیر حوادث قرون، مسیر خویش را تغییر می‌دهد؛ اما می‌افزود: «موفقیت، به «روس»‌ها، بیساک‌ی و تهور می‌بخشد؛ من، میان «الب» و «ادر»، آنان را دویا سه‌بار به میدان نبرد می‌کشانم و در شش ماه، من هنوز در کناره «نیه‌من» خواهم بود.»

نبردهای «لوتزن»^۲ و «وورچن Wurtschen»، واپسین تلاش ملتی بزرگ بود که قلب‌اش را استبدادی یأس آور جریحه‌دار کرده بود. در «لوتزن»، ۱۵۰/۰۰۰ سرباز پیاده‌نظام که هر گز پابه‌میدان نبرد نگذاشته بودند، نخستین بار جنگیدند. این افراد جوان‌ناز دیدار کشت و کشتار، حیران و مبهوت مانده بودند. پیروزی، برای ارتش، هیچگونه شادی به ارمغان نیاورد. متار که اجتناب‌ناپذیر بود.

۱- به جزوه انتقادی «روبرت ویلسون» در سال ۱۸۱۷ مراجعه کنید. در سال ۱۸۱۰ و ۱۸۱۱، وزیر جنگ روسیه دستور داد تا همه فرامین نظامی «ناپلئون» را ترجمه و اجرا کنند.

۲- شهری در آلمان شرقی که «ناپلئون» روس‌ها و پروس‌ها را شکست داد.

۵۸

۲۶ مه ۱۸۱۳، «ناپلئون» در «برسلو»^۱ بود. در آنجا، بیباکی و بی احتیاطی اش، چند برابر افزایش یافت: او بیش از اندازه به ارتش اش متکی بود و به سفاهت کابینه‌های دول بیگانه و به دوستی سلاطین. او «باویر» را بوجود آورده و نجات داده بود، امپراتور «اتریش» پدرزنش بود و دشمن فطری «روسیه». او فریب این دو توهم را خورده بود. می‌بایست فرصت درنگ را غنیمت می‌شمرد، تا آخرین رمق کشورهای مغلوب را بگیرد و ده روز پیش از پایان متارکه، در «فرانکفورت - سور - لو - ماین» موضع بگیرد. همه لشکر کشی به «روسیه» جبران شده بود؛ به این معنا، آنچه که به «فرانسه» ارتباط می‌یابد این نکته است که امپراتوری تجزیه نمی‌شد؛ اما «ناپلئون» در آنسوی «الب»، دیگر نفوذی نداشت و تنها بزرگترین شاهزاده «اروپا» بشمار می‌آمد.

لشکر کشی به «سیلزی»، و از آن بتر، آن را به مارشال «ماکدونالد» که بخاطر شکست‌هایش، شهره بود، محول کردن؛ نبرد «درسد» را ترك کردن و وا گذاشتن صفوف مارشال «سن-سیر»، نبردهای «لیپزیک» نبرد «هانو»، همه این نکات را، این يك مشت خطاهای عظیم را، هیچکس

۱ - شهری در لهستان، کنار رودخانه «اودر».

نمی‌تواند مرتکب شود، مگر بزرگترین مرد جنگی که پس از «سزار» دنیا بخود دیده است.^۱

اما دربارهٔ صلحی که پیوسته به او پیشکش می‌کردند، گذشت زمان به ما می‌فهماند که در همهٔ آن، ذره‌بی صداقت وجود می‌داشت یا نه. من، در این روزگار، به صداقت کابینه‌ها اعتقاد دارم، زیرا ترس‌شان را باور دارم. وانگهی، عقل و درایتی که آن را بدست می‌آورد، همان عقل و درایتی نیست که آن را حفظ می‌کند. هر گاه، فردای صلح «تیلسمیت»، همهٔ نبوغ «ناپلئون» به عقلی سلیم بدل می‌شد، او هنوز مالک الرقاب، بهترین بخش «اروپا» بود.

اما شما: ای خوانندگان، حتی نیمی از اندیشه‌های آزادی که شما را به هیجان بیاورد، دارا نیستید، شما باتشبث و دسیسه‌شغل پیشخدمت‌باشی یا افسر جزء ارتش را با نیروی تظاهر به ارادت و جانسپردگی به امپراتور، بدست می‌آورید و می‌کوشید یک درجه ترفیع بیابید.

۱- مردی که می‌تواند مورخ نظامی موثق این حوادث بزرگ باشد، نجات‌دهندهٔ کنت «لاواله»، ژنرال «روبرت ویلسون» است. من فکرمی‌کنم که در همهٔ بخش‌های نظامی، یادداشت‌های «ناپلئون» کاملاً موثق‌اند.

۵۹

در «درسده»، پس از نبرد ۲۶ اوت، بنظر می آید که «نابلشون» قربانی مسئله افتخار و حیثیت بیجایی شده است؛ اونمی خواست يك گام پس نشیند. عادت به تاج و تخت، غرور این سحیه را افزون کرده و از عقل سلیم که در سال های نخستین چشمگیر بود، کاسته بود.

این کسوف کامل عقل سلیم، در اعمال اداره داخلی کشورش، بیش نمایان بود. در این سال، بیاری «سنا»ی حقیرش، حکم دیوان استیناف «بروکسل»، در مورد عوارض شهر «آنورس» که بنابه دستور يك هیئت منصفه صادر شده بود، نقض شد. شاهزاده، هم قانونگذار بود و هم دادستان و هم قاضی؛ بازو سر نیزه نه بانبروی قوانین اش، به این نیرنگ های بسیار ماهرانه توسل جسته بود.

يك حکم دیگر «سنا»، ثابت می کند که مستبد به جنون دچار آمده است. این حکم سنا که بدو از توسل به آنچه که «قانون اساسی امپراتوری» نامیده می شد، شانه خالی کرده و مایه ریشخند بود، اعلام می کرد که هر گز با «انگلستان» پیمان صلح بسته نخواهد شد، مگر آن که «گوآدولوپ» را که بتازگی به «سوئد» داده بود، پس بگیرد. اعضای «سنا» که پیش از آن که قدم به آنجا گذارند، کمابیش همگی در شمار مردان بسیار برجسته «فرانسه» می بودند، همینکه در

«لوکز امبورگ» گرد آمدند، دیگر جز بر سر رذالت‌ها و سفلگی‌ها با یکدیگر نمی‌جنگیدند. بیهوده يك جناح مخالف دلیر می‌کوشید تا آن را شرمنده کند. آنان پاسخ می‌دادند: «قرن لویی چهاردهم آغاز می‌شود و ماهیچگاه نمی‌خواهیم که خود و خانواده خود را به خاک سیاه بنشانیم.» چون شور و مشورت، محرمانه بود، مخالفان جز خطرات مخالفت را نه افتخار را، بجان نمی‌خریدند و آیندگان باید با حق‌شناسی افزون، نام‌های «تراسی Tracy»، «گره گوآر Grégoire»، «لانژوئینه Lanjuinais»، «کابانی Cabanis»، «ابوآسی دآنگلا d'Anglas»، «بوآسی Boissy»، «لونوآر لاروش Lenoir la Roche»، «کولود Colaud»، «کوله Cholet»، «ولنی Volney» و چندتن انگشت‌شمار دیگر را ورد زبان داشته باشند، همان مردان مشهوری که امروز هم در جناح مخالف‌اند و بوسیله همان چاپلوسانی که تنها ارباب خود را عوض کرده‌اند، دشنام می‌شنوند.

«ناپلئون» به‌همهٔ والیانش امریه صادر کرد که «برنادوت» شاهزادهٔ «سوئد» را باصدها عنوان بسیار مسخره دشنام دهند، زیرا او به‌هنگام عزیمت از «فرانسه»، سوئدی شده بود.

با وجود این «ولینگتن» پیروز، بانبروی اوضاع و احوال مساعد و باژنرال ماهری که او بود، به «بایون» نزدیک می‌شد. هلندی‌ها سربه‌شورش برمی‌داشتند. چهل و چهار ژاندارمی که همهٔ پادگان «آمستردام» را تشکیل می‌دادند، در روز آرام‌ترین قیامی که هرگز دیده نشده بود، نتوانستند از جدا شدن این کشور از «فرانسه» مخالفت کنند.

تسخیر ناپذیرترین مواضع، همچون دهکده‌ها، اشغال شدند. در داخل کشور، امپراتور، نه‌يك مرد بجا گذاشته بود، نه‌يك فشنگ، بویزه نه‌يك مفر. آنچه که توانستند انجام دهند، محافظت «برگ-اوپ-

زووم Berg - Op - Zoom « بود وانسکی بعد، پادگان فرانسوی، که زندانی ارتش انگلستان که او را محاصره می کرد، می شد، به دنیا ثابت کرد: نغمه‌ی ناساز آغازیده.

پس از شورش «هلند»، اعلامیه «فرانکفورت» صادر شد؛ این اعلامیه به «فرانسه»، «بلژیک» و کناره چپ «رن Rhin» را وعده می داد؛ اما تضمین این وعده کجا بود؟ چه کس، متفقین را ممانعت می کرد تا شش ماه بعد از صلح، دشمنی خود را با «فرانسه» از سر بگیرند؟ پس از کاپیتولاسیون‌های «درسد» و «دانتزیک»، آیندگان بیاد خواهند آورد، حسن نیتی را که نشان دادند.

همه قطعات امپراتوری گویبی، یکی بر روی دیگری، فرو می ریخت. با وجود این مصائب دهشتناک، «ناپلئون» هنوز هزار وسیله می داشت تا سیر افول خویش را متوقف کند. اما او دیگر «ناپلئون» «مصر» و «مارنگو» نبود. لجاجت، جانشین لیاقت شده بود. او نتوانست خود را به ترك مقاصد پهناور خویش که دیرزمانی او و وزیرانش آنها را همچون اموری کاملاً محتوم تلقی می کردند، ملزم کند. بهنگام ضرورت، او، کس دیگر جز چاپلوسان را بگرد خویش نیافت. این مرد را که فئودالها، انگلیسیها و خانم «اشتال»، همچون ماکیاولیسم مجسم و یک تجسم روح خبیث معرفی می کنند، دوبار فریب قلب اش را خورد: ابتدا آن که، گمان برد که روح دوستی و محبتی را که به «الکساندر» میدیده بود، امری محال را در وجود این شاهزاده جامه عمل می پوشاند و بعد، آن که اندیشید، چون چهاربار «خانندان اتریش» را بجای نابود کردن، بخشوده بود، بهنگام ادبار او را رها نخواهند کرد. او می گفت که «خانندان اتریش»، در برابر «روسیه»، با وضعی نافرجام رو برو خواهد شد. «باویر» که در سال ۱۸۰۵ بوجود آورده و در ۱۸۰۹ نجات داده بود، او را ترك گفت و کوشید در «هانو» ضربه ای مرگبار بر او وارد آورد و هر گاه ژنرال باویری، بر سر راه بیست خندق حفر کرده

بود، پیروز می‌شد. «ناپلئون»، خطای همهٔ تازه‌بندوران رسیده‌ها را دارا بود؛ و آن، زیاده از اندازه‌ارزش و اعتبار قائل شدن است، به طبقه‌ای که به آن دست یافته‌اند.

دراهِ «هانو» به «پاریس»، «ناپلئون» ذره‌یی به‌نابودی خویش نمی‌اندیشید. او به جهش فاخر سال ۱۷۹۲ می‌اندیشید، اما او دیگر کنسول اول یک جمهوری نبود. برای برانداختن یک کنسول، می‌بایست سی میلیون آدم را برمی‌انداختند. در چهارده سال فرمانروایی، او دل‌ها را تباه کرده بود و غرور و خودخواهی سلطنت را، جانشین شوروشوق اندکی فریب‌آمیز جمهوری کرده بود. بنابراین، سلطنت برقرار شده بود: سلطان، بدون انقلاب واقعی، می‌توانست تغییر یابد. این امر چه‌دردی را از ملت دوا می‌کرد؟

در کفهٔ دیگر ترازو، ما، چهارده سال تمام، سلاطینی می‌داشتیم که از ترس می‌مردند. اگر آنان به خاندان «بوربون» دل مشغول می‌داشتند، به این علت بود که به‌وضعی که امروز و فردا امکان داشت که به آن دچار آیند، در پیش چشم ببینند. پس از نبرد «لیپزیک»، دسیسه و توطئه، یک لحظه خاموش شد و شایستگی واقعی توانست به دربار روی آورد. بدین سان، وطنخواهی و شور و شوق، با «لاندستورم Landsturm» و «لاندور Landwehr»، در اردوی متفقین به چشم می‌خورد و آنان افرادی شایسته می‌داشتند. «ناپلئون» شعلهٔ شوروشوق را خاموش کرده بود و بجای داشتن «کارنو» در منصب وزارت جنگ، آنچنانکه در «مارنگو» می‌داشت، آقای دوک «فلتر» را به این منصب گمارده بود.

۱- اگر انقلاب کرده‌است، تنها به‌خاطر بی‌لیاقتی وزیران ۱۸۱۵ است.

متفقین با رسیدن به «فرانکفورت»، از بخت خوش خویش به شگفت آمدند. ابتدا به شور نشستند که به «ایتالیا» رهسپار شوند. از خاک «فرانسه» می ترسیدند. همواره عقب نشینی «شامپانی» را در برابر دیدگان داشتند. سرانجام دل به دریا زدند و از «Rhin» گذشتند (۴ ژانویه ۱۸۱۴).

«ناپلئون»، دیرزمانی، در پاریس بود. گمان می کنم، نخستین کار اصلی اش، اطمینان خاطر یافتن از ترسی بود که مردم فرانسه، به دل او انداخته بودند. او فرمانی صادر نمی کرد، مگر برای بدست آوردن، لباس، تفنگ، کفش، گویی که معنویت به پیشیزی نمی ارزید. هدفش این بود که از این بن بست بدر آید، بی این که از جلال و کبریایش دور افتد. نخستین بار در زندگی اش، او حقیر جلوه کرد. بیچاره میرزا - بنویس هایش که نام وزیر بر آنان گذاشته بود. می ترسیدند که دشنام و ناسزا نثارشان شود و جرأت دم بر آوردن نداشته باشند.

امپراتور، گارد ملی را ایجاد کرد. اگر کشیشان و اشراف را بحال خود رها می کردند و این امر بسیار محتمل می بود و «فرانسه» يك دوران «وحشت» دیگر می داشت، گارد ملی بکار آن می آمد که از خوف و دهشت دوران «وحشت» نخستین بکاهد. آن کس که هر گاه خود را

متعهد بیابد، نیمی پستی و رذالت دارد، و کاسبکاران که از غارت شدن خواهند ترسید، به آخرین مرتبه پستی و رذالت، ایجاد رعب خواهند کرد. اگر دست تقدیر «فرانسه» را به يك رشته حوادث دیگر بیفکند، گارد ملی، همچون برپادارنده اشرفیت و ثروت، همچنین مفید خواهد بود. او، می‌تواند برخی ادوار بسیار محتمل کشمکش امتیازات و انحصارات را علیه حقوق و قوانین، کمتر بخون بیآلاید. برای این که گارد ملی، از این نظر، کاملاً اطمینان بخش باشد، باید هر سال سربازان، افسران‌شان را تادرجه سروانی انتخاب کنند و برای درجات بالاتر، نامزد معرفی نمایند. برای هر درجه، می‌بایست میزان مالیات پرداختی را تعیین می‌کردند.

در ژانویه ۱۸۱۴، پرشورترین مردم «اروپا»، در مقام ملت، جز جسمی مرده را تشکیل نمی‌دادند. بیهوده بود که سی سناتور مأمور شدند تا مردم فرانسه را که در زمان «کارنو» وحشت به دل‌ها می‌افکندند، نیمه‌بیدار کنند. در میان ما هیچکس نبود که به دیدار کلاه سرخ «انقلاب» اطمینان نداشته باشد که او به همه بیگانگانی که جسارت کرده و خاک مقدس آزادی را به پلیدی آلوده بودند، کم از شش هفته درس عبرتی نیاموزد که از یاد نبرند؛ اما فرمانروا فریاد برمی‌آورد: «یک شکست پیش‌تر و یک جامعه مردمی کمتر»؛ و اگر امپراتوری را دوباره بچنگ می‌آورد، بداحال آن کس که این فرمان را نشنیده باشد! در این هنگام بود که «ناپلئون» می‌بایست سنگینی بار اشرفیت را احساس می‌کرد. از اعلامیه خطاب به جان‌های مردم که با عناوین فتوالتی آغاز می‌شد، چه نتیجه‌ای را می‌توانستیم انتظار داشته باشیم؟ تصاویر دل‌آوری شوق آتشین به وطن.

یک خصیصه چشم‌گیر این دوران (ژانویه ۱۸۱۴)، لحن مراسلات

وزیران است، بویژه وزیر «م». سناتوری کتباً به او خبر می‌داد که کلاً پانصد تفنگک روبراه بیش نمی‌داشت، به‌جای پاسخ او می‌نوشت: «دبیرستان‌ها را مسلح کنید؛ نسل جوان فرانسه ندای امپراتورش را شنیده است!» و جملاتی دیگر که بیش‌م‌ترین روزنامه‌نگار، آن‌را برای يك اعلامیه، بسیار مغلق می‌یافت. و این امر، آنچنان زنده بود که چندین بار ما از خود پرسیدیم: «نکنند که او خیانتکار باشد؟»

امپراتور، در لحظه‌یی که نیاز مبرم می‌داشت تا به‌ملت‌اش لطف و محبت کند، با واپسین سنجیه بوالهوسی و بی‌منطقی که سرانجام «فرانسه» را نابود کرد و آیندگان به‌دشواری آن‌را باور می‌دارند، زیرا به‌دیوانگی شباهت کامل دارد، باقوه مقننه به کشمکش برمی‌خیزد. او شریف‌ترین مردم روزگار را ملامت می‌کند که خود را به «بیگانه» فروخته‌اند. او قوه مقننه را منحل می‌کند.

اینست بلایی که استبداد می‌تواند بر سر یکی از بزرگترین نوابغی که تاکنون دنیا بخود دیده است، بیاورد.

در «پاریس»، بامداد ۲۴ ژانویه، «ناپلئون» همچون يك بازبگر تراژدی، عظمت داشت. پرده‌ای تیره و تار، بر سرنوشت «فرانسه»، داشت فرومی افتاد. اعتماد بنفیس رهبر، موجد اعتماد بنفیس ملت می-بود. همینکه ترس پدیدار می شد، همه چشم‌ها به او دوخته می شد.

«ناپلئون»، در این حیاط «کاروسل» که سراسر اروپا در آنجا گرد آمده بودند تادرمانور گارد شرکت جویند، گارد ملی «پاریس» را سان می دید. او در برابر این طاق نصرت که بانشانه‌ها و یادگارهای پیروزی زینت یافته بود و می بایست بزودی نابود می گردید، دیده می شد. چنین می نمود که زبان حال این مکان‌ها، او را دگرگون کرده است؛ او به رقت آمده بود؛ به افسران گارد ملی فرمان داد تا به تالار مارشال‌ها بروند. يك لحظه، همگی گمان بردند که او هم اکنون به آنان امر می کند تا از «پاریس» بیرون آیند و به سوی دشمن بشتابند. ناگهان، اواز «سرسرای صلح» بیرون آمد و با فرزندش که در بغل داشت، پدیدار شد؛ او شاه جوان «رم» را به آنان عرضه داشت: «من این کودک، امید «فرانسه» را، به شما می سپارم؛ اما من، هم اکنون، به میدان نبرد می روم و جز به نجات وطن نمی اندیشم.» به يك چشم بهمزدن، اشك در دیدگان حلقه زد. من، این صحنه دلخراش را در سراسر زندگي ام، فراموش نخواهم کرد. من، از

اشک‌های خویش، خشمگین می‌بودم. عقل هر لحظه به‌من می‌گفت و تکرار می‌کرد: «در زمان «کارنو»ها و «دانتون»ها، حکومت، در یک چنین خطر معجل، به‌همه چیز می‌پرداخت، جز به‌رقت آوردن دل‌های ضعیف و فاقد شهامت و شجاعت.»

بواقع، همان مردمی که در ۲۴ ژانویه، در «توئیلری» اشک می‌ریختند، ۳۱ مارس، در بولوار، راه‌گذر امپراتور «الکساندر»، از همه پنجره‌ها دستمال سفید تکان می‌دادند و از شادی، گویی سراز پا نمی‌شناختند. باید توجه داشت که، ۳۱ مارس، هنوز از خاندان نامی «بوربون» سخنی در میان نبود و شادی بی‌اندازه «پاریسی»ها، تنها بخاطر این بود که خود را مغلوب می‌یافتند.

۶۳

در چنین اوضاع و احوالی، کنوانسیون اعلام می‌داشت که فلان روز، خاک سرزمین آزادی از وجود دشمن پاک می‌شود، و، در آن روز معهود، ارتش‌ها، این فرمان را اجراء می‌کردند.

روز ۲۵ ژانویه ۱۸۱۴، روز عزیمت امپراتور، گویی که سرنوشت سراسر «فرانسه»، به سرنوشت يك مرد تنها پیوند خورده بود.

این مرد که در روزگار خوشی خویش، کلمات مطمئنی در گفتارهایش بکار می‌برد و محبت دل‌های سست و ضعیف را بدست آورده بود، اکنون آنچنان می‌بود که همه از دیدار سرافکنندگی و خواری او، لذتی نهانی می‌بردند. بسیاری، همچون يك نمایش، تصرف «پاریس» را، آرزو می‌کردند. هنگامی که من این گفته را با نفرت بر زبان می‌آوردم، یکتن از آنان، بسیار بجا، به من گفت: «پاریس پایتختی است که دیگر شایسته «فرانسه» نیست. هفتصد هزار تن خودخواه، سست‌عنصرترین و بی‌سجیه‌ترین مردمی که «فرانسه» بار آورده، در همه انقلاب‌های بزرگ، بنا به عرف و سنت، خود را نماینده و مظهر «فرانسه» می‌دانند. یقین داشته باشید که ترس از دست دادن مبل‌های آگازوی محسوس، همواره وادارشان می‌کند که به هردنات و پستی که به آنان تکلیف می‌شود، تن دهند.

این امر، گناه آنان نیست؛ دراموری که نفع خویش را در آنها نمی‌یابند،

يك تنگ بينی زايدالوصف، دلهايشان را سراپا تيره وتار کرده است.
پایتخت «فرانسه» بايد يك شهر جنگی باشد، در پشت «لوآن» نزدیک
«سومور»»

۶۴

کنگره «شارتیون Châtillon»، ۴ فوریه افتتاح شد و ۱۸ مارس پایان یافت.

يك كف نفس سترگ، می توانست سقوط «ناپلئون» را مانع شود. او، باتکیه بر این کف نفس، با اطمینان خاطر می توانست صلح را برپا دارد.

اما اگر می پذیرفت که «فرانسه» به يك دهکده تنها، به آن شکل که هنگام ۱۸ برومر بدست او رسیده بود، کاهش یابد، خود را سرافکننده و خوار می شمرد. این نکته، همان خطای يك روح بزرگ و يك درك نابجای يك قهرمان است.

اینست کلید فهم چگونگی راه و روش او. شاهان دیگر از این وسواس ورق قلب، خود را مصون داشته اند.

طرح دفاع گردهاگرد «پاریس» را که «ناپلئون» تنظیم کرد، شگفت و افسانه‌وار می‌بود با وجود این، به موفقیت نزدیک ارتش‌های «فرانسه»، به فواصل دور، در «وانتزیگگ»، «هامبورگگ»، «کورفو» و «ایتالیا» پراکنده بود. «غرب» و «وانده»، به‌جنب و جوش می‌آمدند. این شور و شوق، از نزدیک به‌از هیچ بود، اما ز دور، ترس آور می‌نمود. «جنوب» در آتش می‌سوخت و بیم آدمکشی می‌رفت. «بوردو» خود را هواخواه این شاه اعلام می‌داشت که سرانجام می‌بایست به‌ما حکومت مشروطه می‌بخشید. «شمال» با این آرامشی که در همه ادوار «انقلاب»، صفت مشخصه او بود، به شور و مشورت می‌نشست. «شرق» که با احساسات شریف به‌هیجان آمده بود، برای پاک کردن خاک «فرانسه»، تنها اسلحه درخواست می‌کرد.

«ناپلئون» که ندای عقل را که به او پند می‌داد خود را به آغوش «اتریش» بیندازد، نمی‌شنید، گویی جز به‌اشکر کشتی شگفت آور خویش علیه «متفقین»، نمی‌اندیشید. با ۷۰،۰۰۰ مرد، با ۴۰۰،۰۰۰ تن پایداری می‌کرد و پیای می‌جنگید.

ارتش، نو میدان نه‌برد می‌کرد و باید به‌اوحق داد، زیرا برای حفظ شرف و آبرو به‌دفاع برخاسته بود. ارتش، از سرنوشتی که در

کمین‌اش بود، بیگانه می‌بود. می‌گویند که ژنرال‌ها مانند سربازان و افسران، چنان‌که باید نمی‌کوشیدند؛ آنان ثروتمند بودند. ارتش‌های متفقین چنان‌که باید و شاید، شهامت و جسارت ابراز داشتند. «لندور»^۱ «توگن بوند Tugenburg»^۲، در صفوف خود، شور و شوق وطن را گنجانیده بودند؛ با وجود این، چون ژنرال‌هایشان فرزندان اعمال و کردار خویش نبودند، بلکه شاهزادگانی بودند مادرزاد، سرنوشت جنگ، متغیر بود. «ناپلئون»، که سلطان متوسط‌الحالی بود، در مقام ژنرالی، بسا نبوغ سالهای نخستین را بازیافت. او، دوماه، این چنین از «سن» به «مارن» و از «مارن» به «سن»، می‌شتافت.

آنچه را که آیندگان، در زندگی نظامی این مرد بزرگ، شاید بیش تمجید کنند، نبردهای «شامپو بر Champanbert»، «مون میر آیل Montmirail»، «وشان Vauchamp»، «مورمان Morman»، «مونترو Montereau»، «کرائون Graonne»، «ریمس Reims»، «آرسی - سور - اب Arcis-Sur-Aube» و «سن - دیزیه Saint-Dizier» هستند. نبوغ‌اش، مجذوب احساسی شده بود، همانند احساس مردی دلیر که می‌خواهد بر روی یک استاد شمشیربازی شمشیر بکشد. از این گذشته، او دیوانه بود؛ او ارتش «ایتالیا» را که با ۱۰۰،۰۰۰ تن، ارتشی نیرومند بود، و شاهزاده «اوژن Eugène»، بوسیله آقای «توئر

۱ - نیروهای ذخیره کشورهای آلمانی زبان.

۲ - جمعیتی که در «کونیگسبرگ» در سال ۱۸۰۸ تشکیل شد، برای

آزادی مردم «پروس» و ترویج فضایل مدنی.

Tonnerre» آنرا به‌او تقدیم می‌داشت، نپذیرفت.^۱
چندروز بعد، يك خمپاره در ده‌قدمی اسبش، پرتاب شد؛ او،
بجای دور شدن، بر روی آن اسب‌راند، خمپاره، در چهار قدمی‌اش،
ترکید، بی آن‌که به‌او آسیب برساند. من یقین راسخ دارم که او می-
خواست سرنوشت را بی‌آزماید.
۱۳ مارس، «ناپلئون»، در مکانی که بسر می‌برد، به‌تجویز پزشک
شاهزاده «برنادوت»، به‌میدان جنگ پیوست. باز به‌او صلح راعرضه
کردند. این واپسین ندایی بود که سرنوشت آنرا بکار گرفت.

۱- در اینجا نه تنها عدم دقت در شرح جزئیات و تاریخ که در نوشته-
های «استان‌دال» اغلب با آن روبرو می‌شویم، دیده می‌شود، بلکه ادعایی
است خلاف حقیقت که یافتن ریشه و اصل آن دشوار است. نه تنها شاهزاده
«اوژن» يك ارتش ۱۰۰،۰۰۰ نفره به «ناپلئون» تقدیم نداشت (ارتش او
۴۰،۰۰۰ نفره بود)، بلکه پس از مرگ‌اش می‌بایست شماتت می‌شد که
بیدرننگ فرمان احضاری را که «ناپلئون»، ۱۷ ژانویه ۱۸۱۴ برای او فرستاده
بود، اطاعت نکرده بود. مشاجره قلمی طولانی که میان وارشان و خردم-
گیرانش برپا شده به‌توسط «ف.ماسون F. Masson» («ناپلئون» و خانواده‌اش)
گردآوری و خلاصه شده است. از سوی دیگر، این نکته‌شایان توجه است
که نام «تونر» در فهرست آجدان‌ها یا اعضاء خاندان «اوژن» بچشم
نمی‌خورد.

۶۶

«ناپلئون»، دیرزمانی در این اندیشه بود که ضرب شستی در «آلزاس» نشان دهد. به این معنا که ارتش خویش را با همه پادگان‌های «شرق» تقویت کند و به پشت جبهه ارتش متفقین هجوم برد. ارتش دشمن که بیماری آنرا از پای می‌انداخت و از شورش آشکار دهقانان «لورن» و «آلزاس» که در گوشه و کنار کشتار سربازان منفرد را آغاز کرده بودند، ترسان می‌بود و سرانجام در آستانه فقدان کامل تجهیزات و گلوله‌های توپ بصرمی برد، اندک اندک عقب‌می‌نشست.

هر گاه «پاریس» جرأت و شهامت «مادرید» را می‌داشت، طرح «ناپلئون»، موفق می‌بود. و هر گاه پست‌ترین خیانت به این طرح بیباکانه، نمی‌آمیخت، به موفقیت می‌انجامید.

يك بیگانه، که «ناپلئون» اورا، بدون سزاواری مشمول الطاف خویش کرده بود (آقای دوک «دالماسی»)، نامه‌ای نزد امپراتور «الکساندر» فرستاد. این نامه، به این شاه خبر می‌داد که «ناپلئون» برای نابودی ارتش متفقین بهنگام عقب‌نشینی، بسوی «لورن» می‌رفت و «پاریس» را بی‌دفاع گذشته بود. این سخن، همه امور را در گون کرد.

بیست و چهار ساعت پس از دریافت نامه، متفقین عقب‌نشینی خود را در مسیر «رن» و «دیژون» آغاز می‌کردند.

ژنرال‌های روس می‌گفتند که زمان پایان دادن به يك لشکر کشی افسانه‌وار و پیشروی و تسخیر مکان‌هایی که بابت احتیاطی در پشت سرپرها شده، فرا رسیده است.

پس از آن که امپراتور «الکساندر»، نام‌ها را دریافت کرد و خواست پیشروی کند، ژنرال فرمانده اتریشی با همه سلطه و اقتدار خویش، با این امر مخالفت نمود تا آنجا که «الکساندر» را ناچار کرد تا مسؤولیت این پیشروی را به گردن گیرد. کدام خواننده است که سربه‌گریبان تفکری جانکاه فرو نبرد؟ در چنین اوضاع و احوال سر نوشت ساز، ایسن پلیس «ناپلئون» که خوراک نوشته‌های مادام «اشتال» و همه خرده‌گیران و هجاء گویان را رسانیده است، این پلیس ما کی‌اولی بی‌رحم و شفقت‌رانی بینیم که بخاطر خصیصه نیکوکاری و جوانمردی مفرط تصور می‌کند. و غفلت می‌ورزد. از وحشت خونریزی، خاندان «ناپلئون» را از تخت امپراتوری سرنگون می‌کند. چهار یا پنج ماه می‌گذشت که در «پاریس» توطئه می‌کردند؛ پلیس، توطئه را آنچنان حقیر می‌شمرد که از حقیر شمردن آن، خطا کار می‌بود.

در ایالات، وضع بهمین منوال بود. سناتورها می‌دانستند که برخی بادشمن مکاتبه می‌کنند. بی‌هیچ شک و تردید، قضات آنان را محکوم می‌کردند؛ احضار آنان به محاکم جنایی، دست کم، مانع دسیسه‌چینی آنان می‌شد. نمی‌خواستند خود را به مهلکه خونریختن بیه‌کنند. من خود، بشخصه «توانستم به حقیقت این واپسین امر پاسخ گویم.

من می‌اندیشم که آیندگان، پلیس «ناپلئون» راستایش خواهند کرد، زیرا او با خونریزی اندک، توانسته است توطئه‌های بیشماری را کشف کند. سالهای نخستین پس از «انقلاب» ما، پس از يك جنگ داخلی و بابت اقلیت ثروتمند امانت‌باه و فاسد و يك مدعی که به «انگلستان»

پشت گرم بود، شاید يك دستگاہ پلیسی غیر ضرور می نمود. به رفتار «انگلستان» در سال‌های ۱۷۱۵ و ۱۷۴۶، نظر بیفکنید.

پلیس امپراتوری، هیچگاه نباید از حوادثی همچون توطئه ادعایی «لیون»، یا از کشتارهای جمعی «نیم» خود را شماتت کند.
«متفقین» پس از دریافت نامه، به سوی «پاریس» سرازیر شدند.

۱- آن زن نویسنده مشهور که من می گویم با او دست و پنجه نرم کنم، آیا به اظهارات خویش ایمان دارد؟ در صورت اثبات، این زن نامی، مغزی مفلوك دارد. هنگامی که تهمت می زنند، ضعف قضاوت، عذریست اندوهبار. چه کس شمارا به سخن گفتن مجبور می کند؟ و اگر شما، فقط فریاد برمی آورید تا به سیه روزی تهمت بزیند و افراد را بخاک سیاه بنشانید، میان خود و پست ترین مردم، چه حائلی بجا گذاشته اید؟ شخص که می نویسد از این که می بیند این اعتراض و ایراد و استدلال را پایمال می کند، بواقع خوشحال می شود. او نیاز دارد به آنچه که ستایش می کند، و به آنچه که دیر زمانی ارج گذاشته است، ارج بگذارد.

شاید علت آن را گذشت و اغماض بدانند، اما برتر از آن جرأت و شهامت ضرور است تا امروز از پلیس امپراتوری به دفاع برخیزند.

اما درباره بازگذاشتن همه درها بروی انتقاد، نزاکت و فخامت در گفتار ضرور است که در سبجه نویسنده به چشم نمی خورد.

مردمی که جز سود نمی شناسند و ایمان و عقیده ای ندارند، می توانند در جریان زندگی سزاوار ارزش و اعتبار باشند، اما، چنین راه و روشی، برای آنان که قلم به دست گرفته اند، حقارت بار است.

آیا نیاز دارم بیفزایم که پلیس «یوناپارت» که می کوشید شاه قانونی را از تاج و تخت دور کند، يك هدف اصولاً جنایت بار را دنبال می کرد؟ اما با گام زدن در این راه ناصواب، آیا خونخوار و ستم پیشه بوده، او به جنایت میدان داده یا خود جنایت کرده است؟

«ناپلئون» که یک روز دیرتر، از این حرکت آگاه شده بود، خواست تا آنها را تعقیب کند. اما «متفقین» جاده «Meaux» را پیش گرفته بودند، حال آن که امپراتور ارتش‌اش را بارها روی فشرده، به «فونتن بلو» می‌برد.

۲۹ مارس، ۱۶۰۰، سرباز متفقین، به بلندی‌هایی که «پاریس» را از جنوب شرقی درپناه خود می‌گرفت، رسیدند. يك قسمت بزرگ سواره نظام کارآمودة خود را، مأمور مراقبت «نابلئون» کرده بودند. ۳۰ مارس، ساعت شش بامداد، از «ونسن Vincennes»، «مونمارتر Montmartre» بزر آتش گرفته شد. دوک «راگوز Raguse» و دوک «ترویز Trévis» که بیش از ۱۶۰۰ نفر داشتند، سراسر روز پایداری کردند. ۷۰۰۰ سرباز دشمن را کشتند. گارد ملی شهر «پاریس» که با ۳۵،۰۰۰ نفر نیرومند بود، يك تن را، بنام «فیتز جیمس Fitz-James» از دست داد و او قهوه‌چی «پاله - رویال» بود.

ساعت پنج، «متفقین» ارتفاعات «مونمارتر» و «یل ویل» را تصرف کردند. شبانگاه، آتش‌شان، آنها را می‌پوشانید. بعد از ظهر، تسلیم شده بودند؛ ارتش، می‌بایست به سوی «اسون Essonne» عقب می‌نشست. شهر که با حمله نظامی تسخیر شده بود، درزیاترین و پست‌ترین سکون و آرامش بسر می‌برد. سربازان «گارد» که، سراسر شب از آن گذر می‌کردند، می‌گریستند.

۱- گزارش‌های دیگر، از چهل تن حکایت می‌کنند.

سراسر روز ۳۰ مارس، در مدت نبرد، بولوار، بسیار باشکوه بود.

سی و یکم، حدود ساعت نه بامداد، در آنجا ازدحام بود، همانند دلپذیرترین روزهای گردش و پرسه زدن. شاه «ژوزف» و کنت «رینو Regnault» را، فراوان ریشخند می کردند. یک گروه مردم اسب سوار که روبان سفید به کلاه داشتند و دستمال‌های سفید را تکان می دادند، گذر کردند. فریاد می کشیدند: «زنده باد شاه!» - قصد داشتیم از دور و بری‌هایم بپرسیم: - «کدام شاه؟» آنان، دیگر به «بوربون»‌ها نمی‌اندیشیدند، چنانکه به «شارلمانی» هم به این دسته، که هنوز یقین دارم، شاید از بیست تن که وضعی بسیار آشفته و ترسان داشتند، ترکیب می‌یافت، راه دادند تا عبور کنند، با همان خون‌سردی که به پرسه‌زنان عادی. یکی از دوستانم که از ترس آنان، می‌خندید، به من گفت که این گروه که در میدان «لویی پانزدهم» گرد آمده بودند، فراتر از بولوار «ریشلیو» نرفتند.

حول و حوش ساعت ده، بیست شهریار، از دروازه «سن - دنی» در جلو عده خود، وارد شدند. همهٔ ایوان‌ها انباشته بود؛ زنان، از این نمایش، سرازیر نمی‌شناختند. بعدیدار شهریاران، یک توده دستمال سفید

را تکان می‌دادند. همه می‌خواستند امپراتور «الکساندر» را ببینند و شاید دل او را بدست آورند. من به ایوان بزرگ «نیکول» رستوران‌دار رفتم. زنان هیئت دلپذیر «متفقین» را تحسین می‌کردند و شادی آنان بنهایت بود.

سربازان «متفقین»، برای شناخته‌شدن در میان این اونیفورم‌های رنگارنگ، يك دستمال سفید به بازوی چپ بسته بودند. پارسی‌ها، گمان بردند که این، نشانه «بوربون»‌هاست؛ بیدرنگ، همگی خود را شاه پرست یافتند.

راه‌پیمایی این دسته‌های شکوهمند، بیش از چهار ساعت به‌درازا کشید. با وجود این، علائم شاه‌پرستی هنوز جز در چهار گوش بزرگ تقاطع بلوار باکوچه «ریشلیو» و کوچه «سن-هونوره» و کوچه حومه «سن-هونوره»، بجشم نمی‌خورد.

ساعت پنج بعد از ظهر، آقای «موبرویل Maubreuil»، که اکنون در «انگلستان» بسر می‌برد، صلیب «لژیون دونور» خویش را به گوش اسبش آویخت و بر آن شد که باطناب، مجسمه‌ای را که بر ستون میدان «واندوم» برافراشته شده بود، سونگون کند. در آنجا، مردم پست و رذل، فراوان گرد آمده بودند. يك تن از آنان بر ستون بالا رفت تا ضرب‌های عصایش را بر مجسمه عظیم نثار کند.

امپراتور «الکساندر» در خانه آقای «تالیران» اقامت گزید. این واقعه ناچیز، سرنوشت «فرانسه» را رقم زد. آقای ... در خیابان، با این شهریار سخن گفت و از او تقاضا کرد تا به فرانسه شهریاران قانونی و بحقش را بازگرداند. پاسخ چندان قاطع نبود. همین شخص، طبعاً در کوچه، با چندین ژنرال، همین تقاضا را مطرح کرد؛ پاسخ‌ها باز هم، چندان رضایتبخش نبودند. هیچکس به «بوربون»‌ها نمی‌اندیشید؛ هیچکس طالب آنها نبود؛ آنان ناشناس بودند. باید شرح جزئیات يك دسیسهٔ حقیر را ذکر کرد. چندتن زیرك، که از تهور و جسارت بی‌بهره بودند، می‌اندیشیدند که در این بازار آشفته، به آسانی می‌توانند يك مقام وزارت یا يك پادشاه، برای خویشان دست و پا کنند. آنان به دار آویخته نشدند؛ کامیاب شدند؛ اما نه مقام وزارت بدست آوردند و نه پادشاه.

«متفکین» که در «فرانسه» پیشروی می‌کردند، بسیار شگفت‌زده

۱- و احتمالاً سرنوشت «اروپا» را، از این لحظه تا سال ۱۸۳۸.

۲- «استاندال» ابتدا نام: «موستن‌دولاروشفوکو» را ذکر کرده بود. سپس بر آن خط کشیده و در حاشیه نوشته بود: «برای احتیاط، چند نقطه: آقای ...»

می‌بودند؛ گمان می‌بردند که هر سه ربع وقت خویش را در يك كمينگاه گام می‌زدند. چون، بدبختانه در اروپا، بعقیده آنان، عقل و ذکاوت به بخت و اقبال پیوند نمی‌یافت، «متفقین» خسودرا در چنگ نخستین دسیسه‌گرانی یافتند که جرأت کردند مقامی را بدست آورند و استادکل آنان پیشروی کنند. آقای [«دوویترول de vitrolles»] نخستین کس بود که باتوصیه‌نامه‌ی از اسقف «اسکاپین Scapin»، فرارسید. می‌گفتند که آنان، بنام «فرانسه» سخن می‌گفتند و «فرانسه»، «بوربون»‌ها را می‌خواست. گستاخی و وقاحت این‌دوتن، ژنرال‌های متفقین را بسیار خورسند کرد. هر چند تا اندازه‌ای «متفقین» موافق بودند، باوجود این يك چنین توقع را کمی مسخره یافتند.

آقای «تالیران»، از «ناپلئون» که او را از منصب وزارت می‌که به آن خو گرفته، خلع کرده بود، نفرت داشت. بخت با او یار بود که امپراتور «روسیه» را که مدت يك ماه مالك الرقاب و قانون‌نگزار «فرانسه» بود، مأوا داده بود. برای تسلط بر اندیشه و روح این سلطان، او همه تدبیرها را بکار گرفت و اسقف «اسکاپین» و دیگر دسیسه‌گران که خود را نمایندگان مردم فرانسه می‌دانستند، از آستین بدر آورد.

باید اعتراف کرد که اینگونه تدابیر و دسیسه‌ها، پست و حقیر بود. و با خطای عظیمی که شب پیش مرتکب شده بودند، این تدابیر و دسیسه‌ها را به‌اعلی مرتبه رسانیدند. ملکه «ماری - لوئیز» و فرزندش را از «پاریس» بیرون راندند. هر گاه این شاهزاده خانم، در «پاریس»، بسر می‌برد، او در «توئیلری» مأوایی به امپراتور «الکساندر» می‌داد و شاهزاده «چوآر زنبگگ Schwar zenberg»^۱، طبعاً عقیده و نظریه‌ای برتر و وزین‌تر می‌داشت.

۱- ژنرال و سیاستمدار آلمانی (۱۷۷۱-۱۸۲۰) و فرمانده سپاه متفقین.

۳۰ مارس، آنگاه که صدای مرگبار تیراندازی، نیمی از مردم «پاریس» را گیج می کرد، وزرای مفلوک امپراتور، باشاهزاده «ژوزف» که بر آنان ریاست می داشت، دست و پای خود را گسم کرده بودند و نمی دانستند چه باید کرد.

شاهزاده، با اعلام این نکته که «پاریس» را ترك نمی کند، حال آن که فرار می کرد، خود را به لجن کشید. اما، وزیران، می توانستند شهادتی نشان دهند، چون همه مردم، چشم به آنان می دوختند و آنان صاحب عقل و درایت می بودند؛ اما اگر حرفی از دهانشان می پرید که بر خطر دلالت می کرد، ترس از دست دادن مقام و مغزول شدن، آنان را به دوراندیشی وامی داشت. آنان هر دو عمل نبودند، بلکه نامه هایی شیوا می نوشتند و بتدریج که مستبد به پرتگاه نزدیک می شد، در آنها، بیان مستبدانه، بیش از پیش به غرور و نخوت می گرایید.

بامداد سنی ام، آنان در «مونمارتر» گرد آمدند؛ نتیجه مشاوره شان این بود که توپ ۱۸ را با گلوله های ۱۲ بکار برند. سرانجام، بفرمان امپراتور، همه بسوی «بلوآ Blois» گسریختند. هر گاه «کارنو»، کنت «لاپاران Lapparent»، «تیبودو Thibaudcau»، «بوآسی دانگلا»، کنت «لو بو» و مارشال «نی»، برمسند وزارت تکیه زده بودند، رفتاری جز این پیش می گرفتند.

۱- بعقیده من، این واقعه صحت ندارد.

۷۱

پس از راه‌پیمایی پیروزمندانه و باشکوه در بولوار، امپراتور، شاه «پروس» و شاهزاده «چو آرنبرگ»، چند ساعت در «شانزلیزه» بسر برده بودند تا رژه دسته‌های خود را تماشا کنند. این شخصیت‌های همایون، به‌خانه «تالیران»، خیابان «سن-فلورانترین»، نزدیک «توئیلری» رفتند. آنها، در تالار، با افرادی که از آنان سخن گفته‌ایم، روبرو شدند. به‌شاهزاده «چو آرنبرگ»، اختیار داده شده بود، تاهمگی را بپذیرد. شاهان اظهار کردند که اگر اکثریت بزرگ مردم «فرانسه» و ارتش، دودمان شاهی پیشین را می‌خواستند آن را به آنان مسترد می‌داشتند. آنان اندرزی دادند. و گفته اعلیحضرت امپراتور «الکساندر» را تأیید می‌کنند که او می‌گوید که بعقیده او سمره در پیش است:

اول - باتضمین‌های شایسته، با «ناپلئون» پیمان صلح بستن.
دوم - نیابت سلطنت برپاداشتن و «ناپلئون دوم» را به شاهی برگزیدن.

سوم - «بوربون»ها را طلبیدن.

افرادی که افتخار حضور در کنار شاهان «متفقین» را می‌داشتند، گفتند: «اگر ما با «ناپلئون» پیمان صلح ببندیم، او ما را به‌دادگاه می‌کشاند، و ما همان‌که هستیم، خواهیم بود و شاید ما را به‌دار بیاویزد؛ هر گاه شاهزاده‌یی را بطلبیم که بیست سال غایب بوده، از ما نخست

وزیرانی می‌سازد.» شاهان نتوانستند تصور کنند که فرانسویان، از فضایی که دل‌های آنان را می‌آکند، سخت بیگانه بودند. اعتراضات آنان را بنفع وطن گمان بردند، نام مقدسی که این جاه طلبان حقیر، به افراط بر زبان می‌آوردند تا آنجا که شنوندگان نامی خویش را به ملال دچار کردند. پس از دو ساعت گفت و گو، امپراتور «الکساندر» گفت: «بسیار خوب، من اعلام می‌کنم که دیگر با «ناپلئون» پیمان نخواهم بست.» چاپخانه داران «میشو Michaud» که آنان هم در «شورای دولتی» حضور داشتند، با شتاب رفتند تا اعلام مذکور را که دیوارهای «پاریس» را پوشانید، چاپ کنند.

افرادی که شگفتی‌شان، خونسردی آنان را زایل نمی‌کرد، مشاهده کردند که در این اعلامیه، شاه «رم»، طرد نشده بود.

این آشوبگران ادعا می‌کردند که چرا بخود زحمت نداده‌اند تا «قوه مقننه» را گرد آورند که منبع همه قدرت قانونی است و همچنین «سنا» را که از نخبگان «ملت» ترکیب یافته و نه بعلت جهالت و نادانی، بلکه به علت خودخواهی مفرط، سرگردان مانده است؟ شست خودخواه مجتمع، همواره بیش از شش تن، آزمون و تقوی دارند. از این گذشته، در «سنا»، شاید ده شهروند دلسوز پیدا می‌شد. تشریقاتی انجام دادند و نامش، شور و مشورت گذاشتند؛ و نتیجه آن، نبرد «واترلو» بود.

هر گاه «ناپلئون»، بابوالهوسی استبداد، «قوه مقننه» را فلج نکرده بود، آنچه که اتفاق افتاد، رخ نمی‌داد. هر گاه «قوه مقننه»، که رفتار دو تن از اعضاء آن، آقایان «لنه Laine» و «فلورژرگت Flaugergues»، بتازگی ورد زبان‌ها بود، گرد می‌آمدند، مرد بی‌اندازه فرزانه‌یی که سرنوشت «فرانسه» را تعیین کرد، اندیشه مشاوره با آن را در سر می‌پرورانید.

۷۲

«ناپلئون» که، از جنب و جوش دشمن آگاه شده بود، خود را به «پاریس» می‌رسانید. ۳۰ مارس، نیمه‌شب، در «اسون Essonne»، نیمه راه «فونتن بلو»، او بایکی از دلیرترین ژنرال‌های گاردش، (ژنرال کوریال Curial)، روبرو شد و او، «ناپلئون» را از نتیجه شوم نبرد، آگاه کرد. «شما در این نبرد، پستی و رذالت نشان داده‌اید. - «اعلیحضرت، دسته‌هایی که تعدادشان سه برابر ما بود و از دیدار «پاریس» به شورو شوق آمده بودند، به ما هجوم آورده‌اند. هیچگاه سربازان اعلیحضرت، چنین نه‌جنگیده بوده‌اند.» «ناپلئون» پاسخ نداد و اسبان کالسکه را به سوی «فونتن بلو» راند. آنجا، دسته‌های سربازانش را گرد آورد.

۲ آوریل، «ناپلئون»، ارتش «مارمون Marmont»، دوک «راگوز» را که شبانگاه ۳۱ مارس، پاریس را تخلیه کرده و اکنون در «اسون» اردو زده بود، سان دید. این قسمت، پیشقراول ارتش او بود و کمابیش، ثلث سپاه او را تشکیل می‌داد. «مارمون»، او را به وفاداری و علاقه‌مندی دسته‌های خویش که بواقع از فساد و گمراهی بری بودند، اطمینان داد؛ اما فراموش کرد که درباره ژنرال آنها پاسخ دهد. «ناپلئون» قصد داشت به سوی «پاریس» پیشروی کند و به «متفقین» هجوم برد. او

پیاپی خدمتگزاران خویش را رها کرده بود، بویژه شاهزاده «نوشاتل» را بخاطر خطایی که مرتکب شده و باشادی و بیخیالی فراوان با دوک «باسانو» لودگی کرده بود. سرانجام، «ناپلئون» شورای جنگی تشکیل داد و نخستین بار به آنچه که مارشال «نی»، دوک «ویسانس Vicence» و خدمتگزاران بسیار جان‌نثارش، از نارضایی همگانی که از امتناع پیمان صلح بستن‌اش، در «فرانسه» بوجود آمده بود، برای او حکایت کردند، گوش فراداد، او بِنفع فرزندش از سلطنت کناره‌جست و ۴ آوریل «نی»، «ماک دونالد» و «کولنکور Caulaincourt» را باین پیشنهاد، نزد امپراتور «الکساندر» فرستاد.

۷۳

«مارمون»

چون این ژنرال‌ها، از پیشقراولان ارتش فرانسه گذر می‌کردند و برای تأیید گذرنامه‌هایشان توسط «مارمون»، توقف می‌نمودند، این مارشال‌ها، از علت سفر خود آگاه کردند. او آشفته شد و از پیشنهاداتی که «جوآرزنبرگ» به او داده و او هم به گونه‌ی بی‌گناهی به آنها گوش کرده بود، جویده سخن گفت. اما، به فرستادگان گفت که او از این گفتار حیرت می‌کرد و از آنچه که درک می‌نمود، مطلب عوض می‌شد و او به مرادوات جداگانه خویشش پایان خواهد داد. پس از چند لحظه، یکتا از مارشال‌ها، سکوت را شکست و گفت که این امر بسیار ساده است که او، «مارمون»، با آنان به «پاریس» بیاید و در مذاکراتی که به آنان محول شده، شرکت جوید. در نتیجه، «مارمون» با آنان همراه شد؛ اما با چه قصد و نیتی! حرکات بعدی ارتش او، این نکته را آشکار کردند.

مارشال‌ها، او را باشاهزاده «جوآرزنبرگ» رها کردند و نزد «الکساندر» رفتند تا مأموریت خویش را انجام دهند و او آنها را به «سنا» فرستاد. این شاه، هنوز طرح معینی نداشت و به «بوربون»‌ها نمی‌اندیشید. او پی نبرد که در جنگال دودسیسه‌گر، گرفتار می‌بود و بویژه یکتا، «تالیران» که جز کینه‌توزی اندیشه‌ی به سر نمی‌داشت.

هنگامی که آن افسر که مارشال‌ها را تاخط مقدم جبهه همراهی کرده بود، به «فونتن بلو» بازگشت و گزارش داد که «مارمون» با آنان به «باریس» رفته بود و او را دیده بود که در عقب کالسکه آنان پنهان شده، همگی حیران شدند و چندتن مظنون. اما «ناپلئون»، با اعتماد عادی در مقام دوستی، پاسخ داد که، اگر «مارمون» با آنان همراه شده بود، به یقین به این علت بود تا هرگونه خدمتی که از دستش برمی‌آمد، برای او انجام دهد. در زمان غیبت هیئت پیامبران، در «فونتن بلو»، یک شورای جنگی، مرکب از همه ژنرال‌های ارتش، گرد آورده شدند. این نکته مطرح بود که هرگاه پیشنهادات مارشال‌ها، پذیرفته نشود، چه باید کرد. «سوهام» که معاون فرماندهی لشکر «مارمون» بود، مانند دیگران، احضار شد. «سوهام»، که از سازش و ارتباط مخفی «مارمون» با دشمن آگاه شده بود، ترسید که پیش از رسیدن به «فونتن بلو»، تیرباران شود و راز پس‌برده آشکار نگردد. بجای اجرای دستور رفتن به «فونتن بلو»، شب پنجم آوریل، لشکر خویش را، تا کنار «ورسای» پیش برد. با این حرکت، خود را به چنگ «متفقین» که این شهر را اشغال می‌کردند، انداخت و دسته‌های ارتش «فونتن بلو» را بدون پیشقراول رها کرد. سربازان «سوهام»، که از مقاصد او بیخبر بودند، بی‌بدگمانی از او پیروی کردند. بامداد فردا بود که آنان، بانومیدی به تله‌یی که در آن افتاده بودند، پی بردند. خواستند تا ژنرال‌های خویش را کشتار کنند و باید اذعان کرد که درس عبرت آموزنده‌یی به جهانیان می‌دادند. هرگاه یکی از سرهنگ‌ها یا ژنرال‌ها، اندک‌کمی صاحب سنجیه بود که در زمان پیشین در ارتش‌های «جمهوری» این امر عموماً می‌داشت، می‌توانست «سوهام» را بکشد و لشکر را به «اسون» بازگرداند.

بیهوده است بیفزاییم که خیانت لشکر «مارمون»، در این لحظه

حساس، سرنوشت مذاکره‌یی را که به مارشال‌ها محول شده بود، تعیین کرد. «ناپلئون» که از ثلث ارتش کوچک خویش محروم مانده بود، برای «متفقین»، دیگر جز مترسکی بیش نبود. پیمان‌نامه «فونتن‌بلو» در پانزدهم امضاء شد.

شرح این جزئیات که يك لحظه ما را از اصل مطلب بازداشت، به این دلیل بود که خیانت مارشال «مارمون» به دوست و ولی نعمت‌اش، چنانکه باید درك نشده است. نه دفاع او، سزاوار دقت خاص است و نه قرارداد تسلیم «پاریس» او، بلکه رفتار آتی اوست که آیندگان یادش می‌کنند.

فردای آن روز که آقای «تالیران» به شاهان متفق، اطمینان داد که مردم «فرانسه» همگی، «بوربون»ها را می‌خواهند، به «سنا» که همواره ناتوان بود، حکومت موقت را که به او محول شده بود، معرفی کرد. ۲ آوریل، «سنا»، «ناپلئون» را خلع کرد؛ و سوم «قوهٔ مقننه»، مصوبات «سنا» را پذیرفت.

در شب پنجم تا ششم شاهان اعلام کردند، که کناره‌گیری «ناپلئون» را بنفع فرزندش، طالب نمی‌بودند. امپراتور «الکساندر»، مکانی برای عزلت او و خانواده‌اش با حفظ عنوان‌اش، تعیین کرد.

۷۵

يك لحظه، «ناپلئون» را در جزیره «الب» رها می‌کنیم. حوادث بزودی او را دوباره بیاد ما می‌آورند. حکومت موقت، گمان می‌کنم به احترام شاهانی که بانوارهای سفید به پیش می‌آمدند، نوار سهرنگ را منع کرد و نوار سفید را تصویب نمود. «ناپلئون» که در آن هنگام در «فونتن بلو» بود، گفت: «خوب، اگر هواخواهان من دوباره همت کنند، برای آنان، نواریست بازیافته.» ارتش عمیقاً بخشم آمده بود. این عمل برجسته، بمنزله خط‌مشی حکومت بود که دنبال می‌شد. این خط‌مشی آنچنان باطل بود که حجتی موجه بر بطلانش، وجود می‌داشت: «لویی هیجدهم» که در آن روز گار به او «آقا» خطاب می‌شد، روبان سهرنگ ۱۱ ژوئیه ۱۷۸۹ را تا ۲۱ ژوئن ۱۷۹۲، بکار می‌برد.

«سنا»، قانون اساسی تدوین کرد که قراردادی بود میان ملت و يك مرد. این قانون اساسی، «لویی - استانیسلاس - خاویه Lovis - Stanislas - Xavier» را به سلطنت دعوت می‌کرد. این شاهزاده، که مظهر همه فضایل بود، به «سن-اوئن-Saint-Ouen» وارد شد. از بدبخت بدما، او شهادت نداشت تا خود را به خرد خویش که بسیار متعالی بود، تسلیم کند. او گمان می‌برد که می‌بایست مردمی را که «فرانسه» را نمی‌شناختند، گرد خویش فراهم می‌آورد. او، مانند

همه مردم، به لیاقت‌های دوک « اوترانت Otrante » و شاهزاده بنوان « Bénévent »، اعتقاد می‌داشت. اما بزرگواریش از یاد او برده بود که پاکی و درستی، خصیصه برجسته سنجیه این افراد نبود. آنسان می‌اندیشیدند: «محال است که شاه بتواند از ما چشم بپوشد. بگذاریم تا بکوشد و خود حکومت کند؛ یکسال نمی‌گذرد که ما نخست‌وزیر خواهیم شد.» تنها، يك نکته، خلاف آن را ثابت می‌کرد، و آن دو سال بعد آشکار شد: شاه، جوانی را یافت بالیاقتی بس چشم‌گیر که می‌توانست وزیری برجسته باشد.

در ۱۸۱۴، این مرد که اعتماد شاه را دارا می‌بود، مضحك‌ترین وزیرانی را که دیرزمانی «نرانسه» بخود ندیده بود، به او عرضه کرد. بنا به مثال وزارت کشور به مردی سپرده شد که به تنهایی، از همه وزیران اندکی خشن و ناهنجار «ناپلئون» محبوب‌تر می‌بود، اما یقین استوار می‌داشت که سکونت در قصر وزیر کشور و در آنجا شام خوردن، همان وزیر کشور بودن است. «انقلاب» درهمه مراحلش، هیئت وزیرانی، چنین بی‌آلایش و منزله هیچگاه ندیده بود. هر گاه نیرو و توانی می‌داشتند، جز ضرر و زیان بیار نمی‌آوردند؛ چنین نمی‌نماید که فاقد نیروی اراده می‌بودند، اما ناتوان بودند. شاه، با آن هوش و درایت عمیق خویش، از بیکارگی وزرایش، می‌نالید. آنچنان فقر اندیشه‌هایشان را احساس می‌کرد که بوسیله يك تن از آنان، يك «سرگذشت متأخرین» را خرید و بی‌مراجعه به این نوشته، هیچکس را به منصبی نمی‌گماشت.

۱- «کنت بوینو Beugnot» از ۳ آوریل تا ۱۳ مه ۱۸۱۴ وزیر

کشور بود؛ بعد به اداره کل پلیس منتقل شد و اسقف «مونسکیو» جانشین او شد. منظور «استاندال»، این شخص است.

۷۶

ماجرات خواهیم کرد و باترس ولرز چندخطا از خطاهای این هیئت وزیران، را برخواهیم شمرد. بنابه مفاد «قانون اساسی»، همچنان که بنابه آرزو و نیازدلهای ما، شاه مصون از تعرض است و بویژه به این دلیل که وزرایش مسؤول اند. شاه در «فرانسه»، هنوز نه افسراد را می شناخت و نه از امور آگاهی داشت. حکومت اش در ۱۸۱۸ ثابت می کند که فرزاندگی بلندپایه او، می تواند کارآمد باشد، به این شرط که توسط راهنمایان جاهل و غافل، سرگردان نشده باشد.

«لویی هیجدهم» به «سن - اوئن - Saint - Ouen» رسید. او می بایست با خلوص نیت و بسادگی، قانون اساسی «سنا» را می پذیرفت. «بوناپارت»، بخاطر استبدادش، به گونه ای، موهبت فرزندی «انقلاب» را ازدست داده بود، و «لویی» فرصتی فرخنده می داشت تا آن را بدست بیاورد. این هنجار و روش که از آن سخن می گوئیم و در این لحظه، همگی به آن می بالیدند، مانع نمی شد که سومین یا چهارمین جانشین، همینکه خطرها گذشت، خود را «شاه»، بافره ایزدی بداند و دم از حقانیت زند. اما شاه، سلطنت اش فرخنده بود و آرام، و «بوناپارت»، همیشه فراموش شد.

اسقف «مونتسکیو» که یادداشت های روزانه برای اعلیحضرت

فراهم کرده، بهنگام سخن از سر آغاز و دیباچه قانون اساسی، می گوید: «هیچ تردیدی نیست که نباید نوشت [«شاه» فرانسه» و «ناوار»] «حتی من عقیده دارم که فرمان ملوکانه سر لوحه آن قرار گیرد.»

۱۴ ژوئن، قانون اساسی، به دو مجلسی که در قصر «هیئت مقننه»، تشکیل شده بود، برده شد. دبیر هیئت وزیران که شوخ ترین نشان می بود، به نمایندگان ملت می گوید: «مشیت الهی، شاهشان را به تاج و تخت پدران خویش فراخوانده است...، با برخورداری کامل از حقوق میراثی خود در سلطنت «فرانسه»، او نمی خواهد، قدرتی را که از «خدا» و اجدادش به او مفوض می شد، اعمال کند و خود بشخصه قدرت خویش را محدود می کند...، هر چند، در «فرانسه»، قدرت مطلق در وجود «شاه» متجلی است، اعلیحضرت می خواهد «لویی لوگرو - Louis le Gros»، «فیلیپ لوبل Philippe le Bel»، «لویی پانزدهم»، «هانری دوم»، «شارل نهم» و «لویی چهاردهم» را سرمشق قرار دهد و اجرای اقتدار خود را دگرگون کند. «باید اذعان کرد که در این گفتار، «شارل نهم» و «لویی چهاردهم»، بظرافت انتخاب شده بودند. شاه، پس از بیان آرزوی پاک کردن «تاریخ فرانسه» از آنچه که در دوران غیبت اش رخ داده بود، پیمان بست که «قانون اساسی» را نصب العین قرار دهد و «با اجرای آزاد منشانه اقتدار سلطنتی، او آن را پذیرفته بود می پذیرفت و به رعایای خویش عطا کرده بود و عطا می کرد.»

باید دانست که مشاوران شاه، با واداشتن این شاهزاده به سرپیچی از قانون اساسی «سنا»، در اعلامیه «سن - اوئن» خویش، فشرده و عصاره بی بدست داده بودند که او عهد می کرد که آن را به ملت هدیه کند. پس از ورود اعلیحضرت، در میدان «واندوم»، دفتری تأسیس کردند، مرکب از سی تن فرزانه، گوسفندترین قانونگذارانی که می توان

یافت؛ آنان، این فشرده و عصاره را به قالب ماده‌های قانون ریختند و قانون اساسی را تدوین کردند، بی آن که حتی در آنچه که می‌نوشتند، شك و تردید بدل راه دهند. هیچیک از این مفلوکان، بذهن‌اش نمی‌گذشت که میان احزابی که «فرانسه» را بتفرقه می‌انداخت، مصالحه و آشتی برقرار می‌کرد. شاه؛ بسا، به آنان توصیه کرد که اجرای همه عهد اعلامیه «سن - اوئن» اش را قانوناً در آن قید کنند. این همان قانون اساسی است که بدون اندیشه و قصد نوشته شد و دبیر هیئت وزیران با گفتار عاقلانه خویش، نوید آن را داد و همه، عصاره و فشرده‌اش را خواندند.

در هنگامه این بلاهت‌های مفرط که پایتخت «فرانسه» را دربر گرفته بود، «گرگوار» شجاع و پاکدامن که جرأت کرد و چنداصل کلی آزادی و مانوس همه مردم «اروپا» را پیشنهاد نمود، اهل قلم به او تهمت زدند که می‌خواهد هرج و مرج را دوباره زنده کند. آقایان «لامبرشت» و «گارا» را که به این شتابزدگی اعتراض می‌کردند، خیالباف نامیدند و دشنام دادند. به «بنیامین کنستان Benjamin Constant» که در «فرانسه» او را، منصف و عادل می‌دانند، اخطار شد، سکوت شایسته بیگانه‌یی را که از آداب و عادات ماچندان آگاهی ندارد، حفظ کند.

سرانجام، این قانون اساسی که با چنین عقل و درایتی تدوین شده بود، در دو مجلس خوانده و بیچون و چسرا پذیرفته شد. آنچه را که خواسته بودند، حتی همچون وحی منزل، مورد تصویب قرار گرفت، زیرا در «فرانسه» کارها بدین نهج و منوال است. در اینگونه اوضاع و احوال، مخالفت با اکثریت، خودنمایی ریشخندآمیز تلقی می‌شود. «در «فرانسه»، باید هم‌رنگ جماعت شد.» داستان گوسفندهای

«پانورژ»^۱ مصداق حال ماست.

قصور احمقانه در این آیین تشریفاتی، هر گونه حقانیت را از شاه سلب کرد. در «فرانسه»، حتی کودکان دبستانی چنین استدلال می کنند: «هر فرد بوجود خویش، قدرتی مطلق و نامحدود دارد؛ او می تواند يك بخش این قدرت را منتقل کند. ۲۸ میلیون آدم نمی تواند مورد شور قرار گیرند، اما ۲۸ میلیون آدم می توانند، هزار نماینده انتخاب کنند که بجای آنان مشاوره کنند؛ بنابراین، در «فرانسه»، بدون آزادی انتخاب يك مجمع نمایندگان، قدرت قانونی، نمی تواند وجود یابد، و جز قانون جنگل، حاصل نمی گردد.»

۱- یکی از شخصیت های اصیل داستان «پانتا گروئل» «رابلد» اویار وفادار «پانتا گروئل» بود. به هنگام سفر «پانتا گروئل» به کشور «لانترن» هاء، «پانورژ»، در دریا با «دندنو»ی تاجر مشاجره کرد. برای کینه کشی، یکی از گوسفندانش را خرید و به دریا انداخت. بعبع و سرنوشت او، همجنسانش را به دنبال کشید و یکی بعد از دیگری خود را به دریا انداختند. و تاجر، با واپسین گوسفند، خود را بدریا افکند. کسانی که کور کورانه تقلید می کنند، گوسفندان «پانورژ» می نامند.

۷۷

همه اعمال و رفتار وزیران از این قدرت منبث می‌شد. عاملان قدرت که جرأت یافتند و معزول کردند، به افراد ناتوان و بی‌آبرو جای پرداختند. دیری نگذشت که باشگفتی دریافتند که هر روز هواداران «بوربون»ها، کاهش می‌یافتند. از وزیران، آنقدر دیوانگی سرزد که مردم یقین کردند که شاه، از تمول، بزرگترین دشمن قانون اساسی بود. این وزیران، دربار «لویی شانزدهم» و سرنوشت «تورگو»^۱ را در برابر دیدگان داشتند. آنان، همواره می‌اندیشیدند که اقتدار سلطنتی بروز می‌کند و آنان که آنرا بفراسست دریافتند و در «روز گاران سخت» توانسته بودند برای آن ارج و قرب قائل شوند، پاداش می‌یابند، این شوربختان، برای ارتقاء منصب، جز به مبارزه از راه بردگی نمی‌اندیشیدند.

۱- اقتصاددان فرانسوی (۱۷۲۷-۱۷۸۱)، او خواست تادر دوران «لویی شانزدهم»، اصلاحات بنیادی مالی و اقتصادی انجام دهد، اما با مخالفت سوجدویان روبرو و مغضوب شد.

چنانکه «منتسکیو» و کسان بسیار دیگر گفته اند، تنها دو نوع حکومت وجود دارد و بس: حکومت‌های ملی و حکومت‌های خاص. نوع اول شامل همه حکومت‌هایی می‌شود که به این اصل اعتقاد دارند که همه حقوق و همه اختیارات همواره به هیئت کامله ملت تعلق دارد و در او متمرکز است و از او ناشی می‌شود و جز بوسیله او و برای او، وجود ندارد.

مراد ما از حکومت‌های خاص، حکومت‌هاییست که برای حقوق و اختیارات، جز اراده همگانی، منشاء‌های مشروع دیگر قائل اند: همچون آمریت الهی، اصل و نسب، یک قرارداد اجتماعی واضح یا مضمّر که احزاب خود را به آن مقید و مشروط می‌کنند، همچون حقوقی که این یک، آن دیگری را از آن بیگانه می‌یابد.

قانون اساسی ما، که از ریشه معیوب و فاسد بود و هر چند، حتی قراردادی میان ملت و یک مرد مانند قانون اساسی «انگلستان» در ۱۶۸۸، نبود، همه مردم را خوشنود ساخت. ملت فرانسه طفل تراز آنست که با دقت به آن بنگرد. از این گذشته، این «قانون اساسی» قابل قبول است و اگر روزی اجرامی گردید، «فرانسه»، بسیار خوشبخت‌تر از «انگلستان» می‌شد. در این عصر، تدوین یک قانون اساسی ناپسند، محال است؛

هر کس درنیم ساعت می تواند يك قانون اساسی بسیار پسندیده تدوین کند. آنچه که در زمان «منتسکیو» و اسپین تلاش نبوغ محسوب می شد، امروز امریست همگانی. باری، هر قانون اساسی اجراء شده، يك قانون اساسی شایسته است.

برای مصون داشتن فرزانه ترین و بهترین شاهان از توفان حوادث، بسنده می بود که مردم گمان برند که آنان با خلوص نیت، خواهان «قانون اساسی» می بودند. اما همین نکته است که کشیشان و شریف زادگان به هر گونه تلاش برخاستند تا او را منصرف کنند.

صد هزار کشیش و صد و پنجاه هزار شریف زاده خشمگین، مانند بقیه مردم، جز باهشت احمق که جز به نشان افتخار نمی اندیشیدند، مراقبت نمی شدند. اشراف، ثروتمندان را می خواستند و می خواهند. چه آسانتر از این که معادل آن را با نفع اش به عهده دولت گذارند و به آنها برگردانند؟

به این دلیل، این افراد که هیچگاه ایمان ندارند و جز سود نمی طلبند، به خزانه دولت چشم دوخته بودند.

وزیران که قلم روی کاغذ نمی گذاشتند و ضیافتی نمی دادند، مگر آن که به روح «قانون اساسی» تخطی کنند، دیری نپایید که با اختلاس ثروت اندوختند. خانم مارشال «نی»، همیشه با چشم گریان از دربار بازمی گشت.

۱- ماده ۲۶۰ قوانین جزایی ، مؤید قانون اساسی ، با در نظر گرفتن مجازات زندان و جریمه، مجبور کردن فرانسویان را به برپانمودن جشن ها یا تعطیل کردن یکشنبه‌ها و آنان را از کار بازداشتن ، قدغن می کند. یک فرمان پلیس، با عبارات خنده دار ، بوضوح عکس آن را دستور داد. پلیس به همه «فرانسویان» امر می کرد که به هر مذهب و آیین که باشند، در همه خیابان‌ها که می بایست دسته‌های مذهبی تقدیس مسیح می گذشتند، سر درخانه های خویش را می آراستند.

آنان، از انجام این راه پیمایی دسته‌های مذهبی، که اسباب ریشخند همه احزاب می بود، خودداری نکردند. تا آن زمان که مذهب کاتولیک مقام شایسته خود را عرضه نکند، در فرانسه مایه ریشخند خواهد بود. دیرزمانیست که دیگر هیچکس آن را باور ندارد. از زمانی که اسقف «مورای» خواسته است تا مذهب کاتولیک را سپر امتیازات اشراف کند، مذهب برای همیشه در «فرانسه» منسوخ شده است.

۲- ۱۰ ژوئن، شش روز پس از تدوین «قانون اساسی» که آزادی مطبوعات را تعهد می کرد (ماده ۸)، فرمان وزیر کشور که سانسور را برقرار می کرد، صادر شد. خنده آورتر آن بود که این فرمان را قانون تلقی کردند. در «فرانسه» دیرزمانی، برای حکومت ، آینده هیچگونه ارزش نخواهد داشت .

۳-۱۵ ژوئن و ۱۵ ژوئیه، دو فرمان دربارهٔ سرباز گیری گارد-سلطنتی، مادهٔ ۱۲ «قانون اساسی» را به زیان ارتش نقض کردند.

۴-۲۱ ژوئن و ۶ ژوئیه، يك «شورای دولتی»، برپا داشتند که بی توجه به مادهٔ ۶۳، به مقام دادگاه فوق العاده ارتقاء یافت.

۵-۲۷ ژوئن، مادهٔ ۱۵ معتبرتر از همه مواد، که اعلام می داشت قوه مقننه، اعضاء شورای عالی قضایی و نمایندگان، در وجود شاه تمرکز می یابند، بخاطر هیچ و بوج، بافرمانی مبنی بر فسخ مالیاتی که قانون ۲۲ «وتوز» برقرار داشته بود، نقض شد.

۶-۱۶ دسامبر، مواجب افسران و وظیفه را نصف کردند؛ و این امر، خلاف صریح مادهٔ ۶۹ بود. این تدبیر می توانست ضرور باشد، اما می بایست قانونی آن را تصویب می کرد و برای یکسال و باترس و لرز و بسا خواهش و تمنا اجراء می کردند. از این لحظه، ارتش از دست «بوربونها» بیرون رفت.

در «فرانسه»، از هر ده مردی که با آنها روبرو می شوید، هشت تن روز و روزگاری جنگیده اند و دوتای دیگر، خودخواهی خود را با سهم شدن در احساسات سپاهیگری ارضاء می کنند. در این دوران داستان-های خشماگین دهان به دهان می گشت. يك دوک شاهی، از يك افسر می پرسد چند نبرد کرده است. «همه نبردها.» «باچه درجه؟» «با درجه آجودانی امپراتور.» و از او روبرو گردانید. در پاسخ همین سؤال دیگری می گوید که او بیست و پنجسال خدمت کرده است. «بیست و پنجسال راهزنی» گارد، دريك مانوور، مطبوع نیفتاد؛ به این سربازان پیر که بخاطر پیروزی های بسیار شهره بودند، می گویند که باید به «انگلستان» بروند و مانور را از گاردهای شاه «انگلستان» فراگیرند.

سربازان سوئسی به «پاریس» فرا خوانده شدند، حال آن که موجب سربازان فرانسه، نصف شده بود. به ششصد تن اشراف کسه مردم «پاریس»، آنان را سربازان ویژه «لویی چهارده» می‌نامیدند و این شهرت دهان به دهان می‌گشت و به این تعداد، گروهی کودک که هنوز از دبیرستان بیرون نیامده بودند، لباس‌های مسخره‌ای را که کاردینال «ریشلیو» ابداع کرده بود، می‌پوشانند و آنان شخص شاه را محافظت می‌کنند و چنین می‌نماید که شاه از گارد خویش بدگمان است.

همینکه آنان، يك واحد ممتاز را در «پاریس» تشکیل دهند باید چشم براه گستاخی‌ها و بیشرمی‌ها بود و مانند «ناپلئون» باید بر منع آنان واقف گردید. صحنه‌های کافه «مونتانسیه Montansier»، غرور ملی را بشدت جریحه‌دار کردند.

گارد قدیمی امپراتوری، این واحد بسیار شجاع و آسان‌یاب، بخفت و خواری از پایتخت رانده شد. مارشال «سول» وزیر جنگ، می‌خواهد آن‌را به پایتخت باز گرداند؛ يك ضد فرمان، که هزار بار توهین آسزتر از نخستین اقدام بود، در نیمه راه آن‌را متوقف می‌کند. «شوآن»‌ها، این مردم وابسته به بیگانه، مشمول لطف و مرحمت فراوان‌اند.

مؤسسه یتیمان «لژیون دونور» را منحل می‌کنند؛ بدتر از آن‌را انجام می‌دهند: از ضعف و ناتوانی آن‌را از نو برپا می‌کنند.

درملاء عام «لژیون دونور» رامی‌فروشند؛ گامی بیش برمی‌دارند: برای خفیف و خوار کردن‌اش، آن‌را به چنگ مردمی می‌اندازند

که به مسایل همگانی سخت بیگانه اند، بنا به مثال، به چنگ عطر فروشان «پاله- رویال». ارتش «بوربون» ها، به ۸۴۰۰۰ تن بالغ نمی شود و ۵۰۰۰ مهاجر پیر یا جوانان اشراف بی ریش را بعنوان افسر بر آنان می گمارند.

اینک تجاوزهای دیگر به «قانون اساسی»:

۷- ۳۰ ژوئیه، یک مدرسه نظامی تأسیس کردند تا اشراف را از مزایای فرمان ۱۷۵۱ بهره‌مند کنند.

۸- نخست وزیر، با قدرت خاص خویش، بر تنخواه گردان قاضیان، بر جواز تابعیت و بر روزنامه‌ها، مالیات بست.

۹- خلاف مفاد «قانون اساسی» مبنی بر این که حکومت نمی‌تواند برای سازمان تازه «دیوان تمیز» قانونی بگذراند، بنا بر فرمان، آن را از نو سازمان می‌دهد و چندین قاضی بسیار گرانبه را برکنار می‌کند؛ از این لحظه قضات فروخته شدند. «دیوان تمیز» در «فرانسه»، ناظر بر اجرای قوانین است؛ این دیوان برای نظم داخل کشور، دستگاهی است بسیار معتبر و تازمانی که ما از آن سخن می‌گوییم بسیار ارزنده بوده است.

۸۱

«قانون اساسی»، هر چند افرادی که آن را تنظیم کرده اند حسن-نیت داشته اند، به دو بخش، منقسم می شود. بخش اول، بواقع «قانون اساسی» است، به این معنا که دستوری است برای قانونگزاری، قانونی برای روش تدوین قوانین؛ بخش دوم، مصالحه ایست دوستانه میان احزابی که «فرانسه» را تقسیم می کنند.

۱۰- مهمترین ماده بخش دوم، ماده یازدهم است به این شرح: «هر تجسس عقیده و تجسس رأی صادره تا زمان اعاده سلطنت ممنوع است.» دادگاهها و شهروندان را به همین تسامح، ملزم کرده اند. به دیده مردمی کودکش و خودخواه، این ماده برای اقتدار سلطنت، یکی از کم بهاهترین مواد قانون است. در «فرانسه»، آنان که لطف و مرحمت شامل حالشان نمی گردد، همواره خوار و خفیف شده اند و افرادی که این ماده از آنان حمایت کرده بیشترین چالوسان بوده اند. اما وزیران هم، مانند بقیه افراد ملت، کودکش می بودند.

بسیار علاقه داشتند تا برخی اعضاء «دیوان تمیز» را طرد کنند.

۱- به قانون مشهور به «عفو عمومی» مراجعه شود که افرادی را که به

مرگ «لویی شانزدهم» رای داده اند، تبعید کرده است.

در قصور شاهان، آنان همواره پیشرو عقیده‌ای هستند که به شاه القاء می‌کنند.

۱۱- بلاهتی بازهم شگفت‌آورتر، برای آن کس که رهبران این عصر را نشانخته است، برکنار کردن پانزده عضو «انستیتو» بود. نتیجه این کودتای بسیار مسخره، حائز اهمیت شد. ملت را بهیجان آورد؛ واپسین قطره‌ای بود که جام را لبریز کرد؛ فردای آن‌روز، مردم فرانسه، اگر می‌توانستند «بوربون»ها را طرد می‌کردند. باری، به «بوربون»ها و مردم فرانسه چه آزاری می‌رسانید، این اسامی، در «انستیتو» بچشم می‌خورد: «گیتون موروو - Guyton - Morveau»، «کارنو»، «مونژ»، «ناپلئون بوناپارت»، «کامباسرس»، «مرلن»، «روئدرر - Roederer»، «گار»، «سیه‌یس»، «کاردینال موری»، «لوسین بوناپارت»، «لاکانال»، «گره گوآر»، «ژوزف بوناپارت» و «داوید»؟

کسانی را که برای جانشینی مطرودین، تعیین کردند و این امر باور ناکردنی می‌بود، مردمی بودند که رضایت دادند تا با فرمان به جمعی داخل شوند که علت وجودیش، ایمان و عقیده است. در روزگار «دالمبر»ها و «دو کلو»ها، این چنین نبوده است. و شگفت‌آور است که فنگین‌ترین طبقه «پاریس»، در زمره اهل قلم بشمار آیند.^۱

۱- در نتیجه، مردمی که به شخصیت و حیثیت خویش پای بندند نمی-
خواهند مؤلف و مصنف بشمار آیند. و نامشان زینت بخش کتاب‌هایشان شود.

چنانکه باید و شاید همه می‌دانند که «قوه مقننه»، در زمان «نابلئون» چگونه انتخاب شده بود. سناتورها، حمایت شده‌های آشپزانشان را منصوب می‌کردند. و با وجود این، چنین بود القاه نیرو و شهامت به ملت بوسیلهٔ پرستش افتخار، چنین بود تحقیرش برای پستی‌ها و ناتوانی‌ها که هیچکدام از مجالس، که در زمان امپراتوری «اعادهٔ سلطنت»، برپا شده بود، آنچنان اعتبار و ارزش مجالسی را که در آنها آقایان «دورباخ Durbach»، «لنه Laine»، «بدوخ Bedoch»، «رینوآر Raynouard»، «سوآر Soard»، «فلوژرگ Flaogergues» درخشیدند، بدست نیاوردند. گفتارهای این مردان گرانقدر، ملت را تسلا می‌بخشید. در این دوران، هر چه که با حکومت پیوند می‌داشت، ننگین و ضایع شده بود.

سلطنت طلبان واقعی، بی‌آلایش‌ها و مهاجران، باشنیدن کلمات قانون اساسی و اندیشه‌های آزادیخواهی، با تحقیر، لبخند تحویل می‌دادند. آنان از یاد می‌بردند که مردی که دست آنان را گرفته و پابه‌پا برده، «الکساندر» عظیم‌الشأن، است که به «سنا» دستور داده تا به «فرانسه»، بنیادهای نیرومند و آزادمنش عطا کند. هزاران شایعهٔ شوم از هر سو، رستاخیز نزدیک رژیم پیشین را به ملت، اعلام می‌داشت.

وزیران سوگلی، آقایان: «د، ف، م، ب»،^۱ برای اعتراف به اعتقاد سلطنت مطلق، هیچ فرصتی را از دست نمی‌دادند. علناً بر این فرانسه کهن که در همه دل‌ها، بی‌هیچ‌گونه امتیاز، این کلمات مقدس: «خدا»، «شاه» را نقش کرده بود، حسرت می‌بردند.

مسلم، حقوق اشراف وفادار را که همچنین مقدس بود، از یاد نمی‌بردند. همه مردم شاید به یاد نمی‌آورند که این حقوق، ۱۴۴ گونه مالیات کاملاً متفاوت را شامل می‌شد. سرانجام، دوک «فلتر» وزیر جنگ که حتی تصور جنگ را در مخیله نداشت، در پشت کرسی سخنرانی، با جرأت و جسارت گفت: «اگر شاه بخواهد، اگر قانون بخواهد»، او مارشال شد. باری، چه کس باور می‌کرد که آقای «شاتوبریان» سلطنت خواه دو آتش از آب درآید؛ بر پاسخش به خاطرات ژنرال «کارنو»، در این معنا، بر او خرده گرفتند.

۱- «استان‌دال»، ابتدا نوشته بود: «دامبرای»، «فراند»، «منتکیو»، «بلاکا». بعد بر آنها خط می‌کشید و حرف اول نام آنها را ذکر می‌کند و در حاشیه می‌نویسد: «احتیاط».

اعضاء پارلمان پیشین، ژوئن در خانه آقای «لوپلوتیه دو مورفونتن
Lepelletier de Morfontaine» گسرد آمده و آشکارا به «قانون
اساسی» اعتراض کرده بودند. بدین سان، در معرض رفتاری قرار گرفته
بودند که به انتظار هراقلیتی می بود: «یا به قوانین کردن نهید یا بروید
گمشوید.» آنان، گویی این اعتراض مسخره را متوجه نشده اند و پس از
آن، طبقه اشراف خود را آماده می کرد که به نظیر آن دست یازد. در
«فرانسه»، که هر کس اشتیاق دارد تاهنگی بوجود آورد تا خود سرهنگ
شود، اینگونه روش ها، دارای اهمیت اند. توطئه های کشور از اینگونه
قماش اند. يك شاه کشور دار، باخسونت آنان را مجازات می کرد.

در «ساوونای Savenay» (لو آرسفلی)، ۵ مارس، وعظی ایراد
شد: به مریدان می گفتند کسانی که اموال شان را به نجیاء و کشیشان که
به مثابه راهبان اند مسترد نمی دارند، به سرنوشت «ژزابیل Jéssabel»^۱
گرفتار می آیند و طعمه سگان خواهند شد.

در میان درخواست هایی که «هیئت مقننه» نمی خواست آن را
قرائت کند، نزدیک سیصدتن شکایت داشتند که کشیشان شان، از بخشایش

۱- زن «آساب»، پادشاه اسرائیل که به فرمان «یهوه» کشته و طعمه

سگان شد.

آنان، امتناع می‌ورزند، زیرا که آنان مالکان اموال ملی می‌بودند. باری هشت میلیون فرانسوی بدراین وضع بسر می‌برند و هشت ملیونی که صاحب نیرو و توان بسیارند. در ماه اکتبر، روزنامه‌های سرسپرده دربار، نقل کردند که در ضیافتی که شاهزاده «نوشاتل» در «گروبوآ Gros Bois» به افتخار شاه و خانواده سلطنتی برپا کرده بود، شاهزاده به اعلیحضرت، لوله‌یی چرمین پیشکش کرده محتوی قباله‌های مالکیت این ثروت ملی. شاه آنرا لحظه‌یی نگاهداشته و سپس با این کلمات محبت آمیز، آن را به مارشال بازگردانیده بود: «این قباله‌ها نمی‌توانند بهترین تصرف‌ها باشند.» «برتیه» از این حکایت خنده‌دار، به شخص شاه شکایت برد و آنچه را که من از باورش سخت بیگانه‌ام، نتوانست هیچگاه اجازه تکذیب آن را در روزنامه‌ها بدست آورد.

آقای «فران» قانونی بسیار عادلانه را پیشنهاد کرد: مبنی بر این که به مهاجران، داریی فروخته نشده‌شان را، مسترد دارند.^۱

او جسارت ورزید و پشت میسر خطاب به گفت: «حقوق مقدس و نقض‌ناپذیر اقتضا می‌کند که آن کسان که راه راست را دنبال کرده‌اند، همواره مالک ثروتی باشند که توفان‌های انقلابی، آنرا از آنها منتزع کرده است.» و آقای «فران» نشان حمایل آبی می‌داشت.

این کلام، «فرانسه» را به آتش کشید. مردمی که آرام و مطیع در سایه اقتدار حاکم «الجزیره» زندگی می‌کردند، از این کلام بسیار پیچیده که مالکیت‌شان را تهدید می‌کرد، خشمگین شدند.

۱- و افزون بر آن، می‌بایست به مهاجران، حداکثرشش هزار لیور بهره سالانه سرانه، مسترد می‌گردید و این بهره بر ذمه دولت بود، بر آنچه که به هنگامی که از «فرانسه» خارج شدند تا بیگانگان را بوطن بخوانند، از آنان گرفته بودند.

۸۴

وقت آنست که به جزیره «الب» باز گردیم. «ناپلئون» که هنگام ریش تراشیدن، در روزنامه‌ای، گفتار «فران» را خوانده بود، ژنرال «برتران» را طلبید و به او گفت: . . .

۱- در متن، خالی مانده است:

بارون « ژرمانوسکی Germanowski ، سرهنگگ سواران نیزه‌دار گارد ، این داستان را برای دوست گرانقدرش ، ژنرال « کوسیوسکو Kosciusko » نقل کرد. شجاعت بود که در حضور دلاوری سخن می‌گفت.

سرهنگگ داستان را چنین آغاز کرد که او در « پورتو لونگونو Porto Longone » فرمانده می‌بود و در آنجا جز سواران نیزه‌دارش، يك پادگان سیصد نفره پیاده نظام وجود می‌داشت. امپراتور، شش روز پیش از عزیمت، از تعداد کشتی‌هایی که در بندرش حاضراند، جويا می‌شود. او فرمانی دریافت کرد که آنها را آماده کند و آذوقه بردارد و نگذارد که هیچ قایقی از بندر خارج شود. روز پیش از لنگر برداشتن، به او دستور داده شد که سه هزار فرانک برای جاده‌یی که «ناپلئون» دستور داده بود تا بکشند، بپردازد. او، کمابیش منع خروج کشتی‌ها را از یاد برده بود تا ۲۶ فوریه، هنگامی که در باغچه خویش سرگرم کاری می‌بود، يك آجودان امپراتور، فرمانی برای او آورد تا او همه افرادش را ساعت شش شب، سوار کشتی کند و همین شب، در ساعت مقرر، به ناوگان «پورتو فرئو Porto Ferraiolo»^۱ پیوندد. این فرمان، آنچنان نابهنگام

۱- بندر جزیره «الب» که «ناپلئون» از مه ۱۸۱۴ تا فوریه ۱۸۱۵ در آنجا ساکن بود.

بود که سرهنگ، پیش از ساعت هفت و نیم، نتوانست افرادش را بر کشتی سوار کند. بیدرنگ عزیمت کردند. او، باناوانگان کوچک خویش به کشتی بادبانی امپراتوری، «انکونستان Inconstant» که شراع کشیده بود، رسید. همینکه به عرشه کشتی بالا رفت، او با امپراتور که با این سؤالات از او استقبال کرد، روبرو شد: «یعنی چه؟ افراد شما کجا هستند؟»

سرهنگ «ژرمانوسکی» از دوستانش آگاه شد که پادگان «پورتو فرئو» تنها ساعت یک همان روز فرمان دریافت کرده بود تا افراد را بر کشتی سوار کند و آنان ساعت چهار در ساحل بودند و امپراتور با ژنرالها «برتران» و «دروئوت Drouot» و ستادش ساعت هشت رسیده بودند و آنگاه تنها شلیک یک تیرتوپ علامت داده بود و آنها شراع بر کشیده بودند. این ناوانگان، از «انکونستان» با بیست و شش توپ «اتوآل» و «کارولین»، خمپاره اندازها و چهار کشتی باری پارودار، تشکیل یافته بود. هیچکس نمی دانست که به کجا می روند. سربازان زبده کار کشته، آنگاه که ساحل را ترک می کردند تابه کشتی سوار شوند، فریاد بر آورده بودند: «بامرگ یا «باریس»»

باد که از جنوب می وزید و ابتدا بسیار تند بود، دیرری نگذشت که از وزش باز ایستاد. آنگاه که سپیده زد، تنها شش فرسخ پیموده بودند و ناوانگان، خود را میان جزایر «الب» و «کاپرایا Capraia»، در دید رزمناوهای انگلیسی و فرانسوی، یافت. با وجود این، شب هنوز کاملاً رخت نبسته بود و سربازان و جاشوان به تغییر رنگ بدنه کشتی بادی واداشته شده بودند. رنگ آن زرد بود و خاکستری؛ آن را به رنگ سیاه و سفید، در آوردند. این تدبیری بود ناچیز تا از چنگ افرادی که به دیدبانی جزیره «الب» گماشته شده بودند، بگریزند.

باز گشت به «پورتو فرئو» مطرح شد؛ اما «ناپلئون» به ادامه حرکت فرمان داد و قصد داشت که بهنگام ضرورت، به رزمناوهای فرانسوی حمله برد. در آبهای جزیره «الب»، دو کشتی بادی سه دکله بود و یک کشتی بادی دودکله؛ در واقع، گمان می‌رفت که آنها آماده‌تراند که به ناوگان امپراتوری بپیوندند تا با آن بجنگند؛ اما یک افسر سلطنت طلب اندکی مصمم، می‌توانست اولین گلوله توپ راشلیک کند و افراد خود را به‌نبرد بکشاند. بوقت ظهر، باد تند وزیدن گرفت؛ ساعت چهار، ناوگان روبروی «لیورن Livourne»^۱ بود. سه کشتی جنگی دیده شد و یکی از آنها، به‌سوی «انکونستان» شراع کشید. روزه‌های کشتی بسته شده بود. سربازان گارد، کلاه از سر بر گرفته، روی عرشه دراز کشیدند. امپراتور قصد داشت با کشتی جنگی مقابله کند؛ تنها آنگاه که کشتی سلطنتی نمی‌خواست بگذارد تا «انکونستان» بدون تفتیش بگذرد، این واپسین چاره بود. «زویر Zéphir» (نسیم، نام کشتی جنگی سه‌کله بود با پرچم سفید) شراع کشیده و با شتاب تمام به‌سوی «انکونستان» می‌آمد؛ دو کشتی از کنار یکدیگر گذشتند. ناخدا «آندریو» را، ستوان «تایاد Taillade» که از دوستانش بود، از «انکونستان» نداداد و ناخدا «آندریو» به‌این پرسش بسنده کرد که «انکونستان» کجا می‌رود. «تایاد» پاسخ داد: «به ژن»، و افزود که اگر او امری دارد با کمال میل در انجام آن آماده است. «آندریو» پاسخ منفی داد و هنگام دور شدن فریاد کشید: «حال امپراتور چطور است؟» «ناپلئون» خود پاسخ داد: «بسیار خوب»، و کشتی‌ها از هم دور شدند.

شبه‌های ۲۷ و ۲۸ فوریه، باد شدت گرفت و سپیده‌دم، سواحل

۱- بندر ایتالیایی کنار مدیترانه.

«پروانس»^۱ را مشاهده کردند. يك كشتی جنگی دیده شد که بظاهر به سوی «ساردنی» شراع کشیده بود. سرهنگ «ژرمانوسکی» می گوید که، تا این لحظه، همه گمان می بردند که طبعاً ناوگان به «ناپل» می رود. سربازان، افسران را وحتى افسران امپراتور را سؤال پیچ کرده بودند و امپراتور پاسخ نمی داد. سرانجام، بالبخند گفت: «بسیار خوب، اینک خاک فرانسه!» همگی، بشنیدن این کلمه، گگرد «ناپلئون» فرآمدند تا فرامینش را بشنوند. نخستین تدبیری که اندیشید، به دو یا سه کمیسر ارتش کوچکش فرمان داد تا قلمها و کاغذهایشان را آماده کنند. اعلامیه های خطاب به ارتش «فرانسه» را او دیکته کرد و آنها نوشتند. آنگاه که نوشته شدند، آنها را با صدای بلند خوانسندند، «ناپلئون»، چندین حک و اصلاح انجام داد. فرمان داد تا دوباره خوانده شوند و باز هم آنها را تصحیح کرد؛ سرانجام، دست کم پس از ده بار مرور، گفت: «کم و کسری ندارد، از آنها رونوشت هایی تهیه کنید.» باشنیدن این سخن، همه سربازان و جاشوان که نوشتن می دانستند، روی عرشه دراز کشیدند. بین آنها کاغذ تقسیم کردند و آنان، با سرعت، تعدادی کافی اعلامیه آماده کردند، تا بهنگام پیاده شدن بساحل، بتوانند آنها را توزیع کنند. پس از آن، به درست کردن روبان های سه رنگ کلاه پرداختند. تنها می بایست لبه بیرونی روبان «جزیره الب» را می بریدند. ابتدا، بمحض ورود به جزیره، روبان امپراتور، هنوز بیشتر به روبان فرانسوی شباهت داشت. پس از آن برای برنیشگیختن بد گمانی، آن را تغییر داد. در اثنای این تدارکات گوناگون، و کلاً، در همه مدت دومین بخش سفر، افسران، سربازان و جاشوان، گگرد «ناپلئون» را که کم می خوابید و کمابیش همواره روی عرشه می ایستاد، احاطه می کردند. آنان، دراز

۱- ایالت جنوب شرقی فرانسه در ساحل مدیترانه.

کشیده، نشسته، ایستاده، یا خودمانی پرسه‌زنان به‌گرد او، نیاز داشتند تا با او حرف بزنند. پیوسته، او را سؤال‌پیچ می‌کردند و او بی‌هیچ ذره‌بی‌کم‌حوصلگی پاسخ می‌داد، هرچند بسیاری پاسخ‌ها، محرمانه می‌بود. می‌خواستند عقیده او را درباره شخصیت‌های بزرگ زنده، درباره شاهان، مارشال‌ها، و وزرای پیشین بدانند. آنان، او را درباره تکه‌های معلوم لشکر کشی‌هایش و حتی سیاست داخلی‌اش، به بحث می‌کشانیدند. او می‌دانست چگونه کنج‌کاری آنان را ارضاء یا ذهنشان را روشن کند و چه‌بسا درباره رفتار خاص خویش و دشمنانش، به شرح جزئیات بسیار می‌پرداخت. خواه هنگامی که افتخارات معاصرانش را بررسی می‌کرد و خواه هنگامی که به وقایع نظامی دوران‌های پیشین و امروز اشاره می‌کرد، همه پاسخ‌هایش بالحنی ساده و مألوف و صادق ادا می‌شد که سربازان را شیفته می‌کرد. سرهنگ «ژرمانووسکی» می‌گفت: «هر کلمه، به‌دیده ما، ارزش آن را داشت که برای آیندگان محفوظ بماند.» «ناپلئون»، صادقانه، از این اقدام کنونی خویش و دشواری‌هایی که سلاطین امیدهایش می‌شد، سخن می‌گفت. «درموردی اینچنین، باید آرام اندیشید، اما سرعت عمل کرد. من دیرزمانی این فکر را سنجیده‌ام، و باهمه دقتی که درتوان من بود، آن را بررسی کرده‌ام. هر گاه این اقدام قرین موفقیت گردد، من نیازی ندارم از افتخار جاودانی و فوایدی که بدست می‌آوریم، باشما سخن بگویم. هر گاه ما به مقصود نرسیدیم، نه نظامیان که از دوران کودکی، مرگ را به‌هر شکل و وضع و در هر سرزمین حقیر شمرده‌اند، بلکه من هم خواهم کوشید تا سرنوشتی را که در انتظار ماست، تغییر دهم. ما آن‌را می‌شناسیم و آن را حقیر می‌شماریم.»

چنین است، کمابیش، واپسین سخنان «ناپلئون» که پیش از آن

که ناوگان کوچکش در خلیج «ژوآن Juan» لنگر بیندازد، برزبان آورد. این واپسین کلمات، اندکی بیش بدقت بیان شده بود. گسویی در این سخنان که به همقطاراناش خطاب شده بود، گسونه‌یی ظرافت و مهارت بکاررفته بود. شاید، در میان پیشامدهایی که بزودی با آنها روبرو می‌شدند، او دیگر فرصت نمی‌یافت تا سخن بگوید.

۲۸ فوریه، از نیمروز «آنتیب»، دیده شد و اول مارس، ساعت سه؛ ناوگان در خلیج لنگر انداخت. یک سروان و بیست و پنج سرباز مأمور شدند تا آتشبارهایی که می‌توانستند محل پیاده شدن را زیر آتش بگیرند، تصرف کنند. این افسر که پی‌برد آتشباری وجود ندارد، سرخود، به سوی «آنتیب» پیشروی کرد. او به آنجا وارد وزندانی شد. ساعت پنج شب، واحدها در ساحل کنار «کان» پیاده شدند. امپراتور آخرین نفر بود که کشتی را ترک کرد. در یک اتراقگاه، نزدیک دریا، یک چمن کوچک محصور از درختان زیتون، که برایش آماده کردند، اندکی استراحت کرد. امروز، دهقانان میز کوچکی را که او روی آن غذا صرف کرد، به بیگانگان نشان می‌دهند.

امپراتور، «ژرمانووسکی» را احضار کرد و از او پرسید که آیا او می‌داند که چند اسب از جزیره «الب» آورده بودند. سرهنگ به او پاسخ داد که از این موضوع اطلاعی ندارد؛ و او حتی یک اسب به کشتی نبرده است. «ناپلئون» گفت: «بسیار خوب؛ من چهار اسب همراه آورده‌ام؛ آنها را تقسیم کنید. فکر می‌کنم که من باید یک اسب داشته باشم. چون شما فرمانده سواره نظام من هستید، دومی مال شماست. «برتران»، «دروو» و «کاهرون» آن دوتای دیگر را خواهند داشت.»

اسبهارا، کمی پایین‌تر، بساحل پیاده کرده بودند. آنان اتراقگاه

را ترك كردند و «ناپلئون» باستادش، پیاده بجایی که اسبها بودند، رفتند. امپراتور، تنها می‌رفت و از چند دهقانی که با آنها روبرو می‌شد، پرسشهایی می‌کرد. «ژرمانووسکی» و ژنرال‌ها، بدنبال او راه می‌پیمودند و زین-هایشان را حمل می‌کردند. هنگامی که به اسبها رسیدند، مارشال بزرگ، «برتران»، از داشتن اسب، امتناع کرد؛ او گفت که پیاده راه می‌پیماید. «دروثو» هم، چنین کرد. «کامبرون» و «مولا» سوار اسب شدند. امپراتور، به سرهنگ «ژرمانووسکی» يك مشت سکه ناپلئونی داد و به او گفت که از دهقانان چند اسب فراهم کند. او به دهقانان، هر چقدر که می‌خواستند داد و پانزده اسب خرید. آنها را به سه قبضه توپی که از جزیره «الب» آورده بودند و به توپی که شاهزاده خانم «پولین»، به برادرش داده بود، بستند.

از ناکامی «آنتیب»، به او خبر دادند. امپراتور گفت: «ما، ناشیانه کار را شروع کرده‌ایم، حالا جز راه پیمایی با تمام توانایی خویش و رسیدن به گذرگاه‌های کوهستان، پیش از آن که خبر پیاده شدن ما به آنجا برسد، کاری دیگر از ما ساخته نیست.»

ماه طلوع کرد و «ناپلئون»، ساعت یازده شب، با ارتش کوچک خویش، براه افتاد. سراسر شب راه پیمودند. دهقانان دهکده‌هایی که از آنها می‌گذشتند، سخنی نمی‌گفتند؛ هنگامی که به آنان می‌گفتند که امپراتور باز گشته است، شانه بالامی انداختند و سرتکان می‌دادند. در «گراس Grasse»، شهری با ۶۰۰۰ نفر جمعیت، که «ناپلئون» از آن عبور کرده گمان می‌بردند که دزدان دریایی به ساحل پیاده شده‌اند و همه ترسان و وحشت زده می‌بودند. دکان‌ها و پنجره‌ها بسته بود و جمعیتی که در کوچه‌ها گرد آمده بودند، با وجود نسوارهای سهرنگ ملی و فریادهای زنده باد امپراتور سربازان، بی‌ذره‌یی نشانه تأیید و تصدیق

یا تکذیب و تقبیح، گذاشتند تا آنان بگلزنند. سربازان در میان آنان با تردید و دودلی و حزن و اندوه به یکدیگر نگریستند. ناگهان، یک گروه از مردم شهر که با آذوقه و فریادهای: زنده باد امپراتور پیش می آمدند، فرار شدند.

از این لحظه، دهقانان خشنود می نمودند که «ناپلئون» قدم به ساحل گذاشته بود و راه پیمایی بیشتر یک پیروزی بود تا یک تهاجم. در «گراس» توپها و ارا بهرا گذاشتند و چون نخستین مرحله این راه - پیمایی، بیست و پنج فرسخ و بسیار ناهموار می بود، «ناپلئون» غالباً، در میان نارنجک اندازانش، پیاده راه می پیمود. هنگامی که از خستگی می نالیدند، او آنان را غرغره های خویش می نامید؛ آنان هم، بسهم خویش، هنگامی که او اتفاقاً بزمین می افتاد، از بی دست و پائیش قهقهه سر می دادند.

شبانگاه، به دو دهکده، «سرانون Seranon» در بیست فرسخی «گراس» رسیدند. در این راه پیمایی، سربازان، ناپلئون را، پشم ریخته گوچولوی ما و «ژان» دلاور می نامیدند. به هنگامی که او در میان سربازان کار کشته اش، از بلندی ها بالا می رفت، اغلب این نامها با صدای نیمه رسا، بگوشش می رسید.

روز سوم، او در «بارم Barrême^۱» خوابید و مارس در «دین Digne^۲» شام خورد. سرهنگت به ما گفت: «در «دین» یا «کاستلان Castellane» بود که «ناپلئون» بر آن شد تا صاحب میکده ای را که او در آنجا توقف کرده بود، قانع کند تا فریاد بکشد: زنده باد امپراتور. این مرد با سرسختی امتناع کرد و فریاد کشید: زنده باد شاه.

۱- مرکز بخشی از «آلب سفلی».

۲- مرکز استان «آلب سفلی».

«ناپلئون» بجای این که خشم آورد، صداقت‌اش راستود و از او خواست تا به سلامتی‌اش بنوشد و صاحب میخانه بامیل آنرا پذیرفت. در «دین»، اعلامیه‌های ارتش، خطاب به ملت فرانسه چاپ شد و در «دوفینه»، باهمان سرعت که درجاده، منتشر شد و «ناپلئون» شهرها و دهکده‌ها را آماده پذیرش خودیافت. باوجود این، تاکنون، تنها یک سرباز به او پیوسته بود. این سرباز راسرهنگگ «ژرمانووسکی» درجاده دید و برآن شد که او را ارشاد کند. چون سرهنگگ به او می گفت که امپراتور بزودی می‌رسد، سرباز از ته دل خنده را سرداد و گفت: «خوب، امشب، حرفی دارم که درخانه بزنم.» سرهنگگ بسیار زحمت کشید تا او را قانع کند که جای خندیدن نیست؛ آنگاه سرباز به او گفت: «خیال دارید، امشب کجا بخوابید؟» و با شنیدن اسم دهکده، گفت: «خوب! مادرم درسه‌فروسخی اینجا زندگی می‌کند و می‌خواهم با او خداحافظی کنم و امشب پیش شما خواهم بود.» شب، سرباز به شانه سرهنگگ کوفت و آنگاه خوشنود شد که او وعده داد که به امپراتور خواهد گفت که «ملون Melon» نارنجک‌انداز، آمده است تا درسرنوشت ارباب پیشین خود شرکت جوید.

پنجم، «ناپلئون» شب را در «گاپ Gap» بسربرد و تنها ده سواره نظام و چهل نارنجک‌انداز او را محافظت می‌کردند. ژنرال «کامبرون»، همان روز باچهل نارنجک‌انداز، پل دژ پیشین «سیسترون Sisteron»^۲ را اشغال کرد؛ اما «ملون»، همواره تنها سربازی بود که به آنان گرویده بود. در «سن-بونه» و دردهات دیگر، ساکنان می‌خواستند ناقوس را به صدا درآورند و همگی بیاخیزند تا این ارتش کوچک را

۱- مرکز استان «آلب‌علیا»، ۷۶۶ کیلومتری جنوبشرقی «پاریس».

۲- مرکز بخشی در «آلب سفلی».

همراهی کنند. جاده‌ها را مسدود می‌کردند و چسه بسا، برای دیدار و تماس با امپراتور که گاهی پیاده راه می‌پیمود، مانع از راهروی می‌شدند.

وضع جاده‌ها، بعلت ذوب برف، بسیار اسفناك بود. قاطری که بار طـلا داشت، به پرتگاهی می‌لنزد. امپراتور بسیار خشمگین شد. دو ساعت کوشیدند تا آن را نجات دهند. سرانجام، برای هدر ندادن وقت، امپراتور می‌بایست از آن چشم می‌پوشید: دهقانان در بهار، آنرا به غنیمت گرفتند.

ششم، امپراتور در «گاب» بیتوته کرد و ژنرال «کامبرون»، با گروه پیشقراول چهل نفره‌اش، در «لامور La Mure». آنجا، پیشقراول پادگان «گرنوبل» که از ششصد سرباز تشکیل می‌یافت، از گفت و گو با ژنرال «کامبرون» امتناع کرد. سرهنگ «ژرمانوسکی»، که پیشاپیش، پیشقراولان می‌بود، نزدیک «ویزیل Vizille»، گردنه‌بی یافت که باینک دسته سرباز که پرچم سفید می‌داشتند، اشغال شده بود. او خواست تا با آنان سخن بگوید، اما افسری به سوی او آمد و فریاد کشید: «از اینجا بروید، من هیچ گونه حرف و سخنی با شما ندارم. پیش نیایید، و گرنه افراد من آتش می‌کنند». سرهنگ کوشید تا او را قانع کند و گفت که حرف و سخن‌اش با امپراتور «ناپلئون» است نه با سرهنگ؛ اما سخنان افسر همچنان تهدیدآمیز بود و «ژرمانوسکی»، این ناکامی خویش را، به امپراتور گزارش داد. «ناپلئون» لبخند زنان به او گفت: «اگر چنین است، باید بکوشم آنچه را که از دستم برمی‌آید، خودانجام دهم.» او پیاده شد و به پنجاه سرباز نارنجک‌اندازش فرمان داد تا تفنگ‌ها را واژگون کنند و همراه او بیایند؛ او آرام، تا گردنه رفت و در آنجا گردانی

دید از پنجمین رسته، متشکل از یک گروهان مهندسی استحکامات و یک گروهان مین گذار، بر روی هم ۷۰ یا ۸۰ سرباز. افسر فرمانده، همچنان باخشم دشنام می داد و نگاه به شخص امپراتور و گفت: «او، یک شیاد است و خودش نیست». گاه به گاه، این افسر به واحدهایش عتاب می کرد و به آنان دستور می داد تا شلیک کنند. سربازان خاموش بودند و بیحرکت. آنگاه که آنان دیدند که دسته سربازان «ناپلئون» نزدیک می شود، یک لحظه گویی می خواستند تفنگ ها را قراول روند. «ناپلئون» نارنجک اندازانش را متوقف کرد و آرام و تنها تا نزدیکی گردان پیش رفت. هنگامی که نزدیک خط اول رسید، ناگهان ایستاد، نگاهی آرام، به آنان افکند و ردایش را گشود و فریاد کشید: «من هستم، خوب نگاه کنید. اگر در میان شما سربازی هست که بخواهد امپراتورش را بکشد، وقتش است که آتش کند.»

آنان، در یک آن در میان فریادهای پیایی زنده باد امپراتور، قانع شدند و سربازان گارد را در آغوش کشیدند.

اندکی پیش از آن که سربازان پنجمین رسته، بجنب و جوش آیند، «ناپلئون» به یک نارنجک انداز که پیش فنگ کرده بود، نزدیک شد و دستی به سبیل هایش کشید و به او گفت: «و تو، ای سرباز کار کشته، آیا در «مارنگو» باما نبوده ای؟»

اینست داستان بی پیرایه یکی از این اعمال که در همه اعصار و در همه کشورها، به ملت ها مردانی را عرضه می کنند که مردم برای آنان می بایست بجنب و جوش می آمدند و به میدان عمل قدم می گذاشتند.

همراهان «ناپلئون»، این حرکت واحد هفتصد نفری را امری سرنوشت ساز تلقی کردند. آنان، از این ماجرا پی بردند که امپراتور اشتباه نکرده بود و ارتش همیشه به او تعلق می داشت. واحدهای تازه،

نوار سهرنگگ بستند و گرد پرچم‌های ارتش جزیره «الب» صف بستند و با آنان به «ویزیل»، در میان فریادهای شادی ساکنان، وارد شدند. این قصبه، همیشه به خاطر وطن‌دوستی‌اش زبانزد بوده است. می‌توان گفت که از اینجا، «انقلاب فرانسه» و آزادی جهان آغاز شده است. در قصر «ویزیل»، نخستین مجمع ایالات «دوفینه Dauphiné»، تشکیل شده است.

به‌نگام پیشروی بسوی «گرنوبل»، افسری به‌شتاب به سرهنگ «ژرمانووسکی» پیوست و به او گفت: «من، از سوی سرهنگ «شارل لابدوآیر Labédoyère» به شما درود می‌فرستم.

این سرهنگ جوان، بفرماندهی بخش بزرگ هنگ‌اش، هفتمین واحد پیاده تشکیل یافته از بقایای صد و دوازدهمین هنگ و هنگ‌های بسیار دیگر، فرارسید. ساعت چهار بعد از ظهر، سرهنگ، از «گرنوبل» گریخته بود؛ پس از طی مسافتی پرچمی از جیب درآورد و آن را به انتهای چوبی بست و در برابر هنگ‌اش بر آن بوسه زد که بیدرنگ فریاد: زنده باد! پرا تور، از آن، برخاست! آنگاه با چاقو شکم‌طبل‌ی را درید که از نوارهای سهرنگگ انباشته بود و آن‌ها را به افراد هنگ‌اش تقسیم کرد. اما ژنرال «مارشان Marchand» که به شاه وفادار مانده بود، موفق شد که بخشی از هنگ را به «گرنوبل» باز گرداند. پادگان این شهر با یازدهمین هنگ پیاده و بخشی از هفتمین هنگ که از «شامبری Chambéry» اعزام شده بودند، تقویت شده بود. علاوه بر آن، این پادگان تشکیل می‌یافت از ۲۰۰۰ سرباز سومین هنگ مهندسی و دو گردان از پنجمین هنگ پیاده و چهارمین هنگ توپخانه؛ مسلم همان

۱- ایالت سابق فرانسه که از استان‌های «ایزر» و «آلپ‌علیا» و «دروم

Drôme» تشکیل می‌شده و مرکز آن «گرنوبل» بوده است.

هنگی که بیست و پنج سال پیش، «ناپلئون» در آن فرماندهی يك گروهان را بدست آورده بود.

«گرنویل» جانیست ناهنجار که از آن نگاهداری نمی‌شود مگر برای تهیه تدارکات توپخانهٔ سلسله جبال «آپ» که در میان آن واقع شده است. این شهر، تنها يك حصار دارد مشرف بردشت به ارتفاع بیست و پنج پا بایک رودخانهٔ کوچک که در برابر آن جاریست. با این استحکام مسخره است که، چند ماه بعد، ساکنان شهر که سر خود رهاشان کرده بودند، دوازده صد نفر از ارتش «پیه‌مون» را که همه از سربازان «ناپلئون» تشکیل می‌یافت، کشته‌اند.

هنگامی که این مرد بزرگ، هفتم مارس به آنجا نزدیک شد، همهٔ پادگان روی حصاری که مشرف به دشت و در وسط آن دروازهٔ «رم» تعبیه شده بود که جاده «ویزیل» به آن منتهی می‌شد، صف کشیده بودند. توپ‌ها آماده بود، و فیل‌ها روشن، گارد ملی پشت پادگان صف بسته بود تا ذخیرهٔ آن باشد.

دروازهٔ «بون Bonne»، هشت و نیم بسته شد. چون «ناپلئون» به ده کوچک «سن-ژوزف»، حومهٔ شهر، وارد می‌شود، «ژرمانووسکی» باهشت سوار لهستانی در برابر دروازهٔ «بون» حاضر می‌گردد. سرهنگ، کلیدها را طلبید؛ به او پاسخ دادند که کلید نزد ژنرال «مارشان» است. سرهنگ با سربازان سخن گفت که پاسخ نمی‌دادند. «ناپلئون»، بیدرنگ به روی پل کوچکی که جلو دروازه‌ها بود، رسید. او، بیش از سه ربع ساعت روی کنارهٔ پل نشست.

ژنرال «مارشان»، می‌بایست به روی حصار مجاور می‌رفت و در پنجاه قدمی شخص امپراتور، خود از بالا به او شلیک می‌کرد. او می‌توانست از بیست نجیب‌زاده، کمک بگیرد. امکان نداشت که «ناپلئون»

را از دست بدهد. بامر گگ او، همه این دارودسته را ترك می گفتند. هر گاه هواخواهان سلطنت می ترسیدند که بهنگام تیراندازی مجروح شوند، می توانستند درخانهٔ مردی بنام «ایمار Eymar» موضع بگیرند که در آن سو، در آن بخش حصار که به سر باز خانه منتهی می شد، مشرف به حصار بود. حقیقت آن که، در این لحظهٔ پریشانی و اضطراب، همهٔ طرح‌ها و نقشه‌های جسورانه به موفقیت می انجامید. باهمین سهولت، می توانستند بیست نجیب‌زاده را در خانه‌های دهکدهٔ حومه، «سن - ژوزف»، که «ناپلئون» از برابر آن، درپانزده قدمی خانه‌ها عبور کرد، جای دهند.

پس از سه ربع ساعت گفت و گو و تردید، پادگان، بجای تیراندازی فریاد بر آورد: زنده باد امپراتور. چون دروازه‌ها باز نمی شدند، ساکنان حومه تیرهایی آوردند و با یاری ساکنان شهر، این در را که بسیار محکم بود شکستند. چون در می افتاد، کلیده‌ها رسیدند. هشت سواره نظام، بهنگام ورود، جمعی از ساکنان را دیدند که با مشعل‌های افروخته به شتاب به پیشباز «ناپلئون» می آمدند، که يك لحظهٔ بعد، پیاده و تنها، بیست قدم جلوتر از افرادش به شهر داخل شد.

چندین افسر زیرک و کلردان، از «گرنوبل»، به پیشباز «ناپلئون» رفته بودند. هر گاه او در دروازهٔ «بون» موفق نشده بود، آنان همه گونه تدارک دیده بودند تا او را از «ایزر»، نزدیک دروازهٔ «سن-لوران» عبور دهند؛ این دروازه، در دامنهٔ کوه است و روی کوه که «باستیل» نامیده می شود، حصار، يك دیوار ساده و باغی بیس نیست که از هرسو فرو می ریزد.

این افسران، به امپراتور توصیه کردند که نگذارد سر بازانش حتی يك گلوله شلیک کنند، امکان داشت که این امر سبب شود که آن

کسان که به او می‌بوسند، بظاهر شکست خورده بشمار روند. شاید نیمی از ارتش، بخاطر مسئله شرافت، استوار و پابرجا می‌بود.

جمعیت به دور او حلقه زد. آنان به او خیره می‌شدند، دستها و زانوانش را می‌گرفتند، به جابه‌هایش بوسه می‌زدند، دست کم می‌خواستند آنها را لمس کنند؛ هیچ چیز نمی‌توانست شوق زدگی آنان را مهار کند. «ناپلئون»، نماینده حکومت خاص خویش نبود، بلکه نماینده حکومتی بود، مخالف حکومت «بوربون»-ا. می‌خواستند او را در شهرداری سکونت دهند، اما او مسافر خانه‌ای را که یک سرباز پیشین ارتش «مصر» اش، بنام آقای «لابار Labarre»، اداره می‌کرد، انتخاب نمود. در آنجا، ستادش، او را مطلقاً از نظر گم کرد؛ پس از نیمساعت «ژرمانوسکی» و «برتران» بایکار گرفتن همه نیروهای خویش، سرانجام موفق شدند که قدم به اتاقی بگذارند که در آنجا امپراتور را مردمی احاطه کرده بودند که شور و شوق مفرط و عشق، رعایت‌های ساده‌بی را که معمولاً بکار برده می‌شود نامردم خفه نشوند، از یادشان برده بود. افسران، برای یک لحظه موفق شدند تا اتاق را خالی کنند؛ میزها و صندلی‌ها را پشت در چیدند تا از هجوم دیگر ممانعت کنند، اما بیهوده بود. جمعیت بار دوم به اتاق هجوم آورد و امپراتور، دو ساعت در انبوه مردم گم شد، بی این که سربازی او را محافظت کند. هر گاه در میان سلطنت‌طلبان یا کشیشان، حتی یک فرد جسور یافت می‌شد، «ناپلئون»، می‌توانست هزار بار طعمه مرگ شود. اندکی بعد، انبوهی از مردم، دروازه «بون» را به زیر پنجره‌های مسافرخانه آوردند: فریاد برمی‌آوردند: «ناپلئون» ما نتوانسته‌ایم، کلیدهای، شهر مهربانان، «گرنوبل» را، به شما تقدیم کنیم، اما اینک درهای شهر را پیشکش می‌کنیم.»

فردا، «ناپلئون» در میدان زرادخانه، واحدها را بازدید کرد. در آنجا هم، مردم او را احاطه کردند. شور و شوق بنهایت بود، اما او، هیچگونه رفتار چاکرانه‌یی را که مردم بهنگام نزدیکی به شاهان به آن خو گرفته‌اند، برنیزگیخت؛ پیوسته زیر پنجره‌ها و گرد او فریاد می‌کشیدند: «بیش از خدمت نظام وظیفه، چیزی دیگری نمی‌خواهیم و یک قانون اساسی را طالبیم.» یک مرد جوان گرنوبلی (آقای «ژوزف ری») باتوجه به احساسات مردم، نطقی خطاب به «ناپلئون» ایراد کرد.

یک جوان دستکش فروش، آقای «رومولن»، که درخانه او، دو روز پیش، یک گرنوبلی که از جزیره «الب» آمده بود، با جراح امپراتور، پنهان شده بودند، به «ناپلئون» صد هزار فرانک وجود خویش را تقدیم کرد. امپراتور به او گفت: «در این لحظه به پول نیاز ندارم؛ از شما تشکر می‌کنم، من به افراد مصمم و جسور نیاز دارم.» امپراتور به دستکش فروش، مقام افسری امربری عطا کرد و بیدرنگ به او مأموریتی داد که بخوبی از عهده آن برآمد. این مرد جوان، بی‌معطلی یک مؤسسه بزرگ را رها کرد.

«ناپلئون»، اولیای امور را پذیرفت، با آن بسیار سخن گفت، اما دلایلش برتر از فهم مردمی بود که چهارده سال پیاپی به اطاعت از سرنیزه خو گرفته بودند و از هیچ احساسی جز ترس از دست دادن مواجب خویش، بهره نداشتند. بابهت و حیرت، به سخنانش گوش می‌دادند و هیچگاه کلامی که اردلشان بر خیزد، بر زبان نیآوردند. دوستان واقعی‌اش دهقانان بودند و کاسبکاران. دلاوری میهن پرستانه، از همه سخنانشان آشکار می‌شد. «ناپلئون»، از مردم «دوفینه» باخطابه‌ای محبت آمیز که در «گرنوبل» چاپ شده بود، سپاسگزاری کرد. کما بیش همه سربازان نوار سهرنگ را توی کلاه خویش داشتند. آنرا باشادی وصف ناپذیر

برافراشتند. ژنرال «برتران» که وظیفه ریاست ستاد کل را انجام می‌داد، پادگان «گرنوبل» را به سوی «لیون» هدایت کرد. «ناپلئون» در سفرش از «گرنوبل» به «لیون»، بی‌این که سربازی در کنارش باشد، بخش بزرگ راه را پیاده پیمود؛ اغلب، کالسکه‌اش ناچار بود که پایبای او حرکت کند؛ دهقانان درجاده‌ها ازدحام می‌کردند؛ همه می‌خواستند با او سخن بگویند، او را لمس کنند، یدای دست‌گم او را ببینند. او بر کالسکه‌اش، براسبه‌هایی که آن را می‌کشید سوار می‌شد، و ازهرسو دسته‌های گل بنفشه و پامچال نثارش می‌کردند. خلاصه، «ناپلئون» پیوسته در آغوش مردم گم بود.

شبانگاه، نزدیک «ریو Rives»^۱، دهقانان بامشعل‌هایی که با شتاب ساخته بودند، بیش از یک فرسخ او را بدرقه و راه را بر او روشن کردند و ترانه‌هایی می‌خواندند که دوماه، جنون‌آسادهان به‌دهان می‌گشت و چنان بود که کشیشان پیش از بخشایش، از اعتراف کنندگان خویش می‌پرسیدند که آیا آن ترانه را خوانده بودند و در صورت اثبات، از آشتی دادن آنان باخدا امتناع می‌کردند.^۲

در دهکده «ریو»، ابتدا، او را به‌جانیا آوردند. آنگاه که او را بجا آوردند، دهقانان سیل‌آسا به‌مسافرخانه سرازیر شدند و هنگامی که دیدند شام‌اش بسیار نام‌آکول است، هر یک پیشدستی می‌کرد و برایش یک بشقاب غذا می‌آورد.

نهم مارس، امپراتور در «بورگوآن»^۳ خوابید.

۱- قصبه‌ای از بخش «ایزر» در استان «گرنوبل».

۲- این ترانه به فرانسه مغلوط، گویی که برای دهقانان سروده شده بود و بویژه کینه و تحقیر عمیق آنان را به مردمی که به «ناپلئون» خیانت کرده بودند، بیان می‌کرد. مانند «اوژرو»، «مارمون»، «مارشان».

۳- قصبه‌ای در بخش «ایزر»، در جنوب «دوفینه».

گاه، پیش از کالسکه‌اش، نیم‌دوجین سواره نظام دیده می‌شد، و معمولاً هیچکس، و همواره کمابیش سه یا چهار فرسخ، پیش از واحد هایش راه می‌پیمود. سربازان نارنجک‌انداز جزیره «الب»، که از خستگی بجان آمده و در «گرنوبل» مانده بودند، خواستند تا بیدرننگی براه بیفتند، اما زرننگ‌ترینشان، یک ساعت پس از عزیمت «ناپلئون» به «بورگوآن» رسیدند، و این امر به آنها فرصت داد تا داد سخن دهند. آنان، برای دهقانان، ناچیزترین خصوصیات زندگی را در جزیره «الب»، حکایت کردند. پس از شور و شوق همگانی، نکته برجسته، دوستی دهقانان بود با سربازان: چون لباس‌های آبی و کلاه‌هایشان، همه پاره بود و بانخ سفید بابتی سلیقه‌گی وصله و پینه شده بود، دهقانان به آنها می‌گفتند: «اینطور که لباس‌هایتان پاره پوره است، پس، «ناپلئون» در جزیره «الب»، پولی نداشت؟» - «اوه! او بی پول نبود، چون که او ساختمان کرده و جاده کشیده و همه منطقه را زیور کرده. هر وقت ما را افسرده می‌دید، به ما می‌گفت: «خوب، غرغرو، پس تو همیشه در فکر «فرانسه» هستی؟» - «اعلیحضرت، برای این که، حوصله‌ام سررفته.» - «خودت را با وصله پینه کردن لباس‌هایت سرگرم کن، ما آن را حاضر و آماده در مغازه‌ها بزودی می‌یابیم، همیشه حوصله‌ات سر نخواهد رفت.» و نارنجک‌اندازان می‌گفتند که: «خود او، رفتارش سرمشق می‌بود؛ کلاهش سراپا وصله‌پینه شده بود. ما، همگی، خوب درک می‌کردیم که او قصد داشت، ما را بجایی ببرد، اما نمی‌خواست لام تا کام حرف بزند. برای گولزدن مردم جزیره، دائم ما را سوار بر کشتی و از کشتی پیاده می‌کرد.» امپراتور، در «گرنوبل» کلاهش را وصله کرد، حال آن که می‌توانست کلاهی دیگر بخرد. امپراتور، یک ردای خاکستری داشت بس‌زنده که تا گلو د کمه می‌خورد. او آنچنان

چاق و فرسوده می‌بود که بسا بهنگام سوار شدن به کالسکه، پاهایش را می‌گرفتند و دربالارفتن به او کمک می‌کردند؛ اربابان ده، نتیجه می‌گرفتند که شاید او متکبر و متفرعن شده بود.

در آنسوی «ورپیلر Verpillère»، کالسکه را در میان جاده متوقف یافتند، با یک گروه دهقان، بی‌آن که گاردی باشد. او به کالسکهٔ بازرگانی که آن‌هم توقف کرده بود، نزدیک شد^۱.

۱- نسخه خطی به اینجا ختم می‌شود. در ذیل صفحه: «راه به مقصد

«می‌ریبل Miribel». کالسکه‌ها انباشته؛ بدون حادثه؛ حادثه برای کنت «آرتوآ».

۸۶

ده و کراسی یا استبداد، نخستین حکومت‌هایی هستند که به انسان‌ها، به‌نگام ترك توحش، عرضه می‌شوند؛ این نخستین مرحله تمدن است. آریستو کراسی يك يا چند فرمانروا - و حکومت پادشاهی فرانسه پیش از ۱۷۸۹، جزیرک آریستو کراسی مذهبی و نظامی، آریستو-کراسی ردا و شمشیر؛ پیش نبود - آریستو کراسی، به‌هر نامی که موسوم شود، در همه جا، جایگزین این حکومت‌های بی‌قواره و بی‌شکل شده است. این، دومین مرحله تمدن است. حکومت مشروطه يك يا چند رهبر، ابداعی تازه است و بسیار تازه که سومین مرحله تمدن را، تشکیل و تحقق می‌بخشد. این ابداع متعالی، حاصل دیررس، اما حاصل ضرور اختراع چاپ، پس از «مونسکیو» عرضه شد.

«نابلشون»، محصول دومین مرحله تمدن بود که هرگز به‌از او حاصل نکرده بود. بدین‌سان، این نکته بسیار مسخره‌انگیز است که شاهانی که می‌خواهند در این مرحله دوم توقف کنند، با نویسندگان پست و رذل خویش، به‌این مرد بزرگ حمله کنند و بر او خرده گیرند. او، هیچگاه، سومین مرحله را درک نکرد. کجا آن را آموخته بود؟ مسلم در «برین Brienne» نبود؛ کتابهای فلسفی یا ترجمه انگلیسی در مدارس سلطنتی راه نمی‌داشت و او، از دوران دبیرستان فرصت

کتابخواندن نمی‌یافت؛ او دیگر فرصت مطالعه و بررسی را نداشته است، مگر مطالعه و بررسی انسان‌ها را.

پس «ناپلئون» یک مستبد قرن نوزدهم است. و چرا مستبد، بلکه اندیشمندی گرانقدر و حتی نباید هیچ‌تردید داشت که عقل سلیمی را که همه‌جا فیضان می‌کند، نمی‌توان جز حاصل یک نبوغ متعالی دانست. بایسد شرح زندگی «کاستروچیو کاستراکانی» Castruccio-Castracani، مستبد «لوک» Lucques قرن چهاردهم را خوانند، آنگاه این نقطه‌نظر، نیک درک خواهد شد. شباهت میان این دو مرد شگفت‌آور است. در روح «ناپلئون» دنبال کردن نبردهای نبوغ‌استبدان بافرزانگی عمیق را که از او مردی بزرگ ساخته بود، اعجاب‌آور می‌بود. می‌بایست میل طبیعی او را به اشراف‌پی‌برد، اشرافی‌که منکوب و زش دم حقارت‌هایی بودند که آنگاه که از نزدیک چشمش به آنان می‌افتاد، براو آشکار می‌گردید. آنچه را که علیه آنان انجام می‌داد، به‌نیکی درک می‌شد که خشمی پدران بود. به افراد سلیمی که در این نکته، تردیدهایی دارند، خشمش را علیه آن‌کس که بواقع لیبرال می‌بود، یادآور می‌شویم. این کینه و نفرت، اگر به‌شدت و خشونت آن واقف نمی‌بود، تا مرحله خشمی دیوانه‌وار اوج می‌گرفت. مانند حیل‌گران دربار که به‌نیکی این ظرافت خصلت ارباب را درک کرده بودند، می‌بایست به آن پی‌برد. گزارش‌های وزیرانش از این دیدگاه، بسیار شگفت‌انگیز است. جمله‌های دوپهلو و درلفاف یا بهتر بگوییم باصفت‌ها و قیدهایشان، همه حاکی از دقیق‌ترین و پست‌ترین رفتار استبدادی‌اند. هنوز جرأت نمی‌یافتند که خود را بخطر بیفکنند و آن را در مفهوم صریح جمله بگنجانند.

۱- فرمانده سر بازان مزدور در ایتالیا، متولد در «لوک» (۱۲۸-۱۳۲۸)

يك و صفت گستاخانه ، مافی الضمیر وزیرش را برابر باب آشکار می کرد. با گذشت چند سال، اعضای شورای دولتی عزیزش، به او نسلی از وزیران تقدیم می داشتند که تجربه کارهای بزرگ را در دوران «جمهوری» نیندوخته بودند و جز بخاطر این نکته که چنانکه باید و شاید چاپلوس نمی بودند، شرمنده نمی شدند. آنگاه که مردم، نتایج این امر را درمی یابند، کمابیش از سقوط «ناپلئون» شکفته خاطر می شوند.

نبرد نبوغ این مرد بزرگ با ضمیر این مستبد، در سلطنت «صد روزه»، باز هم بهتر درك می شود. او «بنیامین کنستان» و «سیسموندی» را می طلبد؛ بظاهر به سخنانشان گوش می دهد، اما دیری نمی گذرد که با شور و شوق به توصیه ها و نصایح پست «رنیو»، «سن-ژان - دآنزلی» و دوک «باسانو» باز می گردد. و چنین مردانی، ثابت می کنند که استبداد تا چه اندازه او را فاسد کرده بود. در زمان «مارنگو» با حقارت، آنان را رانده بود.

این دو مرد هستند که، بیش از «واترلو»، سبب نابودیش شده اند. نباید گفت که او ناصح و مشیر و مشارنداشت. در «لیون»، یکی از افسرانش را دیده ام که کتاباً به او توصیه می کرد که به يك ضربت، اشرافیت تازه و کهن را ملغی کند. گمان می کنم، «رنیو» بود که به او توصیه کرد که قانون اساسی تازه اش را، قانون الحاقی بنامد. در يك بامداد، او دلهای ده میلیون فرانسوی را، تنها ده میلیونی که می جنگیدند و می اندیشیدند، از دست داد. از این لحظه، آنان که گردش می بودند، به نابودی اجتناب ناپذیرش، پی بردند. چگونه می توان، یکصد و ده هزار سربازی را که

۱- بسیار دشوار است که این ادعا را، با این واقعیت که بهنگام بازگشت از جزیره «الب»، «استاندال» از ماه اوت سال پیش در «میلان» برمی برد، آشتی داد.

به «فرانسه» هجوم می‌آوردند، مغلوب کرد؟ برای او ضرور می‌بود که به يك تردستی سیاسی، بادودمان «اتریش»، دست می‌بازید و بتدریج که او از افراد لایق دوری می‌گزید، متفقین آنان را به مجامع شور خویش می‌طلبیدند.

توجه‌هایش که در «سنت - هلن» بیان می‌شوند، می‌خواهند او را بعلت بی‌استعدادی بی‌اندازه افراد خانواده‌اش، تیره‌کنند. استعدادها هیچگاه کم نیستند و همینکه در پی آنها باشند، گروه‌ها گروه از زمین می‌جوشند. ابتدا «لوسین» را طرد کرد؛ از «Soul» «سول»، «لزای مارنزیال Lezay Marnezial»، «لوویه Levoyer»، «آرگنسون Argenson»، «تیبودو Thibaudeau»، «کننت «لاپاران Lapparent»، «ژان دوبری Jean de Bry» و هزارتن دیگر که خود را در خدمت او گذاشتند، چنانکه باید فایده برنگرفت. در زمان امپراتور، لیاقت‌های کننت «دوکاز Decazes» را چه کس حدس می‌زد؟ ادبار خانواده‌اش عذریست بیهوده؛ او افراد لایق نداشت، زیرا طالب آنان نبود. تنها حضور «رنیو»، برای دلسرد کردن افراد نیکی که دارا می‌بود. بسنده بود. همه این افراد خوشبخت بودند که چنین جانشینانی می‌داشتند.

۱- دولتمدار فرانسوی (۱۷۸۰-۱۸۶۰)، وزیر لویی هیجدهم؛

بخاطر آزادیخواهیش شهره شده بود.

۸۷

«ناپلئون» را باخصیصه‌هایی که بدیده‌ما، از موثق‌ترین روایت‌ها حاصل می‌شود، توصیف کرده‌ایم. چندین سال در دربارش مقیم بوده‌ایم.

مردیست دارای موهبت لیاقت‌های شگفت‌آور و یک جاه طلبی زیانبخش، و بمخاطر لیاقت‌هایش، تحسین‌آمیزترین وجودی که پس از «سزار» پدید آمده است، و بدیده‌ما از او برتر می‌نماید. او آفریده شده تا بدایام را باثبات و استواری و با بزرگسواری تحمل کند، نه آن که خوشبختی را بر خود هموار نماید و از آن سرمست شود. آنگاه که با تمایلاتش به مخالفت برخیزند، جنون‌آسا بیخود می‌شود، اما بیش در خور محبت، تا کینه‌مستمر؛ لکه‌دار چندغیب ناگزیر فاتحان، امانه‌تشنه بخون و بیقیند به بشریت، چون «سزار»ها و «اسکندر»ها و «فردریک»ها که هر روز شاهد پیروزی را در بر می‌گیرند و او را در ردیف آنان می‌گذارند. «ناپلئون» در گیرودار نبردهای بیشمار که جوی خون‌روان کرده‌اند، بوده است؛ اما اگر جنگ «اسپانیا» را کنار بگذاریم، در هیچیک، او مهاجم و متجاوز نبوده. او در اندیشه آن بوده است تا از قاره «اروپا»، یک قلمرو شاهی پهناور بوجود آورد. این نیت، اگر وجود داشته است، تنها کوتاهی اوست که کشورهای را که فتح کرد، از پایه و اساس دگرگون

نکرد و با انداختن آنان در همان جادهٔ معنویت، برای «فرانسه» تکیه گاهی بوجود نیاورد. آیندگان خواهند گفت که با دفع حملات همسایگان است که او امپراتوریش را گسترش داد. او می گوید: «اوضاع و احوال که مرا به جنگ وامی داشت، وسایلی برای من فراهم کرده اند تا امپراتوری خویش را وسعت بخشم و من از این امر غافل نمانده‌ام.» با عظمت روح اش در مصیبت و توکل و تسلیم اش، چندتن رقابت می کنند، اما هیچکس بر او فزونی نمی یابد. آقای «واردن Warden»، بسا به این فضایل گواهی می دهد و ما می توانیم بیفزاییم که آنها بدون هیچگونه خودنمایی عرضه می شدند. سلوک و روش زندگی در «سنت - هلن»، سراپا طبیعی و بی پیرایه است.

این نکته، در این دوران جدید، شاید تنها امریست که، بیش، قهرمانان «پلوتارک» را بخاطر می آورد. یک تن از آن کسان که در جزیرهٔ «الب» با او دیدار کردند، شگفتی خویش را از آرامش بیمانندی که او، با آن، دگرگونی بخت اش را تحمل می کرد، به «نابلئون» ابراز داشت. «نابلئون» پاسخ داد: «برای اینست که گمان می کنم همهٔ مردم، از این امر، بیش از من، شگفت زده شده اند. من، از گمان نیک آدمیان زیاد بهره مند نیستم و همواره از سر نوشت حذر کرده‌ام؛ از این گذشته، اندک، لذت بر گرفته‌ام؛ برادرانم، بسیار بیش از من شاه بوده اند. آنان از لذایذ سلطنت بهره برده اند، و من کم و بیش از خستگی ها و ملال آن.»